

مارکس، انگلس، لینن

در زندگی خصوصی

گردآورنده و مترجم: مریم فیروز



رفیق مریم فیروز

مارکس انگلس لنین در زندگی خصوصی

گردآورنده و مترجم:

مریم فیروز



انتشارات حزب توده ایران، ۱۶ آذر، شماره ۶۸.

مریم فیروز

مارگس، انگلس، لنین در زندگی خصوصی

چاپ سوم، ۱۳۶۰

حق چاپ و نشر برای شرکت سهامی خاص انتشارات توده محفوظ است.

بها ۲۰۰ ریال

در این کتاب منظور این نیست که شرح زندگی این سه دانشمند و رهبر طبقه کارگر دنیا داده شود. کتابهای فراوانی در این باره نوشته شده و در اختیار همگان هم هست. در این کتاب منتخبی از برخی خاطرات معاصران آنان که به نظر مترجم برای آموزش و راهنمایی جوانان لازم است گردآوری شده است.

جوانان ایرانی همانند دیگر جوانان دنیا با شور و نیرویی که دارند گاه احساسات خود را حاکم بر نظریات درست می‌سازند و یا برعکس هر نوع احساسی را محکوم می‌دانند، زیبایی و هنر را بیگانه از مبارزه می‌پندارند و عواطف ژرف انسانی را نابجا و نادرست طرد می‌کنند، در برخورد با دیگران گاه بسیار خشن هستند و در قضاوت نرمش به خرج نمی‌دهند. برای آنها هر چیزی یا سیاه می‌تواند باشد یا سفید، یا خوب است و یا بد. در حالی که ما با انسانها سروکار داریم و انسان در عین سادگی، بسیار هم پیچیده است، وظیفه ماست که همه کس را به سوی نهضت خود بکشانیم. بخصوص اگر ببینیم و بدانیم که محیط، آداب و پیشداوری‌های نادرست او را گمراه ساخته‌اند. این وظیفه ماست که با حوصله فراوان و با گذشت فردی و نه گذشت از اصول، در برخورد با دیگران رفتار کرده و سخن بگوییم. شاید راهی باشد دشوار و کند، اما نباید از یاد برد که در برابر ماهواره انسانی وجود دارد و نقطه‌ای موم، فردیست با نقاط ضعف بسیار همانند خودمان که باید روشن شود و راهنمایی گردد و بخصوص در این انسان، در این فرد، نکته قابل احترام و امیدوارکننده آن است که او می‌خواهد برای کشور و مردم ایران کاری بکند و آماده فداکاریست. اما شاید راه نادرست را انتخاب کرده و این بر ماست که او را راهنمایی کنیم.

کوشش شده که نمونه چنین رفتار و برخوردی از هر سه رهبر بزرگ در صفحات این کتاب نمایان شود و امید است که برای جوانان و همچنین برای سالخوردگان مفید و مؤثر واقع شود.

مترجم

فهرست

۷	پیش گفتار
۱۱	۱. مارکس
۱۹	هاینه و مارکس
۲۴	روابط مارکس با همسرش
۲۶	نخستین کار سیاسی
۵۴	مارکس
۶۳	رهبر بزرگ انترناسیونال
۶۹	۲. انگلس
۷۲	انگلس در مدرسه متوسطه
۷۷	دوستی با مارکس
۸۳	درباره روابط مارکس و انگلس
۸۹	پژوهش انگلس در امور نظامی
۹۵	روابط خانوادگی
۹۵	انگلس و کودکان
۹۹	بازهم درباره دوستی انگلس و مارکس
۱۵۴	پایان زندگی
۱۵۹	۳. لنین
۱۱۱	از جوانی لنین
۱۱۶	برخوردهای من با لنین - م. اسن
۱۲۲	از خاطرات آدواراتسکی
۱۲۴	گارد سرخ در سعونی
۱۲۶	قیافه‌ی فراموش نشدنی
۱۳۵	درباره پنجاهمین سال تولد لنین
۱۴۷	از خاطرات کرویسکایا
۱۶۸	عشق بلمیهن
۱۸۸	دشمن
۲۵۵	از نوشته گورکی پس از مرگ لنین
۲۱۶	یکی از صفحات درخشان انقلاب کبیرا کبر
۲۳۴	فهرست منابع

پیش گفتار

روزی رفیق جوان ارجمندی به دیدارم آمد. بی اندازه دلشاد شدم. دیدن جوانان و صحبت با آنها برای من موجب دلگرمی است. گرمایی که امید را شکوفان تر می‌سازد، جوانی و افق آینده را روشن تر و نزدیک تر می‌آورد.

از هر دری سخن گفتیم. او از کتاب «چهره‌های درخشان» می‌گفت و از اینکه چنان پایانی دارد، اظهار شادمانی می‌کرد. ناگهان چهره برافروخت و گره درپیشانی انداخت و با صدایی پر از سرزش گفت: راستی ما نفهمیدیم چرا تو تنها از دخترات سخن رانده‌ای؛ مگر ما پسران در دل توجایی نداریم و یا اینکه «ما مدادیم»؟ این پرسش چنان مرا مات و مبهوت کرد که پاسخی نداشتم بدم؛ صحبت را به موضوع دیگر برگرداندم و تابان بود او را نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم:

«مگر ما مدادیم؟» این اصطلاح یعنی چه؟ تاکنون چنین چیزی را نشنیده‌ام، خیلی طبیعی به این نتیجه رسیدم که منظور این است که «مگر ما حساب نیستیم»؟

اما پس از آنکه جو یا شدم برایم گفتند که اکنون در زبان فارسی این اصطلاح خیلی رواج دارد، «مگر ما مدادیم» و یا «مگر ما چوب سفید هستیم»، یعنی بی‌ارزش بودن، چرا که جای مداد را میتوان پاک کرد و چوب سفید تنها برای گیراندن آتش به درد می‌خورد و نه چیز دیگر.

اکنون روی سخنم به همه جوانانی است که خود را پسر من می‌دانند. عزیزان من! چرا از مداد تا این اندازه با تحقیر یاد می‌کنید؟ با مداد است که بهترین رسم‌ها و نقشها کشیده می‌شود، مداد است که در

آغاز عالی‌ترین افکار را به‌روی کاغذ می‌آورد و مداد است که نقشهٔ ساختمان‌های بزرگ را ترسیم می‌کند و اگر هم نوشتهٔ مدادی پاک می‌شود نه برای این است که ارزشی ندارد، بلکه آن را صحیح می‌کنند و بهتر از آنچه که بوده، می‌سازند. پس می‌توان گفت که به‌همین دلیل مداد بی‌اندازه دوست‌داشتنی‌ست؛ زیرا خاصیت بهتر شدن در نوشتهٔ مدادی‌ست. سرسختی نادرست که صفحه‌یی را خط خورده و لک‌دار نماید در آن نیست، نرمش دارد، تربیت می‌شود، نجاست ندارد، درست می‌شود و این راهم می‌پذیرد. مداد می‌تواند برای همه سرمشق باشد. آرام و بی‌ادعا، قابل اطمینان و با فروتنی کار خود را انجام می‌دهد و آنگاه هم که باید کنار برود، بدون هیچگونه ادعایی خود را کنار می‌کشد.

راستی چرا چوب سفید را بی‌فایده بدانیم. چوب سفید تا چه اندازه باید در نبرد زندگی سرد و گرم چشیده باشد، تا چه اندازه مقاومت کرده و تا چه اندازه حساس است که از برخورد با جرقه‌یی آتش می‌گیرد، آتشی پاک و صاف، آتشی بی‌دود، روشن و گرم و آنقدر این شعله تند است که کنده‌های مرطوب و چوب‌های خام سبز را همراه با خود می‌سوزاند و آنقدر خود در تکاپو و تلاش است و آنقدر از خود گذشته است که آنگاه که دیگر خاکستر شده است همیشه‌های درشت‌تر و آبدارتر به‌دنبال او و به‌مناسبت او بسوز و گداز افتاده‌اند، از سردی و خامی خویش بیرون آمده‌اند، شعله‌ها از آن‌ها زبانه می‌کشند، روشنایی از آنها می‌تراود، تاریکی دورادوز را می‌زدایند، از سرما می‌کاهند و به‌نوبهٔ خود گرما می‌بخشند، زندگی را یاری می‌کنند و آتش مقدس را جاودانه می‌سازند.

سپاس بر منش مداد و روش چوب خشک فروتن، که خوشبختانه در نهاد انسان‌های زیادی نهفته‌اند، انسانهایی که اگر نباشند نه آتش دل را می‌توان نگاه داشت و نه رسم بزرگواری را پایدار.

پسران من! امروز روی سخنم با شماست، با شمایی که به‌راه بزرگ مبارزه برای آزادی ایران و خلقتش قدم گذاشته‌اید، و زندگی و جوانی خود را همچنان آن تکه چوب سفید می‌سوزانید تا توده‌ها را گرمی بخشید و راه را بر آن‌ها روشن سازید و کسانی را که سرسوختن در این راه بزرگ دارند با خود همراه سازید. سپاس همهٔ ما بر شما.

به‌همین مناسبت انتظار افرادی چون من از شما بسیار است. هر اندازه گذشت شما بزرگ باشد و هر اندازه فداکاری شما پایدارتر، به‌همان اندازه

توقع از شما بیشتر است و بیشتر از شما خواسته می‌شود که در همه جا و در برابر همه کس نمونه‌هایی باشید سوزان و فروزان. نوشته‌هایی باشید که بلاانقطاع در تصحیح خود کوشا و پوینده به سوی کمال و یا بدکنند دیگر، سرمشق باشید.

عزیزان من!

در مطالعه زندگی سه‌مرد بزرگ تاریخی، سه رهبر بشریت مترقی، در هر قدم و در هر جمله، نکاتی به چشم می‌خورند که همانند مدادپاک‌کن، نوشته نادرست را با یک ضربه از بین می‌برد و یا همچون کبریتی، چوب خشک را بسوختن وامی‌دارد.

آداب فرسوده و رسوم کهنه اجتماع در ساختمان فکری و عاطفی هر فردی که در راه مبارزه گام بگذارد چیزهای زیادی نوشته‌اند که می‌توان و باید کوشش کرد تا اندک اندک پاک شوند. این کاریست بس دشوار و گاه غیر ممکن. اما اگر انسان بر این واقعیت آگاه باشد و خود را با چشمی بی‌گذشت نگاه کند، می‌تواند این خطوط و این نوشته‌ها را که گاه بدبختانه دیگر نوشته مداد هم نیست، به خوبی ببیند و آنگاه موظف خواهد شد به هر قیمتی شده این بقایای فرسوده را از خود دور کند و باید بدنبال مدادپاک‌کنی بسیار قوی بگردد و چوب سفید کاملاً خشکی را پیدا کند که سال‌ها و سال‌ها تازنده است نارسایی‌ها و نادرستی‌های او را در کوره تجربه زندگی بسوزاند و از بین ببرد.

هم تو پسر عزیز، هم دخترانم و هم ما که دیگر راه درازی را پشت سر گذاشته‌ایم، نیازمند به‌چنین بررسی شبانه‌روزی هستیم و برای اینکه در خور راه و رسم زندگی که برای خود انتخاب کرده‌ایم باشیم، باید همیشه خود را بیازماییم، همواره مقایسه و داوری کنیم و بی‌ضعف و گذشت‌آنگونه که هستیم خود را ببینیم.

به‌نظر من چنین رسیده است که یکی از بهترین راه‌ها و یکی از فروزان‌ترین راهنماها، مطالعه زندگی خصوصی انسان‌هایی چون مارکس، انگلس و لنین است.

هراندازه انسان بیشتر می‌خواند و اینان را بهتر می‌شناسد در برابر بزرگی، دانش، گذشت، انسان‌دوستی، فروتنی، سادگی، و تراکت این بزرگان، بر کوچکی و نارسایی خود واقف‌تر می‌شود.

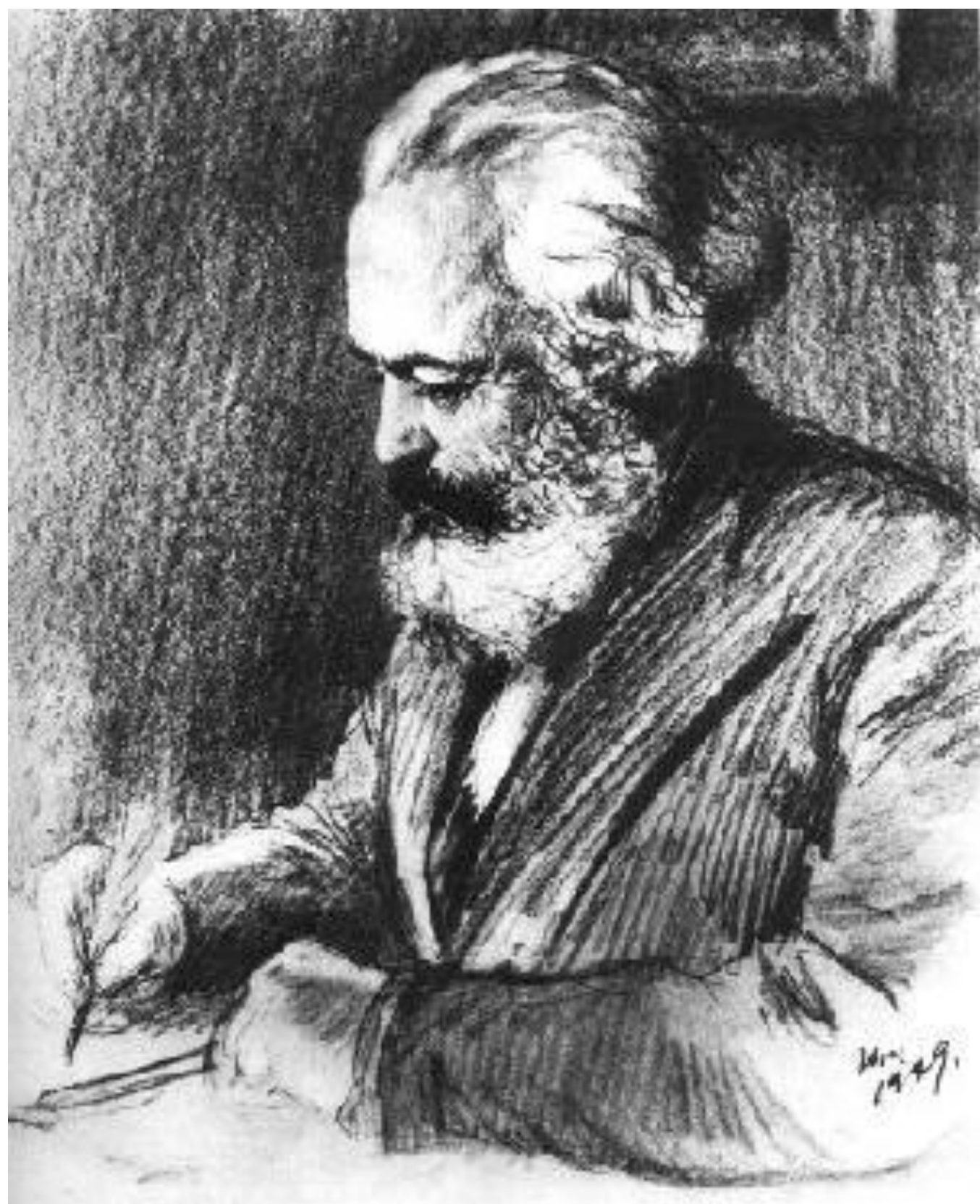
شناخت اینان، نه تنها از نقطه نظر علمی و سیاسی برای رهروان راه بزرگ کمونیسم لازم است، بلکه آشنا شدن با برخورد روزمره آن‌ها

با دیگران، با خانواده‌هایشان، نظرشان نسبت به دوست و دشمن، عکس‌العمل آنها در برابر پیش‌آمدهای خوب و بد، ایستادگی آنها در برابر دشواری‌ها و گذشت شگفت‌انگیز آنها در هر جا، برای همه لازم است تا درس انسانیت و بزرگواری بگیرند، تا سرمشقی برای زندگی هر روزی داشته باشند، تا بتوانند خط‌های نادرست خودخواهی، کوتاه‌نظری، خشونت، توقعات نادرست و خودگیری‌های بیجا و خیلی چیزهای دیگر را از صفحه دل و روان خود بزایند و خوشتن را با آتشی افروخته از بهترین و زیباترین صفات انسانی پاک سازند و صیقل دهند.

مسلماً در اینجا ادعا ندارم آنچه را که درباره این بزرگان گفته و نوشته شده و در خاطره‌ها آمده نقل کنم؛ چنین ادعایی همانند خط جوهری‌ست که هرگز نه‌پاک می‌شود و نم‌شسته، جوهری بدرنگ که تنها وجدان بینبری را لگدمال ساخته است. در این دفترچه گوشش شده است که تکمهایی چند از زندگی این سه انسان بزرگ نقل شود.

امید زیاد دارم که پسرانم و دخترانم از آن بهره بردارند و از این نوشته‌ها که با چکشی و داس در دفتر روزگار نوشته شده و برای همیشه پابرجاست لذت ببرند و بخصوص توجه کنند که آتشی دردها و محرومیت‌ها، مسئله فداکاری و گذشت، این زندگی‌ها را صیقل داده و تا این اندازه تابناک ساخته است، که هر روز برای همه بشریت فروزان‌تر، دلنشین‌تر و پر بارتر است.

هدف



ماركس

می‌خواهم، ای دوستانم، برای شما بسرایم
 سرودی، سرودی تازه و پرشکوه‌تر:
 در روی زمین، در همین دنیای دون
 می‌خواهیم برپا سازیم، زندگی آسمانی را
 می‌خواهیم، ما باشیم نیکبخت بر روی زمین
 نمی‌خواهیم، ما دیگر بی‌چیزی بی‌پایان را
 نمی‌باید صحبت بیکاره‌ها به همداد
 دست‌آوردهای دست‌های پرکار را
 بر روی این زمین فراوان است نان
 و برای همه مردم این گیتی فراوان است
 گل صد برگ و ریحان و شادی و زیبایی
 نخود و لوبیا هم فراوانند.

هاینریش هاینه ۱۷۹۷-۱۸۵۶

.... و اما باید بی‌پرده اقرار کنم که همین کمونیسم که علیه منافع
 و علائق من است، جان و دلم را شیفته خود کرده است، تا آن اندازه
 که بهمن چیره شده است. در سینه من که بانگ برای دفاع از آن
 برمی‌خیزد.... نخستین آن‌ها بانگ منطق است، و دانه‌آ گفته است: شیطان
 موجودی ست منطقی. و يك جدل هولناك مرا جادو کرده است و اگر من
 نمی‌توانم این اصل نخستین را رد کنم که همه انسان‌ها حق دارند خوراك
 داشته باشند، مجبور هستم که تسلیم همه نتایج آن هم بشوم...
 من همه شیطان‌های راستی را می‌بینم که جلوی من پیروزمندان

(۱) Henrich Heine شاعر بزرگ آلمانی که در سال ۱۷۹۷ متولد و در سال
 ۱۸۵۶ فوت کرد، او تقریباً مدت ۲۵ سال در پاریس به‌عنوان مهاجر زندگی کرد.
 2) Dante

پایکویی می‌کنند و در پایان درماندگی آمیخته با گنشت قلب را دربر می‌گیرد و فریاد می‌زنم: این اجتماع فرتوت از مدت‌ها پیش محاکمه و محکوم شده است، پس بگذار تا گسترده شود داد، و از هم بیاشد این دنیای کهنه که در آن پاکی ناپود شده، خودخواهی گسترش یافته و انسان به‌عست انسان استمار شده است؟.

هاینریش هاینه

ژان لونگه دربارهٔ نیای خود کارل مارکس نقل می‌کند:
کارل شورتز؟ دانشجوی نمکرات معتدل در سن ۱۹ سالگی در کنگرهٔ نمکرات‌های ناحیهٔ رانند که در شهر کلن^۴ تشکیل شده بود شرکت داشته است. وی مارکس را برای نخستین بار در اینجا می‌بیند و سخنرانی او را می‌شنود و پس از آن دربارهٔ مارکس چنین می‌نویسد:

«مارکس در این دوران سی سال داشت و رهبر بی‌چون و چرای میلک سوسیالیستی به‌شمار می‌آمد. این مرد چهارشانه پایشانی باز، موهای بلند سیاه و ریش پریشتی که داشت، همهٔ نگلها را فوراً به‌طرف خود می‌کشید. او این شهرت را داشت که در رشتهٔ تخصصی خود دانشمندی بزرگ‌گفت، و این هم غیر قابل انکار است که هر آنچه او می‌گفت روشن، منطقی و بسیار با ارزش بود...»

نمکرات دیگر گوستاو آدولف تخووا^۵ می‌نویسد:

«در میان ما، او نخستین و یگانه فردی است که من می‌توانم برای او صفت «رهبر» را بپذیرم. او این توانایی را دارد که، بر هر موقعیت دشوار و مسألهٔ مهمی چیره شود، بدون اینکه با پرداختن به جزئیات، خود را پریشان سازد.»

و بالاخره آلبرت بریسیان^۶ مخبر روزنامهٔ نیویورک دیلی تریبون^{۱۰} که در دوران انقلاب (۱۸۴۸) در شهر کلن بوده می‌گوید:

(۳) نقل از ماهنامهٔ اروپ (مه - ژوئن ۱۹۵۶)، وابسته به حزب کمونیست فرانسه.

4) Carl Schurz

5) Rhenan

6) Köln

7) Gustav Adolf Tschow

۸) ژان لونگه. کارل مارکس، نیای من، ص ۱۲۲.

9) Albert Brisbane

10) New York Daily Tribune

«من با کارل مارکس رهبر نهضت توده‌یی ملاقات کردم؛ در این دوران او دیگر مشهور شده بود. او مردی بود سی‌ساله با پیکری قوی، صورتی ظریف و موهایی پرپشت و سیاه. خطوط سیما و سراپایش از نیرومندی او حکایت می‌کرد. و اما درپشت اعتدال، آرامش و متانت او، هر کس می‌توانست شعلهٔ پرشور يك روح پيباك را حس کند!»
 «هوش مارکس، ارادهٔ خلل‌ناپذیر او، یکپارچگی فکر راهنمای او، و روحیهٔ او که هنگام تصمیم‌گرفتن و تجزیه و تحلیل موقعیت‌ها و پیش‌آمدها، بسیار سریع به‌کار می‌افتاد، اکثراً در زندگیش نقش اساسی داشته‌اند.

او همیشه توانسته بود خوب انتخاب کند و از این انتخاب هم حد اکثر استفاده را ببرد. آیا می‌توان بهتر از این برنامه، چیزی را به‌دست آورد؟ او پژوهش عقلانی را در هر مرحله و در هر جایی که امکان آن بیشتر بود و به‌دست آوردنش بهتر، دنبال کرد. این برنامه او را از تئوری شناخت دنیا، به‌راه‌حلی که در جست‌وجوش بود، رساند.^{۱۲}

او در برلن کنار رود آتن شپره (رودی که در برلن جاری‌ست)، مرکز مسلم فلسفه، با همهٔ تئوری‌ها آشنایی کامل پیدا کرد. او در کلن تئوری را با عمل درهم آمیخت و گام در زندگی واقعی گذاشت.

او در پاریس مرکز افکار سوسیالیستی، معنای تاریخ و محرك آن، مبارزهٔ طبقاتی را کشف نمود.

او در بروکسل تحقیقات خود را با واقعیت هم‌آهنگ ساخت و پس از آن در لندن مرکز دنیای اقتصاد و عالی‌ترین جا برای مطالعه و پژوهش، کار را دنبال کرد.

مارکس در ژانویهٔ ۱۸۴۳ (هنگامی که ۲۵ سال داشت) به‌روگه^{۱۳} می‌نویسد:

«همانگونه که برای شما نوشته‌ام میانهٔ من با خانواده‌ام به‌هم خورده است و تا مادرم زنده است من حقی به‌ارثی که به‌من رسیده ندارم، علاوه بر این من نامزد دارم و نباید و نمی‌خواهم بدون نامزد آلمان را ترک کنم.»

۱۱ و ۱۲) همان، ص ۱۵۳.

اگر ترتیبی پیش می‌آمد که من بتوانم با هر وگ^{۱۴} در اداره نشریه دوتشه بوتنه^{۱۵} شرکت کنم خوشحال خواهم شد. من دیگر در آلمان دست به هیچ کاری نمی‌توانم بزنم...»

درخواست مارکس مورد توجه روگه قرار می‌گیرد و به مارکس پیشنهاد می‌کند که مجله سالنامه فرانسه - آلمان^{۱۶} را منتشر کند. مارکس با شادی می‌پذیرد و می‌نویسد:

«... در پایان... می‌خواهم شما را در جریان نقشه مربوط به خودم بگذارم. پس از اینکه این قرارداد بسته شد بلافاصله به کرویزناخ^{۱۷} خواهم رفت و ازدواج خواهم کرد. من می‌توانم با اطمینان و بدون هیچگونه تظاهر به احساسات به شما بگویم که من عاشق هستم؛ از سرتاپا، و خیلی هم جدی. اکنون بیش از هفت سال است که من نامزد دارم و نامزد من به خاطر من ناگزیر شده است که به سخت‌ترین مبارزات تن در دهد تا آن اندازه که به تندرستی خود او آسیب رسیده است...»

در ماه ژوئیه ۱۸۴۳ مراسم ازدواج اجرا می‌شود. شهر پاریس برای طبع و انتشار سالنامه انتخاب شده بود و کارل و ژنی کرویزناخ را ترک می‌کنند و به پاریس پایتخت دنیای نو می‌روند^{۱۸}.

«این زن، و شوهر جوان به پاریس این شهر بزرگ، میهن انقلاب و مرکز اندیشه‌های سوسیالیستی پناه بردند. دشوار نیست که انسان احساسات مارکس را نزد خود تصور کند. مارکس در نقطه‌ی پا به عرصه وجود گذاشته بود که افکار ۱۹۱۷۸۹ در آنجا تأثیر عمیقی کرده بود.

از همان نخستین روز ورود به پاریس محیط پرشور و انقلابی این شهر مارکس را دربر گرفت... وی خیلی زود با پیشروترین و فعال‌ترین گروه‌های آلمانی آشنایی حاصل می‌کند. تعداد مهاجران آلمانی در پاریس بسیار زیاد و در حدود ۶۰۰۰۰ نفر بود.

مارکس در پاریس سالنامه فرانسه - آلمان^{۲۰} را تهیه و منتشر می‌کند.

14) Herwegh

15) Deutscher Bote

16) Anales Franco-Alemundes

17) Kreuznach

۱۸) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص ۸۴.

۱۹) انقلاب کبیر فرانسه.

20) Annales Franco-Allemandes

بدبختانه همه کسانی که برای همکاری با این نشریه دعوت شدند و یا وعده همکاری و کمک مادی داده بودند، یا رد کردند و یا از جهت گیری انقلابی آن ترسیدند و به آن پشت کردند. مارکس بدون هر گونه امکان مادی ماند و مقروض شد. دوستان او از کلن با فرستادن کمک توانستند تا اندازه‌ی این ضرر را جبران کنند.

تهیه این نشریه با وجود آنکه کارونیروی بسیار زیادی لازم داشت و همه وقت مارکس را می‌گرفت، ولی او بیش از هر چیز میل داشت از هر آنچیزی که پاریس در اختیار او می‌گذارد، استفاده کند. طبیعتاً او با دقت به پژوهش در انقلاب و بخصوص تاریخ کنوانسیون ۲۱ دست می‌زند. روگه ۲۲ به فویرباخ ۲۳ مینویسد:

«مارکس می‌خواهد تاریخ کنوانسیون را بنویسد و برای این کار اسناد لازم را جمع نموده و به نظریات تازه و پرنثمری رسیده است. ۲۴» وانگلس بعداً می‌نویسد:

«فرانسه کشوری‌ست که در آن مبارزات طبقاتی هر بار بیش از نقاط دیگر با نتیجه کامل پیش رفته است، فرانسه در انقلاب بزرگ خود، فتووالیسم را ویران ساخت و خاصیت درست کلاسیکی را به تسلط بورژوازی بخشید که در هیچ کشور دیگری چنین نمونه‌ای دیده نمی‌شود، اما مبارزه پرولتاریای انقلابی علیه بورژوازی مسلط به صورتی برجسته‌تر از نقاط دیگر جلوه می‌کند و به این دلیل است که مارکس نه تنها در تاریخ گذشته فرانسه با میل و رغبت خاصی پژوهش می‌کرد، بلکه در جریان پیشرفت و تکامل آن‌روزی آن‌هم قرار داشت. وی همه اسناد لازم را که بتوان بعداً مورد استفاده قرار داد، جمع می‌کرد و همین روشن می‌سازد که چرا او هرگز در برابر پیش‌آمدها غافلگیر نشد. ۲۵»

باز روگه در نامه‌ی به فویرباخ زندگی پرکار و تب‌آلوده مارکس را چنین توصیف می‌کند:

«مارکس زیاد می‌خواند، او با آهنگ فوق‌العاده شدیدی کار می‌کند،

(۲۱) Convention مجلس انقلابی که در سال ۱۷۹۲ تأسیس و تا سال ۱۷۹۵ اداره امور فرانسه را به عهده داشت و جمهوری اعلام نمود و حکم اعدام لویی شانزدهم را صادر کرد.

22) Ruge

23) Four Bach

۲۲ و ۲۵) اقتباس از کتاب ژان لونگه، کارل مارکس نیایمن، ص ۸۹-۹۵.

هنر انتقادی او گاه به صورت يك بازی دیالکتیک درمی آید. او هیچ کاری را به پایان نمی‌رساند، هر پژوهشی را قطع می‌کند و از نو در اقیانوسی از کتاب فرومی‌رود. او عصبانی تر و خشن تر از همیشه شده است، بخصوص هنگامی که از فشار کار سه الی چهار شب بی‌خوابی، خود را بیمار کرده باشد. ۲۶

آنچه را که روگه نمی‌فهمد این است که مارکس در پی کشف واقعیت زنده‌یی است، همین آیین‌های سوسیالیستی و کمونیستی بسیار پیشرفته فرانسه و مبارزه پرولتاریایی... و این بی‌حوصلگی و این فشار و این عصبانیت و این کار فوق‌العاده فکری به خاطر آن است که او دارد خود را از هر گونه بقایای ایدئولوژی هگلی آزاد می‌سازد.

و باز آنچه را که «روگه» نمی‌فهمد این است که مارکس در کار فکری بسیار سختگیر است و می‌کوشد تا عمق مسایل برود و به همین دلیل است که او بلاانقطاع نیازمند است که چیزهای تازه بخواند و پژوهش‌های نو در پیش گیرد، تا به درستی نکاتی که مورد مطالعه ژرف اوست، واقف گردد.

در پاریس این زن و شوهر جوان با افراد زیادی آشنا می‌شوند. مارکس با هوش سرشار و اندیشه خلاقش دیگران را بمسوی خود می‌کشد و همسرش ژنی با ایجاد محیطی گرم، دوستانه و گیرا او را یاری می‌دهد. همه آن کسانی که به‌خانه آنها رفت و آمد داشتند در این زن جوان زیبا و با فرهنگ، خصایل اخلاقی نیرومندی را می‌دیدند. روحیه انقلابی مبارزه‌جویانه او و شرکت او در کارهای شوهرش مورد تحسین و شگفتی همه بود.

هاینه و مارکس

یکی از نخستین مهمان‌ها که به‌خانه آن‌ها راه یافت شاعر بزرگ آلمانی‌هاینریش هاینه بود. مارکس وژنی باشوروشادی زیاد از او استقبال کردند، مگر نه این است که او شاعری بود هم از نظر سیاسی وهم از نظر اجتماعی با مارکس هم‌عقیده؟

هاینه از سال ۱۸۳۱ در پاریس زندگی می‌کرد. وی علت اقامت خود را در این شهر چنین می‌نویسد:

«در جلوی من دوراه بود، یا سلاح را زمین بگذارم و یا همه عمر مبارزه کنم.»

و در سال ۱۸۳۲ این جملات را نوشته است:

«کمونیسم! این است نام سری این رقیب عظیم که سروری پرولتارها را با همه نتایجش در برابر سروری بورژوازی بمقابله می‌گذارد. ما بسهم خود تنها می‌دانیم که کمونیسم — گرچه درباره او امروز کم گفته می‌شود — همان قهرمانی است که در تراژدی روزگار ما نقش اساسی به‌او، واگذار شده است...»

الثانور^۲ در خاطراتش می‌نویسد:

«دورانی رسید که هاینه هر روز به‌دیدار مارکس و زنش می‌آمد تا بتواند برای آنها اشعار خود را بخواند و نظر آن‌ها را در این باره بداند. مارکس و هاینه می‌توانستند يك قطعه شعر كوچك ده خطی را بی‌نهایت مرور نمایند و هر واژه آن را بسنجند و آنرا مکرراً درست کنند و صیقل دهند، تا اینکه به‌حد اعلای خوبی برسد و هر نوع اثری از نارسایی از آن زدوده شود. در این کار می‌بایستی حوصله فراوان به‌خرج داد، زیرا

۱) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۹۸.

۲) دختر کوچک مارکس.

هاینه حساسیت بیمارگونه‌یی در برابر هر نوع انتقادی داشت.^۱ «هانریش‌هاینه، ژنی نخستین فرزند مارکس را معالجه کرد. این رویداد که مارکس بعداً با علاقه آنرا نقل می‌کرد مربوط به معادربزرگ من ژنیست، نخستین دختر مارکس که در سال ۱۸۴۴ در پاریس متولد شد:

روزی شاعر که به‌خانه مارکس می‌آید، می‌بیند که این زن وشوهر گریان ونگران بربالین نوزاد که تلخ گرفته است ایستاده‌اند. هاینه می‌گوید: «برای او حمام سرد و گرم لازم است» و بی‌آنکه آنی معطل شود، خودش حمام را آماده می‌کند مارکس همیشه می‌گفته است «... و بدین طریق ژنی نجات پیدا کرد.»

مارکس وهاینه باهم گردش‌های طولانی می‌کردند، اثری که مارکس برهاینه گذاشت بسیار عمیق است. شاعر در فوریه ۱۸۴۴ می‌نویسد: «اشعار من يك محتوای سیاسی در سطحی بالاتر پیدا کرده‌اند.»

برای مارکس نیز این مباحثات با شاعری که ۲۵ سال از او سالمندتر بود، بسیار آموزنده و مفید بود، هاینه تجربه زیادی از پاریس آزادمش و انقلابی داشت او هم بسیار نیرومندی درباره اهمیت اساسی مسائل اجتماعی داشت.»

مارکس یکی از دوستان اران بزرگ هاینه بود. او شخص شاعر را به همان اندازه دوست می‌داشت که اشعارش را و به ضعف‌های سیاسی او با گذشت می‌نگریست و می‌گفت:

«شما آدم‌های عجیبی هستید. باید گذاشت که آن‌ها راه خود را بیمایند. نمی‌توان آن‌ها را با افراد عادی و حتی مافوق عادی مقایسه کرد...»

فرانس مهرینگ^۲ درباره روابط مارکس با هاینه چنین می‌نویسد: «هاینه با مارکس در سراسر دورانی که مارکس در پاریس زندگی می‌کرد، رابطه روزانه داشت و در همین سال ۱۸۴۴ است که نوشته‌جاویدان «داستان زمستانی» هاینه منتشر گردید.

اشعار هاینه نیز در این دوران تأثیر بزرگی در مارکس داشت... در مقالات مارکس وانگلس سال‌های (۱۸۴۴-۱۸۵۰) اکثراً قطعاتی از اشعار هاینه نقل می‌شود. مارکس وانگلس عظمت هاینه را درک می‌کردند و از همین رو ضعف‌های او هم برایشان روشن بود.

3) Franz Mehring

هاینه چه در دوران زندگی و چه پس از آن تا به امروز مورد اتهامات پست قرار گرفته است. جا دارد که از نامه‌یی که او به مارکس نوشته یاد شود. او با وجود ناروایی‌ها اصرار دارد که خود مارکس چند کلمه‌یی به عنوان مقدمه بر «داستان زمستانی» بنویسد و آن را امضاء کند و باز هم می‌خواهد که مارکس هم‌جا بگوید که هاینه این صفحات را برای او فرستاده است. فردریک انگلس که در سال ۱۸۴۴ با مارکس پیوند دوستی بست نه تنها از جزئیات زندگی و روابط او با هاینه مطلع گردید بلکه با نتایج آن از نقطه نظر ادبی آشنا شد و در سال ۱۸۴۴ در مقاله‌یی که در نیومورال ورد^۴ منتشر کرد نوشت:

«هاینه بزرگترین شاعر آلمانی امروز به صفوف ما پیوسته است و یک دیوان اشعار سیاسی منتشر کرده که در میان آن‌ها اشعاری هستند که سوسیالیزم را نوید می‌دهند...»

در یکی از نامه‌های بسیار نادری که خود مارکس به هاینه (در حدود ماه فوریه ۱۸۴۵) نوشته چنین خوانده می‌شود:

«دوست عزیز! امیدوارم که وقت داشته باشم و بتوانم شما را فردا ببینم. من دوشنبه به لسکه^۵ می‌روم. صاحب کتابخانه نزد من آمد؛ او در نظر دارد که در شهر دارمشتاد هر سه ماه یکبار نشریه‌یی آزاد از هر گونه سانسور منتشر کند.

من، انگلس، هس^۶، هروگ^۷، یونگ^۸ و دیگران... با این نشریه همکاری خواهیم کرد. او از من، انگلس، هس، هروگ و یونگ خواهش کرده است که از شما بخواهیم با ما همکاری کنید، با شعر و یا اثر... مسلماً شما این خواهش را رد نخواهید کرد؛ زیرا ما باید برای نفوذ در خود آلمان از هر موقعیتی استفاده کنیم...»^۹

هاینه در مارکس رهبر واقعی انقلاب را می‌دید. برنامه زیر منظور او مارکس است:

«رهبران سری و غیرسری کمونیست‌های آلمانی منطقی‌ونی هستند

4) • *New Moral World*

5) *Leske*

6) *Hess*

7) *Herwegh*

8) *Jung*

۹) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص ۱۰۰.

بسیار بزرگ که قوی‌ترین آن‌ها از مکتب هگل بیرون آمده‌اند و بدون شك دارای آبدیده‌ترین ولایق‌ترین خصائل آلمانی هستند این دکترهای انقلاب و پیروان سرسخت و با اراده‌شان یگانه آلمانی‌هایی هستند سرشار از زندگی و آینده هم از آن ایشان است.»

هنگامی که مارکس را از پاریس بیرون می‌کنند او، آن انسان خوددار، به‌شاعر چنین می‌نویسد:

«از همه آنهایی که من ناگزیر به‌ترکشان شده‌ام، از دست دادن هاینه برایم ناگوارتر از همه است، دلم می‌خواست که می‌توانستم شما را با اثاثیه‌ام همراه ببرم.»

مارکس در پاریس عمیقاً تحت تأثیر کارگران پاریسی قرار می‌گیرد. اوبه لودویک فوئرباخ می‌نویسد:

«شما می‌بایستی در یکی از جلسات کارگران فرانسه شرکت کنید تا خودتان به‌این شور سرشار از جوانی و والایی اخلاقی که در این مردان زیر بار کارله شده تجلی می‌کند، بربخورید... پرولتاریای انگلیسی هم پیشرفت‌های غول‌آسا می‌کند. اما آن‌ها این پایه فرهنگی فرانسوی‌ها را ندارند و ناحق خواهد بود اگر به‌شایستگی پیشه‌وران آلمانی در سوئیس، لندن و پاریس از نقطه نظر تئوری توجه نشود. تنها عیب آن‌ها این است که روحیه پیشه‌وری در آن‌ها زیاد است...»

«اما هرچه پیش آید تاریخ از میان این وحشی‌های اجتماع متمدن ما، آن عنصر انقلابی را می‌سازد که بشریت را آزاد خواهد کرد.»

و باز او در کتاب خانواده مقلس خود در سال ۱۸۴۵ می‌نویسد:

«می‌بایستی شور به مطالعه، تشنگی برای آموختن، نیروی اخلاقی و علاقه عمیق به تکامل یافتن را که ذاتاً در کارگران انگلیسی و فرانسوی زنده هست، شناخت تا بتوان تصویری از اصالت انسانی که وجه مشخصه آن‌هاست به دست آورد...»^{۱۰}

مارکس خستگی ناپذیر، با روزنامه آلمانی فوروتس ۱۱ که در پاریس منتشر میشد همکاری می‌کرد. انگلس، هاینه و عده‌ی دیگر هم در نوشتن مقالات این روزنامه همکاری می‌کردند. حمله‌های سخت علیه فردریک گوپوم چهارم^{۱۲}، پادشاه پروس در این روزنامه روز به روز زیادتر می‌گردید،

(۱۰) ژان لوتنگه. کارل مارکس نیای من، ص ۱۵۸-۱۵۹.

11) Vorwärts

12) Frederic Guillaume

تا آنجا که سفیر آلمان تقاضا می‌کند نویسندگان این مقالات اخراج‌شوند و بالاخره مارکس و عدیمی دیگر را از پاریس بیرون کردند و او در فوریه ۱۸۴۵ در سرما به بروکسل پناه می‌برد.

مارکس هنگامی که دفترچه یادداشت خود را باز کرد دید که ژنی در روی یکی از صفحات آن دستورات صریح و خواست‌های خود را نوشته است. ژنی که شوهرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که او به امور مربوطه به‌خانه و زندگی وارد نیست و گذشته از این چنان در افکار خود فرورفته است که به این مسائل توجهی ندارد، برای او صورتی نوشته بود:

۱- داستان گمرک:

«آیا امکان دارد که به‌طور کامل اثاثیه کهنه، چینی، لباس و شمشه‌ها را که هیچ‌کدام هم نونیستند از پرداخت حق گمرک معاف کرد؟ و اگر نه آیا گمرک آنها کم است؟ این موضوع را باید فوراً روشن کرد.»

۲- موضوع منزل:

باید دانست که اجاره یک‌خانه چهار اتاقی با آشپزخانه و علاوه بر آن صندوق‌خانه‌یی (چه روشن و چه تاریک) که بتوان در آن جامه‌دان‌ها و چیزهای دیگر را جا داد، چقدر است؟

— قیمت چنین خانه‌یی با اثاث چقدر است؟
باید بتوان به‌اتاق را گرم کرد و یکی از آن‌ها می‌تواند کوچک باشد و آیا می‌توان در آن تخت‌خوابی گذاشت؟

اتاق بچه که اتاق خود ما هم خواهد بود، نباید حتماً مجلل باشد. البته خوب خواهد بود اگر این اتاق و همچنین اتاق کارتو، با اثاث باشد، ولو خیلی هم ساده.

احتیاجی نیست که آشپزخانه با لوازم باشد من خودم به‌دیگ و دیگ بر سر و صورتی خواهم داد. رختخواب، شمد و غیره البته جزو اثاثیه به حساب نمی‌آید. می‌روندلی و تخت‌خواب چه قیمتی دارند؟ زیرا اگر هم آنچه را که داریم همراه بیاورم، باز باید قسمتی از این‌ها را تهیه کنیم.

آیا امکان کرایه کردن این قبیل چیزها هست یا نه؟ تا بتوانیم اتاق‌ها را مانند خانه اینجا تنظیم کنیم؟

اما از تو خواهش می‌کنم توجه بکنی که احتمالاً گنجیه‌هایی وجود داشته باشد، گنجیه نقش اساسی در زندگی یک زن مسؤول خانواده دارد و چیزی است که باید به آن بسیار توجه کرد و قدرشان را دانست. باید دید که بهترین شکل جا دادن کتاب‌ها کدام است. و دیگر آمین (یا والسلام)».

روابط مارکس با همسرش

کوچکترین دختر مارکس درباره پدر و مادرش می‌نویسد:
«اغراق نیست اگر بگویم که بدون ژنی ون وستفالن^۱ کارل مارکس هرگز نمی‌توانست آن بشود که شد. این دوه هم خوب می‌خوردند و بکدیگر را تکمیل می‌کردند. ژنی که زیبایی فوق‌العاده‌اش اعجاب و تحسین‌هاینه، هرگز و لا سال^۲ را برانگیخته بود، در میان هزارها زن می‌درخشید. به هنگام کودکی ژنی و کارل باهم بازی می‌کردند و در جوانی کارل هفده ساله و ژنی ۲۱ ساله نامزد شدند و همانند یعقوب که هفت سال در انتظار راشل بود، مارکس هم هفت سال صبر کرد تا توانست ژنی را به‌خانه خود بیاورد. پس از آن در سال‌های بعد از میان توفان‌ها و فشارها، تبعید، فقر، توهین و تهمت و مبارزه، این دو انسان با دوست و فادارشان هلن دموت^۳، بدون خستگی، با ایستادگی، با دنیا درگیر شدند و همیشه در آنجایی که وظیفه‌ی در انتظارشان بود، حاضر بودند.»

درباره آن‌ها می‌توان با برونینگ^۴ هم‌آواز شد و گفت:

«بدین سبب او هست برای همیشه نامزد من و پیش آمدی تغییری نتواند داد در عشق من و نخواهد توانست گذشت روزگار از آن کاستن.»^۵
کارل مارکس پس از آنکه مخفیانه با ژنی نامزد شد پدر، مادر و خواهر او از این نامزدی خبر داشتند برای ادامه تحصیل ناگزیر ژنی را ترک کرد و به برلن رفت. یکسال بعد او نامه زیر را برای پدرش نوشت:

- 1) Jenney Van Westphalen
- 2) Lassalle
- 3) Helene Demuth
- 4) Browning

۵) ژنی مارکس، نوشته لوئیز دورنمان Luise Dornemann؛ چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۵.

«هنگامی که شما را ترك كردم، در برابر من دنیای تازه‌ی قرار گرفته بود، دنیای عشق، آغاز عشقی که سراسر دلتنگی و ناامیدی بود. حتی مسافرت به برلن که قاعدتاً می‌بایستی مرا بی‌اندازه خوشحال کند و علاقه به تماشای طبیعت را تحریک نماید و آتش لذت بردن از زندگی را دامن زند، در من اثری نکرد و حتی دلتنگی مرا زیاده‌تر کرد، زیرا صحنه‌هایی که من دیدم از احساسات دل من، سخت‌تر و مهتورتر نبودند و شهرهای گسترده، از خون من زنده‌تر، و سفره‌ی مهمان‌سراها، از بارپندارهایی که من بردوش خود می‌کشم، سنگین‌تر و پر حجم‌تر نبودند و بالاخره هنرم زیباتر از زنی نیست.»

در ماه مارس ۱۸۳۷ مارکس رسماً به‌خواستگاری زنی نزد خانواده‌ی او رفت. در خانواده‌ی زنی برخورد و مباحثات سختی در گرفت و زنی به‌سختی بیمار شد. اما در پایان، این خواستگار پذیرفته شد؛ زیرا پدر و مادر زنی به‌خوبی متوجه شدند که دختر آن‌ها هرگز از دوست خود دست برنخواهد داشت. در این مورد پدر مارکس به‌او می‌نویسد:

«در این دختر چیزی نابغه‌وار، وجود دارد. تو می‌توانی اطمینان داشته باشی و من هم چنین اطمینانی را دارم (و تو می‌دانی که من زودباور نیستم)، که حتی شاهی نمی‌تواند او را از تو منصرف سازد. او به‌تو باهمه‌جان و دلش علاقه دارد، و تو هرگز این‌را نباید از یاد ببری، او با سن و سالی که دارد آنچنان فداکاری در راه تو نشان داده است که به‌طور قطع دختران دیگر قادر به چنین کاری نیستند.»

مارکس اشعار زیر را سروده و به‌زنی تقدیم کرده است:

نمی‌توانم هرگز آرام به پیش برانم
آنچه را که جانم به‌تندی درخود می‌گیرد
هرگز نمی‌توانم آرام بمانم
و بی‌آسایش، توفان آسا می‌روم
بگذار هرگونه خطر را پیشواز کنیم
هرگز نیاساییم، هرگز نیارامیم
نباشیم هرگز کس و لال
همچنان نمائیم هرگز، بی‌خواست و بی‌کار
درخود فرورفته و با توهین هرگز
گردن ننهیم به‌زیر یوغ پست
آرزوی آتشین، خواست و کار

می ماند برای ما باز

مارکس که همواره در طول زندگی با لذت فراوان به دیگران هدیه می داد، کوشش می کرده است که در جریان تدارک عروسی شرکت کند و گویا می خواسته است که نامزدش توری های زیبایی برای خود بخرد. ژنی در این باره نامه ای به او می نویسد و در این نامه برتری يك زن و يك مادر، در حل مسائل اقتصادی روزانه نمودار است. و ژنی در سراسر زندگی در برابر آن تئورسین بزرگ اقتصاد این برتری را حفظ نمود. این ژنی است که روزی در حضور مارکس به کارل لیبکشت گفته است که «مارکس بچه بزرگ اوست» و اینك قسبتي از متن نامه:

«... امروز صبح به کوچه رفتم و در فروشگاه وولف^۷ توری های نو زیادی دیدم. اگر تو نمی توانی آن ها را ارزان به دست بیاوری و یا دیگری را برای خرید آن ها بفرستی، ای دل نارینم! ارنو خواهش می کنم که تهیه توری را به خودم واگذار کنی و اصلا عزیزمن، من ترجیح می دهم که تو چیزی نخری و پولت را برای مخارج سفر صرفه جویی کنی...»
و بعد هم ژنی سیاستمداران می افزاید:

«... هنگامی که بانو باشم با هم خرید خواهیم کرد و اگر کلاه سرمان گذاشتند، به سر هر دو مان رفته. عزیز دلم خواهش می کنم که از خرید فعلا چشم پپوشی...»

پس از گذراندن سال ها در پاریس و بعد از آن در بلژیک و باز در پاریس مارکس و خانواده اش که از همه جا رانده می شدند، به انگلستان پناه بردند. نخستین برخورد ژنی با مردم انگلیس با فروشندگان بود. اینان خردمه بورژواهایی بودند که با بدبینی به خارجی ها و پناهندگان می نگریستند. ارتجاع انگلستان با همه امکاناتش کوشش می کرد که کارل مارکس، این انقلابی را از کشور خود براند.

این خانواده توانست پس از مدتی، خانیهی پیدا کند. پناهندگان سیاسی در انگلستان هم زیاد بودند و خیلی زودخانه مارکس مرکزی برای بحث و دیدار شد.

وضع مادی این خانواده روز به روز بدتر می شد و می توان گفت که با فقر و تنگدستی کوشش می کردند که زندگی را دنبال کنند و هرگز هم دست از مبارزه برنداشتند و از یاری دیگران هم کوتاهی نکردند. نامه ژنی

(۶) اقتباس از کتاب ژنی مارکس نوشته لوئیز دورنمان.

که در زیر نقل می‌شود نمودار زندگی پر از رنج خانوانه مارکس است:
لندن - ۲۵ مه ۱۸۵۵

آقای ویدمایر عزیز

شوهرم در اینجا تقریباً در زیر بار ناچیرترین و پست‌ترین ناراحتی‌های روزانه خرد شده است و به‌طوری سخت که او‌سها با همه نیرویش و با همه اطمینان استواری که نسبت به خود دارد توانست در میان این درگیری‌های هر روز و هر ساعت سر را بلند نگاه دارد.

شما آقای «ویدمایر» می‌دانید که شوهرم در آن زمان چه از خود گذشتگی‌هایی کرد، او برای نگاهداری حیثیت سیاسی روزنامه و دوستان کلن همه مخارج نشر را به‌عهده گرفت و حتی هنگام حرکت برای دادن حقوق عقب افتاده نویسندگان مجبور به قرض کردن شد... او را با زور از فرانکفورت راندند.

شما می‌دانید که ما حتی يك شاهی برای خودمان نگه نداشتیم؛ من به فرانکفورت رفتم تا اشیای نقره‌ای‌ام را، آخرین چیزی که هنوز برای ما مانده بود، به‌رهن بگذارم... هنگامی که دوران دردناک ضدانقلاب آغاز شد، شوهرم به پاریس رفت و من هم با سه بچم به دیبال اورفیم. هنوز در پاریس پا نگرفته بودیم که از نو او را اخراج کردند. به‌من و بچه‌ها هم اجازه ماندن ندادند. من از نو از دریا گذشتم تا به او پیویدم. يك ماه پس از رسیدن، بچه چهارم ما به دنیا آمد. باید لندن و شرایط زندگی حکم فرمادر آنجا را شناخت، تا دانست که زندگی با سه بچه و تولد چهارمی یعنی چه. دشواری‌های مادی را تا حدی توانستیم روبه‌راه کنیم. اما با نشر مجله، عایدی کم ما هم به‌ته‌کشید. با وجود همه قرار و مدارها، پولی را که ما صرف این کار کرده بودیم به‌ما نرسید و بعداً هم نره ذره رسید، به‌طوری‌که وضع به‌طور وحشتناکی درهم ریخت.

من برای شما تنها شرح يك روز از این زندگی را آن‌گونه که گذشته است می‌نویسم و خواهید دید که بی‌شك هستند پناهندگانی که با چنین رنج‌هایی روبه‌رو شده باشند. چون دایه‌ها در اینجا حقوق بسیار زیادی می‌خواهند تصمیم گرفتم با وجود دردهای دایم و بسیار سختی که در سینه و پشت حس میکنم، خودم بچه‌ام را شیر بدهم؛ اما این طفلک عزیز همراه با شیرمن، آنقدر نگرانی و دردهای نهانی مکیده که همیشه بیمار بوده و شب و روز با دردهای خیلی شدید دست به‌گریبان. از روزی که به دنیا آمده می‌توان گفت که او يك شب کامل نخوابیده است. حداکثر دوالی سه ساعت در

خواب بوده است. در این اواخر نشنجات سختی هم به دردهای دیگرش افزوده شدند بطوری که بچه دائماً میان مرگ و یک زندگی بسیار تیره در نوسان بود. ساعتی که درد می کشید با چنان شدتی پستان مرا می مکید که پستانهای من زخم برداشتند و ترک خوردند و اکثراً خون بود که به جای شیر در دهان کوچک ولرزان اومی رفت. این بود وضع ما که ناگهان روزی، زنی که خانه را به ما اجاره داده بود، بی خبر وارد شد. ما با او قرار گذاشته بودیم که اجاره خانه را نه به او بلکه مستقیماً به صاحب خانه بدهیم. هنگامی که این زن وارد شد گفت که این قرارداد اعتباری ندارد و از ما خواست که فوری اجاره را به او بپردازیم و چون این مبلغ در دسترس ما نبود، دونه‌ری دیگر وارد شدند؛ این‌ها سمسار بودند. و در نتیجه هر چه داشتیم از تخت خواب، لباس، حتی گاهواره بچه بیچاره‌ام را و بهترین اسباب بازی‌های دخترانم را که اشک می ریختند، دیدزدند...

روز بعد مجبور بودیم که از این خانه برویم. هوا سرد بود و آسمان تاریک. باران هم می آمد. شوهرم به دنبال پیدا کردن خانه‌یی رفت. اما هر کس که می شنید ما چهار بچه داریم به ما خانه اجاره نمی داد. بالاخره دوستی به داد ما رسید... مرا ببخشید دوست عزیزا که اینطور مفصل تنها یک روز از زندگی‌مان را برای شما شرح دادم. می دانم که این کاری نراکتی است. اما امنب دل پرمن به روی دست‌های لرزانم سرازیر شده و می بایستی آن را در جلوی یکی از قدیمی‌ترین، بهترین و باوفا‌ترین دوستانمان خالی کنم. تصور نکنید که این دردهای حقیر مرا به زانو در آورده‌اند، من می دانم که مبارزه ما مبارزه فردی نیست، بخصوص که من جزو ممتازان و خوشبختها هستم؛ زیرا که شوهر عزیزم، پشتیبان زندگی‌م، هنوز پهلوی من است. اما آنچه که تا اعماق جانم مرا آزار می دهد و دلم را خونین می کند این است که شوهرم باید همه این ناروایی‌ها را تحمل کند، در حالی که می‌شد با کمکی خیلی کم او را یاری نمود و از این رنج می‌برم که او به دیگران این همه کمک کرده است و خود در اینجا تا این اندازه بی‌یار و یاور مانده است.

تنها چیزیکه شوهرم می‌توانست از کسانی که بارها آن‌ها را راهنمایی کرد روحیه‌شان را بالا برده و عقایدشان را محکم ساخته انتظار داشته باشد، این است که آن‌ها به مجله او علاقه بیشتری نشان بدهند و من بدون ترس و با سربلندی می‌گویم که این حق مسلم اوست.

من از این وضع رنج می‌برم، اما شوهرم با من هم عقیده نیست. او

هرگز تاکنون حتی در هولناک‌ترین دقایق، امیدش را به آینده از دست نداده است؛ او هرگز غیر از خوش‌رویی چیز دیگری نشان نداده است، برای او همین کافی بود که مرا شاد ببیند و بچه‌های نازنینمان را به گرد مادرشان... ۸

در پایان سال ۱۸۵۰ خانواده مارکس به خانه دیگری می‌روند و در این آپارتمان فقیرانه سه اتاقی است که شش سال، از سیاهترین سال‌های زندگی‌شان را می‌گذرانند. در ۱۸۵۲ دختر یکساله‌شان می‌میرد و پس از آن پسر عزیز مارکس، ادگار^۹ که او را در خانواده موش^{۱۰} می‌نامیدند، فوت می‌کند.

زندگی بابتی چیزی، گرسنگی و نگرانی‌ها بسیار دشوار است. ژنی دیگر ۴۳ ساله شده است و اما مارکس همچون جوانی، عاشق و شیفته او را دوست می‌داشت در حالیکه این عشق بجا از مرد پخته‌یی بود که نسبت به رفیق زندگی‌اش که با او در همه خوشی‌ها و دردها، پیروزی‌ها و شکست‌ها، همراه و همقدم بوده است، نشان می‌داد.

نامه زیر را مارکس به زنش که برای او شش بچه به دنیا آورده بود از منچستر می‌نویسد و به شهر تریر^{۱۱} می‌فرستد^{۱۲}:

منچستر - ۲۱ ژوئن ۱۸۵۶

دل من! عزیز کرده من!

من از نو برایت نامه می‌نویسم زیرا تنها هستم و این مرا آزار می‌دهد که چرا تنها در مغز می‌توانم با تو صحبت کنم بدون اینکه تو از آن خبر داشته باشی، بدون اینکه تو بشنوی و بتوانی به من پاسخ بدهی. هر اندازه هم که بد باشد عکس تو خیلی به درد من می‌خورد و اکنون می‌فهمم که چرا «مریم عنبرهای سیاه»، زشت‌ترین شمایل مادر خدا، تا این اندازه پرستندگان پا برجا داشته‌اند، حتی بیشتر از شمایل‌های خوب او. در هر صورت هرگز هیچ‌یک از این «مریم‌های سیاه» را تا این اندازه نگاه نکرده‌اند، نبوسیده‌اند و نپرستیده‌اند، که من عکس تو را. راست است عکس توتاریک است و

۸) اقتباس از کتاب ژان لونگه کارل مارکس نیای من، ص ۱۵۸-۱۶۳.

9) Edgar

10) Musch

11) Trier

۱۲) اقتباس از کتاب ژان لونگه کارل مارکس نیای من و کتاب ژنی مارکس نوشته لونیز دورلمان.

منعکس کننده صورت شیرین و بی اندازه باز و پرمحبت تو که برای بوسیدن لذت است. اما من شعله آفتاب را که تو را تا این اندازه بدرسیم کرده، ندیده می‌گویم. اکنون متوجه شده‌ام که چشمان من با اینکه در نتیجه نور چراغ و دزد بونون آسیب دیده‌اند، می‌توانند تو را چه در خواب و چه در بیداری درسیم کنند. و آنگاه است که تو را با گوشت و استخوان در جلوی خود می‌بینم و تو را در آغوش می‌گیرم و سراپایت را می‌بوسم و جلوی تو به‌زانو در می‌آیم و آه می‌کنم و می‌گویم: «خانم! شما را دوست می‌دارم» و به‌راستی هم شما را بیش از آنچه که مهر ۱۲ و نیز دوستی می‌داشت، دوست می‌دارم. این دنیای نادرست و بدهمه خصائل را نادرست و بد و پستار. اما آیا از میان همه آنهايي که مرا مورد اتهام قرار می‌دهند، از میان همه دشمنان من که مآل امل از بسخواهی هستند و زهر پاشی می‌کنند، کسی پیدا شده است که به من این اتهام را برند که من استعداد این را دارم که نقش يك آرتیست جوانی را در يك تاتر درجه دوم بعهده بگیرم؟ و اما این موضوع درست است و اگر این بازوها کمی ذکاوت بخرج می‌دادند کار بکاتوری را می‌ساختند که از يك رو مناسبات تولید و توزیع را نشان می‌داد، و بر روی دیگر خدمتگذار تو را که در جلوبت به‌زانو در آمده است و در زیر آن هم می‌نوشتند: «این رو آن رو را تماشا کنید»؛ اما... آنها احق هستند و احق هم باقی خواهند ماند «ابدالدهر».

يك دوری موقتی جنبه مثبتی دارد؛ زیرا هنگام با هم بودن همه چیز بی اندازه مانند یکدیگر می‌شوند و نمی‌شود آن‌ها را از هم تشخیص داد. برج‌ها اگر خیلی نزدیک آن‌ها باشید به نظر کوچک می‌آیند اما در همین وضع چیزهای بی‌معنی و پیش پا افتاده، اهمیت فوق‌العاده‌ی پیدا می‌کنند. عشق هم مشمول همین قاعده می‌شود. عادت‌های کوچک در موقع نزدیک دیدن به صورت عشق در می‌آیند و همینکه عامل آن‌ها از نظر دور بشود، برای همیشه این عشق از میان می‌رود. عشق‌های بزرگ به مناسبت اینکه عامل آن‌ها نزدیک است به صورت عادت کوچک در می‌آیند و در نتیجه معجزه‌آسای دوری، بزرگ می‌شوند و تناسب طبیعی خود را به دست می‌آورند، عشق من هم همین‌طور است. کافیست که توجتی در خواب، دور بشوی تا من فوری بفهمم که گذر زمان، عشق مرا پرورش داده است؛ همانگونه که آفتاب و بازار رستنی‌ها را می‌رویانند. همینکه تو به راه دور می‌روی، عشق من نسبت به تو همان چیزی جلوه می‌کند که در واقع هست، یعنی قوسی که همه

لیروی فکری من وهمه خواص دل من در آن متمرکز شده است. بازازنو خود را انسان حس می‌کنم؛ زیرا عشق بزرگی در دل دارم، بر عکس پریشانی که پژوهش‌ها و فرهنگ امروزی در ما به وجود می‌آورد و نابابآوری که ما را وادار می‌سازد که همه‌گونه تأثرات عینی و ذاتی را مورد انتقاد قرار دهیم و این خاصیت را دارند که ما را کوته‌نظر، ضعیف، بداخلاق، و بی اراده بسازند. اما عشقا نه «عشق به انسان» فوئر باخ^{۱۴} او یا عشق به متابولیسم^{۱۵} مولشوت^{۱۶} و یا عشق به پرولتاریا، بلکه عشق به معشوق و بلاخص عشق من به تو مرا از نو یک انسان می‌کند.

تو خواهی خندید دل من! و از خود خواهی پرسید این قلم‌پردازی های ناگهانی برای چه؟

دل نازنین من! اگر من می‌توانستم تو را بر روی سینه خود بفشارم، حتی کلمه‌یی هم نمی‌گفتم، اما چون تو را نمی‌توانم با لب‌هایم ببوسم، باید این کار را با گفتن و نوشتن بنمایم، من اطمینان دارم که می‌توانم شعر برایم و اشعار لیبری تریتوم^{۱۷} اثر او وید^{۱۸} را به کتاب ناله‌های ژرمانسی مبدل سازم و از نظر نباید دور داشت که امپراتور او گوشت او را تبصید کرده بود. و اما من از عدم حضور تو در تبصید بسر می‌برم و او وید نمی‌توانست این احساس را داشته باشد.

البته در جهان زن فراوان است و تعدادی از آنها هم زیبايند، اما من در کجا چنین صورتی را به دست خواهم آورد که هر خط آن و حتی هر چین آن در من شیرین‌ترین و برجسته‌ترین یادها را زنده سازد؟ من حتی بر روی نازنین تو، دردهای بی‌پایان، خاطرۀ از دست داده‌هایی که هیچ چیز جای آنها را نخواهد گرفت می‌بینیم. اما با بوسیدن روی شیرین تو می‌توانم آنها را از خود دور کنم. «در آغوش او افتاد و از بوسه‌های او بیدار شده»،

۱۴) Feuerbach فیلسوف آلمانی (۱۸۰۴-۱۸۷۲) که از ایده‌آلیسم هگلی (Hegel) جدا شد و زیبایی دنیای محسوس را مورد تحسین قرار می‌داد.

15) Metabolisme

۱۶) Molochott فیزیولوژیست و فیلسوف هلندی (۱۸۲۲-۱۸۹۳)، یکی از مدافعین ماتریالیسم متابولیسم.

17) Libri Tristum

۱۸) Ovide شاعر لاتینی در سال ۴۳ پیش از میلاد به دنیا آمده و اشعار زیادی گفته است؛ از آن جمله هنر دوست داشتن و کتاب غمها که بیشتر آنها را در تبعید سروده است.

«اگر در آغوش تو و در نتیجه بوسه‌های تو باشد، آنگاه تئوری متاپسیکوز ۱۹ برهنه‌ها و اصل رستاخیز عیسوی‌ها را بر آن‌ها روا می‌دارم...»
پس از پانزده سال بالاخره خانواده مارکس در خاندایی زندگی می‌کنند که ژنی از داشتن آن دلخوش است زیرا می‌تواند از کسانی که بنده‌دار «بابا مارکس» می‌آیند به گونه دلخواه پذیرایی کند.

ویلهلم لیکنشت ۲۰ درباره ژنی مارکس می‌نویسد:
«خانم مارکس شاید بیش از خود مارکس برای ما اقتدار داشت. شخصیت او، غرور او، که در واقع هیچگونه نزدیکی را نمی‌راند، اما جلوی هرگونه بی‌ادبی و هر گفتار نادرست را می‌گرفت، هر اندازه وحشی و رام نشدنی می‌بودیم، در ما تأثیر جاودانه‌یی داشت.

خانم مارکس نخستین کسی است که بمن نیروی تربیت کننده زن را نشان داد، مادرم آنقدر زود در گذشته بود که من از او خاطره‌یی بسیار مبهم و ناروشن داشتم و پس از آنهم من کاملاً به استثنای دوران کوتاهی از او ان کودکیم از هرگونه مجالست با زن که می‌توانست مرا تعالی بخشد و اخلاق مرا آرام‌تر سازد و صیقل دهد، محروم مانده بودم.

پیش از اینکه من با خانم مارکس آشنا شوم، حقیقت این گفته‌گفته ۲۱ را درک نکرده بودم: «اگر می‌خواهی که دقیقاً بدانی چه رفتاری بجاست. به زن‌های اشرافی رجوع کن.»

خانم مارکس برای من در عین حال هم ایفیژنی ۲۲ بود که بر برها را تربیت می‌کرد و به آنها خوی انسانی یاد می‌داد، هم الئونور ۲۳ که آنهایی را که به زانو در می‌آمدند و یا به شک می‌افتادند، آرامش می‌بخشید. او در عین حال هم مادر بود، هم دوست، هم رازدار و هم اندر زده و راهنما. او برای من نمونه والای زن بود و هست. امروز هم باز این را تکرار می‌کنم که اگر من در لندن جسماً و روحاً از بین نرفتم، قسمت عمده آن را مدیون او هستم. آنگاه که من می‌پنداشتم که دیگر به قمر اقیانوس خروشان زنج و

۱۹) *Metempsy chose* تئوری جابه‌جاشدن روح‌ها (تئوری تناسخ).

۲۰) *W. Liebknecht* یکی از رهبران بزرگ سوسیال دمکراسی آلمان و

جنبش جهانی کارگری

۲۱) *Goethe* معروفترین شاعر و نویسنده آلمان (۱۷۴۹-۱۸۳۲).

۲۲) ایفیژنی (*Yphigenie*) دختر سردار بزرگ و رئیس یونانی‌ها که بنا به

روایتی قربانی شد و به روایتی دیگر به خدمتگذاری آرتیمیس (*Artemis*) ملکه جنگل‌ها و شکار درآمد.

۲۳) الئونور (*Eléanore*) شاهزاده خانم اتریشی که بعداً ملکه فرانسه گردید.

بدبختی زندگی مهاجرتی خود رسیده‌ام، همانگونه که لوکوته^{۲۴} به داد اولیس^{۲۵} غریق رسید، او هم به‌داد من رسید و بمن این نیرو را بخشید که از نو رویایم.

لسنر^{۲۶} خیاط در کتاب خود به نام *خاطرات يك كارگر* می‌نویسد:
«در خانهٔ مارکس به‌روی همهٔ رفقا باز بود؛ من همانند دیگران، هرگز ساعات خوشی را که در خانوادهٔ او گذراندم از یاد نمی‌برم. در این خانه خانم مارکس، این زن برجسته و بلند بالا، بازیبایی نادر و با ظاهری بسیار ممتاز می‌درخشید. او با همهٔ این‌ها به‌اندازه‌ی مهربان، خوب، شیرین سخن، و عاری از هرگونه افتادگی و تفرعن بود که انسان فوراً خود را نزد مادر و یا خواهری احساس می‌کرد. سرپای وجود او گفته‌های شاعر اسکاتلندی روبرت بورنس^{۲۷} را به‌خاطر می‌آورد:
«زن، ای زن نازنین، آسمان تورا برای آرام کردن مرد آفریده است.»

خانم مارکس سراپا شور برای نهضت کارگری بود و حتی کوچک‌ترین موفقیت در مبارزه علیه بورژوازی به او شادی می‌بخشید.^{۲۸}
او گوست بیل^{۲۹} که مدت کوتاهی به‌طور گذرا در لندن بسوده به‌خاطر می‌آورد:

«یگانه یکشنبه‌یی که ما در لندن گذرانیدیم، همه مهمان خانه و سفرهٔ مارکس بودیم. من با خانم ژنی مارکس آشنا شدم اوزنی بود با هیبتی بسیار ممتاز و فوری هم علاقهٔ مرا بخود جلب کرد.»^{۳۰}
گامه‌اینه، این شاعر بی‌اندازه حساس (درپاریس) گریبان به‌خانهٔ مارکس می‌آمد؛ زیرا نویسنده‌یی بی‌سروها دربار او چیزهای ناروایی نوشته بود. مارکس فوراً او را نزد ژنی می‌فرستاد که با گفتار پر محبت و

24) Leucothea

۲۵) اولیس "Ulysses" پادشاه یونان که نام او با احتیاط و زیرکی توأم است. کتاب شعر معروف اودیسه *Odyssée* که هومر *Homère* شاعر یونانی سروده است، دربارهٔ برگشت او به‌وطن و ماجراهایی است که بر روی زمین و آب برای او پیش آمده.

26) Leoner

27) Robert Burns

۲۸) ژان لوئیگه، کارل مارکس، لای من،

29) August Bebel

۳۰) ژنی مارکس لوئیز دورمان، ژنی مارکس،

پرطنز خود همیشه موفق می‌شد شاعر را از نو آرام سازد.^{۲۱}
استفان بورن^{۲۱} حروفچینی که در چاپخانه‌یی در بروکسل کار می‌کرده
و با مارکس ارتباط داشت می‌نویسد:

من او (کارل مارکس) را در یک آپارتمان بسیار کوچک و می‌توان
گفت فقیرانه‌یی در حومه بروکسل دیدم، او مرا دوستانه پذیرفت و درباره
موفقیت‌های مسافرت تبلیغاتیم پرسید و از جزوه‌یی که علیه هینزن^{۲۲} نوشته
بودم، تعریف کرد و همسرش هم با او در این باره همصدا بود. او با روی
بسیار خوشی به من خوش آمد گفت. چون این زن، در سراسر زندگی در
هر کاری که مورد توجه شوهرش بود و یا به آن اشتغال داشت، با هم‌جان و
دل شرکت می‌داشت.

برای من جالب بود... مارکس زنی را دوست می‌داشت و زنی هم عشق
او را در دل داشت. من در زندگی کمتر با زن و شوهری تا این اندازه خوشبخت
برخورد کرده بودم آنها چه درخوشی و چه دررنج - ورنج آنها هم بسیار
فراوان بود - بر همه دردها با آگاهی کامل و با تکیه به یکدیگر چیره
شدند، و من باز به ندرت چه در ظاهر و چه از نقطه نظر احساسات عاطفی و چه
درک عقیدتی، زنی مانند زنی دیدم که تا این اندازه موزون و خوش ساخت
باشد.^{۲۳}

مارکس و زنی بارها با دوستان گذشته که نظریات مارکس را نمی-
پذیرفتند، برخوردها و گفتگوهای زیادی داشتند، یکی از آنها موزس
هس^{۲۴} بود. زنی در یکی از نامه‌هایش به مارکس می‌نویسد:

«هس می‌کوشد تا ابد توازن خود را با نقشه‌های غلط حفظ نماید...
اما او باز هم همیشه می‌تواند اثری مرموز و غیر قابل توضیح و جاودانه بر
روی دیگران بگذارد. و این هم حرفه اوست، که همانند پیامبر و یا امامی
و الا رفتار نماید... من بی‌حد و حصر خوشحالم که تو کارل با وفایم، همیشه
سرت را بالا نگاه می‌داری و بر بی‌حوصلگی و دل‌تنگی خودت غلبه می‌کنی.
من چقدر تورا با این اراده قهرمانانه‌ات دوست می‌دارم. تو شوهر منی!»^{۲۵}
پس از مرگ زنی، انگلس بی‌اختیار می‌گوید: «موهر هم مردا»^{۲۶}

31) Stephan Born

32) Heinzen

(۲۳) لوئیز دورنمان، زنی مارکس،

34) Moses Hess

(۲۵) لوئیز دورنمان، زنی مارکس، ص ۹۱.

(۲۶) نام مستعار دوستانه‌یی که به علت سیم‌چرذگی به وی داده بودند.

و در مراسم به خاکسپاری ژنی انگلس سخن می‌گوید و از ژنی با کلمات زیر یاد می‌نماید و تجلیل می‌کند:

«آنچه که چنین زنی، با آنچه‌ان هوش سرشار و منقد، شمع درست سیاسی، با پشتکار و پرشور و نیروی فداکاری به خاطر نهضت انقلابی انجام داد، هرگز به روی صحنه سیاسی نمایان نگردید و هرگز هم در نشریات از آن‌ها اسمی برده نشده است. تنها آن کسانی که با او زندگی کرده‌اند، می‌دانند که او چه کرده است. من نیازی نمی‌بینم که از صفات شخصی او بگویم. دوستان او آن‌ها را می‌دانند و هرگز هم از یاد نخواهند برد. اگر زنی وجود داشته باشد که بزرگ‌ترین سعادت خود را در خوشبخت شدن دیگران بدانند، به‌طور قطع این زن است. ۲۷»

نخستین کارسیاسی!

در سال ۱۸۴۵ پس از تاجگذاری رسمی، فردریک ویلهلم چهارم پادشاه پروس خیلی زود و آشکارا به قشرهای مخالف فهماند که از او به هیچوجه انتظار اینکه در قانون اساسی تغییراتی داده شود نباید داشت، باشند و جلوی کوچکترین آزمایشی در جهت انتقاد از سلطنت پروس بدون هیچ ملاحظه‌یی گرفته خواهد شد. بهمین دلیل یوهان یا کوبی^۲ بهمناسبت جزوه‌یی که انتشار داده و در آن خواسته بود که باید نظم درستی در پروس حکمفرما باشد، متهم به خیانت شد و برونوبائرا^۳ را هم از دانشکده بیرون کردند.

فشار روزافزون دولت و از بین رفتن تصورات نادرست بعضی از جوان‌های «هگلی»، در باره «پادشاهی منورودانا» که می‌خواهد از تکه پاره‌های آزادی، قانون اساسی و نظم آزادمندی را به وجود بیاورد، قاطع‌ترین نمایندگان این گروه را وادار کرد که به سیاست بپردازند.

مارکس، برونو بائر و روگه، در صف اول این دمکرات‌های قاطع قرار گرفته بودند. مارکس برای همیشه سرنوشت یک مبارز سیاسی را برای خود انتخاب کرد. با شور جوانی پا در مبارزه فوری علیه استبداد پروس و برای آزادی‌های دمکراتیک گذاشت. کارهای تئوری را که آغاز کرده بود، کنار گذاشت و از نیمه ژانویه تا آغاز فوریه ۱۸۴۲ مقاله‌یی تحت عنوان «تذکرات درباره ساختار و سانسور جدید پروس» نوشت. مارکس در این مقاله گرایش حقیقی این دستورات را که مزورانه

۱) کتاب بیوگرافی کارل مارکس انتیتوی مارکسیم لنینیم، جنب‌کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، ترجمه آلمانی، ص ۳۸.

2) Yohaun Yacoby

3) Bruno Bauer

تدوین شده بود و تنها به صورت ظاهر، آزادی مطبوعات را اعلام می کرد و در واقع به خود کامگی سانسور ارتجاعی با گسترش بیشتری میدان می داد، روشن ساخت.

مارکس هدف دولت پروس را که می خواست روزنامه ها را محکوم به نظارت سانسور نماید محکوم ساخت. تنها دولتی می تواند قوانینی را که نظریات افراد را مورد مجازات قرار می دهد، وضع کند، که درک دولت را یگانه برخورد عقلانی سراسر کشور بداند و رودر روی مردم قرار گیرد. نتیجه ای را که مارکس در پایان مقاله می گیرد انقلابی است. «تنها راه قاطع برای درمان سانسور، از میان برداشتن آن است.» در شرایط برقرار بودن سانسور، این مقاله مارکس نمی توانست در آلمان آن دوران منتشر شود، یک سال بعد در ۱۸۴۳ در نخستین جلد کتابی که روگه در سوئیس منتشر کرد این مقاله هم به چاپ رسید.

هنگامی که خبر برکنار شدن لوئی فیلیپ^۲ (پادشاه فرانسه) به دست پرولتاریا در بروکسل منتشر شد، مردم به کوچه ها ریختند و سرود «مارسیز» را می خواندند و فریاد می کشیدند: «زنده باد جمهوری!»

شور بالا می گرفت. بورژوازی بلژیک با شاه وارد مذاکره گردید. مهاجران آلمانی به رهبری مارکس با دمکرات های بلژیکی همکاری کردند. شاه ارتش فرستاد، سازمان دمکراتیک تحت تأثیر مارکس خواستار اسلحه برای کارگران شد. زنی همسر مارکس می نویسد:

«به نظر می آمد وقت آن رسیده باشد که کارگران آلمانی هم مسلح شوند. همه مشغول به دست آوردن هفت تیر، چاقو و غیره بودند. کارل یا میل پول می داد. در این دوران به او سهم ارثیش رسیده بود. دولت در همه این جریان توطئه ای را دید: به مارکس پول می رسد و او اسلحه می خرد! پس باید او را بیرون کرد.»^۵

کشورهای مختلف مارکس را می رانند و او را مهمان ناخوانده می دانند. پس ناگزیر به مهاجرت می شود.

او روز ۲۴ اوت با بی میلی به لندن می رود. مارکس دوبار با انگلس به این شهر آمده بود و خیلی از آن خوشش نمی آمد. گذشته از این مارکس در آن هنگام زبان انگلیسی را کم می دانست.

شاید که او گرفتار باشد، اما شکست خورده نیست، او احساس

4) Louis Philippe

۵) ژان لوبکه، کارل مارکس، نهای من، ص ۱۳۱.

می‌کند که مبارزه سخت و بی‌امان است و جو‌رد دیگری نخواهد بود؛ اما او باید بر نیروی اخلاقی و برپایداری خود تکیه کند. کاری که او را بارها بر فایق آمدن بر بسیاری از دشواری‌ها یاری کرده است. او در بدترین شرایط به‌سوی لندن حرکت کرد. او جسماً به‌مناسبت سال پرکار در کلن خسته و پاك هم ورشکست شده بود. چون پول نداشت ناگزیر شد که خانواده خود را در وضع بسیار بدی در پاریس بگذارد. اما این انقلابی رام نشدنی همین که از کشتی پایین آمد فوری وارد کار مبارزه شد.

پس از چندی خانواده مارکس هم به لندن آمدند و در يك پانسیون محقر موقتاً منزل کردند - ژنی باردار است و حتماً باید خانه‌یی پیدا کرد. بالاخره آپارتمانی در محله فقیرنشین چلزا^۸ پیدا شد و ژنی در آنجا وضع حمل کرد. این خانواده زمستان بسیار سختی را می‌گذرانند.^۷ هنگامی که زندگی در بدری مارکس و خانواده‌اش شروع شد و آنها ناگزیر شدند که از کشوری به کشور دیگر و از شهری به شهر دیگر پناه ببرند، فردریش انگلس آنها را یاری می‌کرد. انگلس خوب می‌دانست که خانواده مارکس در چه وضع سختی زندگی می‌کنند و بدون يك کمک دایمی، مارکس نخواهد توانست کار بزرگ خود یعنی نوشتن کاپیتال را به‌جایی برساند. به این دلیل هر آنچه که در توانایش بود، برای خانواده مارکس انجام داد. انگلس برنامه‌یی به مارکس می‌نویسد:

«این سگان دست کم نباید این خوشی را به دست بیاورند که با اقدامات پستان تورا به بیچارگی بیاندازند... و باز نمی‌دانم که مقداری را که برایت می‌فرستم برای سرو صورت دادن به وضعیت در بروکسل کافی خواهد بود یا نه؟ و این هم مسلم است که من هر آنچه را که از اولین ترجمه آن چیز (منظور کتاب انگلس: وضع طبقه کارگر در انگلستان) به‌زبان انگلیسی بدست بیاورم، بادلخوشی بسیار در اختیار تو خواهم گذاشت. انگلس ۲۵ سال تمام در دفتر تجارتخانه ارمن و انگلس^۸ که پدرش یکی از شریکان این تجارتخانه بود کار کرد تا عایدی لازم را به دست بیاورد و بتواند به اندازه کافی به مارکس کمک برساند.^۹»

8) Chelsa

(۷) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۱۳۵

8) Ermen & Engels

(۹) ای. آ. بچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، (ترجمه آلمانی)، ص ۴۶.

پرورش در خانواده مارکس - نوشته ای. آ. پچرنیکوا
(ترجمه به آلمانی از روسی)

"Erziehung in der Familie Marx"

Y.A. Petschernikowa

مارکس و روابط خانوادگی

کارل و ژنی به پدر و مادر خود احترام می گذاشتند. کارل هنگامی که دانشجوی بود در نامه‌یی به پدرش در ۱۱ نوامبر ۱۸۳۷، از «علاقه بی پایان خود نسبت به پدر» سخن می گوید و برای تندرستی او نگرانی نشان می دهد و نامه را با این کلمات پایان می دهد:

«با امید... به اینکه تو به زودی کاملاً تندرست خواهی شد، به طوری که من خودم بتوانم تو را روی قلبم بفشارم و برای تو احساسات خودم را بیان کنم.»

دختر مارکس درباره این محبت بی پایانی که مارکس نسبت به پدرش داشت، در خاطرات خود می نویسد:

«مارکس عمیقاً به پدرش وابسته بود و هرگز از تحسین وی خسته نمی شد و همیشه با خود عکسی از او را همراه داشت. همراه با این عکس، یک عکس کهنه از مادرم و عکسی از خواهرم ژنی همیشه با او بودند. پس از مرگ او، ما این عکس ها را در کیف بغلیش پیدا کردیم. انگلس آن ها را در تابوت او گذاشت...»

مارکس و همسرش همین محبت را نسبت به مادرهایشان نیز نشان می دادند. در نامه‌یی ژنی می نویسد که مادرش خوشبختی پدرش بود. عشق فیما بین پدر و مادر ژنی برای این زن و شوهر جوان، نمونه عشقی بزرگ، والا، پر از وفا و پر از شرم بود.

۱) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۱۶-۱۷.

ویلهم لیکنشت می‌نویسد:

«مارکس هم نظیر همه انسان‌های تندرست و قوی، کودکان را دوست می‌داشت... او نه تنها پدرمهربانی بود که می‌توانست ساعت‌های زیاد با بچه‌هایش، بچه بشود، بلکه کودکان بیگانه، بخصوص آن‌هایی که بیچاره و بی‌چیز بودند و بر سر راه او پیدامی‌شدند، او را همچون آهن‌ربایی به‌سوی خود می‌کشیدند. صدها بار، هنگامی که ما در محله‌های فقیرنشین می‌گشتیم، او از ما جدا می‌شد تا بر سر بچه‌ای که با لباس کهنه در آستانه خانه‌ی نشسته بود، دست نوازش بکشد و یک پنی یا نیم‌پنی در دست‌های کوچک او بگذارد. و اگر یک مرد و یا زنی گدا با بچه‌ی نالان به‌مارکس نزدیک می‌شدند و حتی اگر از سیمای گدا به‌طور واضح دیده می‌شد که او حقه‌بازی بیش نیست، کسی دیگر جلوی مارکس را نمی‌توانست بگیرد، چرا که در برابر چشمان پرالتماس بچه‌ی، او قدرت مقاومت را از دست می‌داد.

نمی‌توان گفت که دردهای شخصی، این عشق به بچه‌ها را در مارکس به وجود آورده بود. اوست که بعنوان یک انقلابی جوان این هدف را اعلام کرده بود: «کلیه آن شرایطی که انسانی را پست، زیر دست، بی‌کس و تحقیر شده می‌کند، باید از پایه برانداخت،» ابراز علاقه به بچه روشن‌ترین شکل بروز انسانیت است.^۲

علاقه خانوانه مارکس به بچه‌ها

ژنی همسر مارکس آرزو داشت که یک خانوانه بزرگ به وجود بیاورد و بچه‌هایش هم می‌بایستی همانند شوهر عزیزش، زیبا و شجاع باریابند. او برنامه‌ی به‌شوهرش باشوخ طبعی از مرد بی‌چیزی می‌نویسد. این مرد معتقد بوده که با وجود اشکالات فراوان زندگی باید یک بار در سال تولد یک بچه را جشن گرفت «و این مرد خود را آماده می‌کرد که برای یازدهمین بار این جشن را برپا سازد و ژنی هم نمی‌خواست که دخترش یکی یک‌دانه باقی بماند.»^۲ طی دو سال مارکس و ژنی پشت هم دو فرزند خویش را از دست دادند، مارکس در ۸ سپتامبر ۱۸۵۲ در نامه‌ی به انگلس می‌نویسد: «زنم بیمار است. ژنیشن (دختر بزرگش) بیمار است، لنش مبتلا به تبی شده که ناشی از عصبانیت است، نمی‌توانستم و نمی‌توانم پزشکی را فرا خوانم، زیرا

(۲) "Tussey" (هارولد وسل) H. Wessel نویسی،

(۳) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانوانه مارکس، ص ۳۸.

هولی برای مداوا ندارم... الان ۸-۱۵ روز است که خوراک خانواده‌ام نان و سیبزمینی بوده است و نمیدانم آیا امروز آنرا هم بدست خواهم آورد یا نه؟^۲

و باز به انگلس می‌نویسد که به اندازه‌ی احتیاج خانواده‌اش شدت پیدا کرده است که به این فکر افتاده که بچه‌هایش را به دوست وفادارشان هلن بسپارد تا آنها را بمیهن ببرد و خود او بازنش يك اتاق كوچك اجاره كند و درجایی بنویسد دفتر دار کاری پیدا کند.

مورخ روس ماکسیم کووالوسکی^۵ که با خانواده مارکس بنخوبی آشنا بوده، می‌نویسد که ژنی نیرومند و آماده در برابر همه پیشامدهای زندگی ایستادگی می‌کرد و رنج بزرگ او این بود که «شوهر عزیزش» به زبان کار علمی، وقت زیادی را صرف بدست آوردن مواد خوراکی می‌کند.

در نامه‌های ژنی گریه و ناسزا به سخت و سرنوشت دیده نمی‌شود؛ بلکه او تنها از ایستادگی کارل خوشحال است و از اینکه او مردی هوشمند و پسر بسیار خوبی است، خود را سربلند می‌یابد. و این چیزی است که در همه نامه‌های ژنی به چشم می‌خورد.

ادگار یا موش

تنها پسری که برای مارکس زنده مانده بود، ادگار نام داشت که در خانواده او را «موش» می‌خواندند.

مارکس به او بی‌اندازه علاقه‌مند بود و از دیدن و بودن با این بچه لذت می‌برد و با دلخوشی بسیار برای او همه‌جور داستانی را از خود می‌بافت و برایش حکایت می‌کرد. با او به گردش می‌رفت و به اظهار نظرش درباره کتابهایی که خوانده بود به دقت گوش می‌داد. در ساعاتی که مارکس با این بچه می‌گذراند فقر و گرسنگی را که دائماً خانواده‌اش را تهدید می‌کرد، از یاد می‌برد. او شب‌های درازی را صرف نوشتن مقالاتی برای روزنامه نیویورک دیلی تریبون^۶ می‌کرد، تا کمی پول به دست بیاورد و باز لبخند بچه‌های سیر شده‌اش را ببیند. به مارکس بزای هر مقاله يك لیر داده می‌شد.

هرچه این بچه بزرگتر می‌شد دوستی میان او و پدرش زیادتر

(۲) ای. آ. هجونیکووا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۴۳.

5) Maxim Kowalewski

6) New York Daily Tribune

و علاقه‌شان به یکدیگر بیشتر می‌گردید. ولی ناگهان ادگار به‌سختی بیمار شد. مارکس از این پیش‌آمد به‌اندازه‌ی رنج می‌کشید که نمی‌توانست کار کند، نه بخوابد، و نه غذایی بخورد. هر روز حال بچه بدتر می‌شد. پدر و مادر شب و روز بر بالین او نشسته بودند. برای آن‌ها قابل تصور نبود که ممکن است بچه‌شان بمیرد.

مارکس به‌انگلس می‌نویسد که به‌مناسبت بیماری «کسل‌ل‌موش» نمی‌تواند به‌تازد او به‌منچستر بیاید و در نامه‌ی دیگری می‌گوید:

«هر روز نوشتن نامه‌ی را به‌روز دیگری می‌اندازم، زیرا این بیماری به‌طوری فراز و نشیب دارد که نظر خودم در باره‌ آن تقریباً هر ساعت عوض می‌شود... اما حتی پزشکان هرگونه امیدی را از دست داده‌اند. اکنون یک‌هفته است که حال زخم از درد و رنج روحی به‌اندازه‌ی بد شده که هرگز او را در چنین وضعی ندیده‌ام، از دل خودم خون می‌ریزد، سرم می‌سوزد، با اینکه باید طبیعتاً خودداری کنم. هرگز نخواهم توانست چنانکه باید و شاید به‌خاطر دوستی تو از تو تشکر کنم، هم برای اینکه تو به‌جای من کار می‌کنی و هم برای همدردی که به‌مناسبت وضع بچه احساس می‌کنی.»

هفته‌ی نگذشت که مارکس به‌دوستش خبر می‌دهد: «موش بیچاره دیگر نیست، او به‌معنای واقعی کلمه امروز در آغوش من به‌خواب‌رفت.» مرگ ادگار از همه‌ بدبختی‌هایی که به‌مارکس وارد شد سخت‌تر و ناگوارتر بود. او به‌دوستش می‌نویسد:

«خانه‌ ما طبیعتاً پس از مرگ این بچه‌ عزیز، که به آن جان‌می‌داد، خالی و بی‌روح شده است. قابل نوشتن نیست که چگونه جای این بچه در هر گوشه‌ی خالی‌ست. من در زندگی با رنج‌های فراوان دست‌به‌گریبان بوده‌ام، اما اکنون می‌دانم که بدبختی واقعی چیست، من احساس می‌کنم که خرد و شکسته شده‌ام. خوشبختانه پس از دفن او گرفتار آنچنان سردردی هستم که قادر به‌فکر کردن، شنیدن و دیدن نیستم.

در این روزها که این درد هولناک را می‌کشم، فکر تو و دوستی تو و امید اینکه ما هر دو باز کاری درست در این دنیا باید انجام دهیم مرا سر پا نگاه داشته است.

ویلهلم لیبکنشت که در روز مرگ ادگار در خانه‌ مارکس حضور داشته

می‌نویسد:

«هرگز این صحنه را فراموش نخواهم کرد، مادر در يك رنج ساکت غرق شده و روی نعلبچه‌اش خم شده بود. لشن ایستاده و گریه او را می‌لرزاند. مارکس با حالت عصبانیت هولناکی دست به‌گریبان بود و هر نوع همدردی و تسلیتی را با سختی و حتی خصمانه رد می‌کرد. بر این عزراها، فقر داریم، که در واقع علت آنها هم بود افزوده می‌شد. مارکس به‌انگلس می‌نویسد که برای او کار کردن بسیار دشوار شده است: «سیل اشک سراسر شب مزاحم من است و مرا بی‌اندازه عصبانی می‌کند و طبیعتاً کار قابل توجهی نمی‌توانم انجام بدهم. دلم برای زخم می‌سوزد. سنگینی بار بردوش اوست... تو می‌دانی که طبیعتاً تحمل من کم است و تا اندازه‌ی هم خشن هستم؛ به‌طوری که گاه توازن را از دست می‌دهم و بداخلاق می‌شوم.»

و در نامه دیگری به‌ویدمایر^۷ می‌نویسد:

«وضع من بسیار تاریک است، اگر دوران زیادی به‌همین نحو ادامه پیدا کند زخم خواهد مرد، نگرانی‌های دائم و حقیرترین گرفتاری‌های روزانه او را از پای درمی‌آورند...»^۸

قابل تصور نیست، اما در این دوران هولناک مارکس کار و تحقیق می‌کند، می‌نویسد و انتشار می‌دهد. زبان انگلیسی و اسپانیولی را عمیقاً یاد می‌گیرد و کار پژوهشی بزرگی را برای نوشتن مقالاتی که به‌نیویورک دیلی تریبون می‌فرستد انجام می‌دهد. کتاب و جزوه می‌نویسد.

مارکس به‌پیشرفت‌های تکنیکی و صنعتی با علاقه می‌نگریست. شیمی آلی اثر «لیبیگ»^۹ را مطالعه می‌کند. به‌تماشای نمایشگاه جهانی ۱۸۵۱ که در لندن برگزار شده بود می‌رود و با دقت به‌تماشای آن می‌پردازد و نظریات خود را در این‌باره در نامه‌هایش می‌نویسد.

بالاخره خانواده مارکس توانست از آن سه‌اتاقی بیرون بیاید؛ چرا که ارثی به‌ژنی رسیده بود و آن‌ها در حومه شهر خانه کوچکی مستقلی را اجاره کردند. در طی هشت‌سالی که خانواده مارکس در این محل زندگی کردند، مسأله همیشه کمبود پول مرتباً آن‌ها را در فشار قرار می‌داد. به‌طوری که مارکس در نتیجه ناراحتی و ناامیدی به‌دنبال پیدا

7) Weydemeyer

۸) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من. ص ۱۶۶.

9) Liebig

کردن کار برخاست. او به‌قسمت دفترداری شرکت راه آهن رجوع کرد؛ اما او را نپذیرفتند، به‌این دلیل که «خط او خوانا نبوده است.» و باز در همین دوران دشوار است که مارکس به‌یادگرفتن زبان دانمارکی و سوئدی می‌پردازد و ریاضیات عالی را یاد می‌گیرد و دربارهٔ وضع اجتماعی روسیه مطالعه می‌کند.^{۱۰}»

با برخورد به‌کودکان بود که دل این مرد بزرگ به‌طور روشن نمودار می‌گردید.

مارکس اکثراً با رفقاییش به‌خانهٔ فقرا می‌رفت و همیشه با‌کودکان آن‌ها با خوشرویی و مهربانی برخورد می‌کرد. النانور داستانی را در خاطره‌هایش حکایت می‌کند:

«يك بار در ماتیلاند پارك^{۱۱}» پسر بچه‌یی ده‌ساله جلوی مارکس را می‌گیرد و پیشنهاد می‌کند که چاقوهایشان را باهم عوض کنند. هر دو چاقوها را از جیب بیرون کشیدند و آن‌ها را باهم مقایسه کردند. چاقوی پسرک تنها يك تیغه داشت و چاقوی مارکس دوتا. پس از چانه‌زدن زیاد، بالاخره معامله انجام گرفت و چاقوها را باهم عوض کردند. علاوه بر آن مارکس يك پنی هم به‌پسرک داد، چون که چاقوی خود او دیگر کند شده بود.^{۱۲}»

نادژدا کروپسکایا در مقالهٔ خود به‌نام «مارکس دربارهٔ تربیت کمونیستی نسل جوان» می‌نویسد:

«مارکس در کاپیتال خاصیت حقیر و پنداری قوانینی را که برای حمایت از کارکودک وضع شده‌اند، روشن نموده است.

نمونه‌هایی که وی از استثمار کودکان در کاپیتال آورده است وضع غیر انسانی استثمار سرمایه‌داری را روشن می‌سازد. در این کتاب اسنادی عرضه شده که به‌کمونیست‌ها این امکان را می‌دهد تا مسائل عمدهٔ اجتماعی را مطرح سازند و برنامهٔ خود را از نقطه‌نظر قانون‌کسار و همچنین سازمان‌های اجتماعی برای آموزش و پرورش پی‌ریزی کنند.

مارکس دربارهٔ همهٔ این مسایل می‌نویسد؛ زیرا مسألهٔ کارکودک همانند يك قطره آب، دریای گرایش‌های نظام اجتماعی سرمایه‌داری را که

(۱۰) ژان لوئیک، کارل مارکس نیای من ص ۱۲۳.

11) Maitland Park

(۱۲) ای. آ. چونیوکوا، پرورش در خانوادهٔ مارکس، ص ۷۸.

توده‌ها را بی‌حد و حصر استثمار می‌کند، منعکس می‌کند. ۱۲»
و گروه‌سکایا به این نتیجه می‌رسد: «بالاخره مارکس می‌خواسته
است پرورش کودکان و نوجوانان آنچنان پایهریزی شود که همانند
ابزار نیرومندی برای تغییر اجتماع کنونی به‌کار به‌خورد. ۱۳»
التانور می‌نویسد: «با چه حوصله و خوشرویی بی‌پایانی موردا
به‌همه پرسش‌های من پاسخ می‌داد و هرگز نگذاشت که درجه‌ی این
حس به‌وجود بیاید که او مزاحم است. ۱۴»

مارکس به‌آموختن زبان‌های خارجی اهمیت بسیار می‌داد، او دانستن
زبان را همانند یک سلاح در مبارزه زندگی می‌دانست. خود او زبان‌های
انگلیسی، فرانسه، اسپانیولی و ایتالیایی را می‌دانست و در سن پنجاه
سالگی دست به‌آموختن زبان روسی زد و کمی هم زبان رومانی‌رامی فهمید،
و به‌همین مناسبت بچه‌ها را خیلی زود وادار ساخت که به‌طور منظم ترجمه
کنند. برای فرزندان مارکس در همه دوران نوجوانی‌شان آموختن و
کارکردن بازبان‌های خارجی امری اجباری بود. ۱۵»

هرگاه وضع مادی خانواده کمی بهتر می‌شد، جوانان در خانه
مارکس جمع می‌شدند. شب‌های رقص ترتیب داده می‌شد و موسیقی شاد
به‌گوش می‌رسید.

دختران مارکس با عشق به‌هنرهای زیبا بارآمدند. به‌اقسام مختلف
آن علاقه‌مند بودند و استعداد قابل توجهی در این زمینه نشان می‌دادند.
دختران مارکس جوان‌ترین کسانی بودند که زودتر از دیگران
آثار مارکس را می‌خواندند. پدر با آنها درباره پژوهش‌ها و نتایج
تحقیقات علمیش گفتگو می‌کرد.

ماکسیم کوالوسکی در خاطراتش می‌نویسد:
«مارکس همه ساعات آزاد خود را وقف زن و بچه‌هایش می‌کرد.
روزهای یکشنبه با شادی با آنها به‌گردش می‌رفت. و هر سال علاقه‌دختران
او نسبت به‌اکتشافات بزرگ پدر، بیشتر می‌گردید و محتوی انقلابی این
پژوهش‌ها برای آنها روشنتر و قابل فهم‌تر می‌گردید. ۱۸»

۱۳ و ۱۴) همان، ص ۷۹.

۱۵) مراد از Mohr شخص مارکس است.

۱۶) ای. آ. پهنیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۸۵.

۱۷) همان، ص ۹۸.

۱۸) ای. آ. پهنیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۱۰۸.

وینهم لیکنشت در خاطرات خود می‌نویسد که رفتار مارکس با بچه‌ها او را تحت تأثیر قرار می‌داد:

«او نه‌تنها مهربان‌ترین پدرها بود که می‌توانست ساعت‌ها با بچه‌های خود، بچه باشد، بلکه او به‌سوی کودکان بیگانه هم کشیده می‌شد. تو گویی اینها مغناطیسی داشتند.

بودن با بچه‌ها برای مارکس برای تجدید قوا و آسایش کامل و پر از زیبایی، لازم بود. ژوئی ۱۹ نوۀ عزیز کرده مارکس (دختر ژنی ولونگه) می‌دانست که هرچه دلش بخواهد می‌تواند با پدر بزرگ بکند. روزی در لندن به‌دیدار آن‌ها رفتم، ژوئی که به‌مهمانی به‌خانه مارکس آمده بود به‌این فکر افتاد که مور را به‌جای یک واگن مسافری (که آن زمان با اسب کشیده می‌شد) به‌کاربرد و فوری به‌روی دوش او پرید. درحالی که بمن و انگلس نقش اسب‌های واگن را واگذار کرد. پس از اینکه مارا خوب به‌واگن بست، یک بدوبدوی لجام گسیخته در باغچۀ کوچک خانه شروع شد. ما می‌دویدیم و فریادها به‌همۀ زبان‌ها از آلمانی و فرانسه و انگلیسی به‌گوش می‌رسید. goam برو، تندتر، هورا... از سروپیشانی مور که مجبور شده بود چهارنعل بدود، عرق سرازیر بود. اگر انگلس و یا من سعی می‌کردیم کمی آرامتر بدویم، شلاق رانندۀ بی‌رحم صفیرکشان به‌ما می‌خورد و او داد می‌زد... «اسب تنبل! بدو، به‌جلوا» و این کار آنقدر ادامه یافت تا اینکه مارکس که دیگر توانایی را از دست داده بود، دست به‌مذاکره زد و با «ژوئی» قرارداد متارکه جنگ بست. ۲۰»

مارکس گاه ظواهر بسیار بچگانندی از خود نشان می‌داد و دست به‌کارهایی می‌زد که اکثراً ژنی را به‌خنده می‌انداخت، مگر نه‌این است که ژنی او را بچۀ بزرگم ۲۱ می‌نامید. دوستان و پرشورترین هواداران مارکس هم از این کارهای او به‌خنده می‌افتادند.

مثلاً او ادعا می‌کرد که شطرنج باز درجه اولی‌ست و با غرور می‌گفت که بازی‌های تازه‌یی ابداع کرده است؛ اما بدبختانه این بازی‌های تازه در برابر بازی اصیل لیکنشت تاب ایستادگی را نداشتند و چون مارکس اکثراً بازنده بود، ساعت‌ها اوقاتش شدیداً تلخ می‌شد، تا آن‌اندازه

19) Johnny

(۲۰) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۱۹۶.

21) My big child

که ژنی از لیبکنشت خواهش کرد با مارکس شطرنج بازی نکند.
آنگاه مارکس شطرنج را به دختر کوچکش یاد داد و چیزی نگذشت که «این قهرمان بزرگ شطرنج» مرتب به دخترک نه‌ساله خود نیز می‌باخت. توسی در نامه‌یی که به یکی از اقوامشان نوشته می‌گوید: «از نقطه نظر شطرنج وضع بسیار خوب است. من تقریباً همیشه می‌برم و پاپا خیلی اوقاتش تلخ می‌شود...»

نامه مارکس به دخترش الناتور

مارکس به دخترش الناتور که در پاریس بود نامه‌یی می‌نویسد و درباره حیواناتی (سگ، گربه، پرنده...) که دخترش در خانه داشت گزارشی به او می‌دهد:

۲۶ آوریل ۱۸۶۹

کوکوی ۲۲ کوچولوی عزیزم

کار از سرم در رفته... اما بهتر است که اول از حیوانات توتعریف کنم. سامبو ۲۳ و من تقریباً از هم جدا نمی‌شویم. خوب! او می‌بایستی بالاخره جای سرور والایش را بمشکلی پر کند. بلاکی ۲۴ رفتارش مانند گذشته رفتار جنتلمنیست. البته جنتلمنی که حوصله آدم را سرمی‌برد. تومی ۲۵ هم باز همه کوشش خود را کرده که درستی تئوری مالتوس ۲۶ را ثابت کند و چنین احساس می‌کنم که امروز هلن نسل این جادوگر پیر را سربه‌نیست می‌کند. ویسکی ۲۷ این موجود بزرگ و خوب، اول همانند کالیپسو ۲۸ از رفتن تو دلتنگ و تسلی ناپذیر بود و حتی بهترین استخوان‌ها را رد می‌کرد و از اتاق تو بیرون نمی‌آمد و همه پدیده‌هایی که یک روح عالی از رنج با آن دست به‌گریبان است در او نمایان بود.

22) Quoguo

23) Sambo

24) Blacky

25) Tommy

26) Malthus اقتصاددان انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۳۴) که ازدیاد توالد و

تناسل را خطر بزرگی برای دنیا می‌دانست.

27) Whisky

28) Calypso زن افسانه‌یی و ملکه یکی از جزایر یونان که اولیس (یکی

از پادشاهان اساطیری یونان) را هفت سال نزد خود نگاه‌داشت و او بالاخره دررفت.

ما اگر نام تو آورده شود، او دیگر از کوره درمی‌رود. دیکي ۲۹
 هم که او از خوان خوبی‌ست و ما هر دو استعداد موسیقی خود را با
 تمرین‌هایی که با هم می‌کنیم پرورش می‌دهیم؛ اما گاه که من شروع به
 سوت‌زدن می‌کنم، دیکي با من همان رفتاری را دارد که لوتر ۳۰ با شیطان
 داشت. او..... خودش را به من نشان می‌دهد. ژوکو ۳۱ برگشته اما خیلی
 بداخلاق است. و پس از اینکه دید که تو نیستی به حملات مالیخولیایی
 میدان داد و همه کوشش من برای آرام کردن او بی‌نتیجه ماند. دلیل
 دیگر خشم ژوکو این است که باغبانی دیگر باغ را منظم کرده است در
 حالی که ژوکو بحق آنجا را جای خود و از آن خود می‌دانست، به همین
 سبب ژوکو به مناسبت از دست‌دادن تپه‌ها و غارهای کوچک و همه آن
 درهم ریختگی که بی‌اندازه برای او دلنشین بود متأسف است... ۳۲»

مارکس و دخترش توسی برای درمان در سال ۱۸۷۴ به کارلسباد
 (محل آب‌های معدنی معروف) رفتند. دختر پزشکی که با کارل مارکس
 دوستی داشت، بعدها دربارهٔ این پدر و دختر می‌نویسد:

«او چشمان با هوش و قهوه‌یی پدرش را داشت و بدون اینکه زیبا
 باشد موجودی بسیار گیرا بود و مردان او را بسیار زیبا می‌دانستند.
 موهای خرمایی پرپشتی داشت که بر روی آن‌ها برقی طلایی می‌درخشید.
 روزی او این موهای بلند را به روی شانه‌ها انداخته بود که البته
 خیلی خوب به او می‌آمد؛ اما تعجب و توجه راهم جلب می‌کرد. ولی او
 به‌اینکه دیگران چنین توجهی دارند اهمیتی نمی‌داد. راست است که او
 با سلیقه و قشنگ لباس می‌پوشید؛ اما باز طوری بود که تعجب دیگران
 را برمی‌انگیخت. پدرش به او اجازهٔ این کار را می‌داد و نظرش این بود:....
 «دختران جوان باید خود را بیارایند». ۳۳»

توسی همانند ژنی خواهرش نسبت به پدر احترام پرشوری داشت.
 او دختری بود باهوش، مهربان و بی‌اندازه رك و راست‌گو. به طوری که
 او بدون رودربایستی نظر خود را به هرکسی می‌گفت؛ حتی اگر این
 نظر ناخوش‌آیند بود. او در حالی که سپگار می‌کشید، در رستوران‌ها

29) Dicky

30) Luther

31) Jocko

۳۲) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۱۹۴.

۳۳) همان، ص ۱۰۵.

می‌نشست و به خواندن روزنامه می‌پرداخت، کاری که در آن دوران بیش از امروز توجه و شگفتی را برمی‌انگیخت...

ژنی دختر بزرگ عزیز کرده مارکس به‌دکتر کوگلمان^{۳۴} (دوست خانوادگی) که از ژنی خواسته بود پدرش را به‌کار تدوین و پایان دادن به‌جلد دوم کاپیتال تشویق کند، چنین می‌نویسد:

«آنگاه که موضوع تندرستی پدرم مطرح است، دیگر نمی‌توان با آن شوخی کرد. شما به‌من تذکر می‌دهید که «مور» باید کار بزرگ خود و وظیفه‌ی را که دارد به‌پایان برساند. دوست عزیز خیالتان راحت باشد، من احتیاج به‌چنین ترغیبی ندارم. انگشت کوچک پدرم برای من از همه کتابهایی که نوشته شده و یا نوشته خواهند شد عزیزتر است. مهاجرت ما، سال‌های تنهایی و غیره، همه این‌ها فداکاری‌هایی‌ست در راه امر والای پرولتاریا و من هم آنرا درست می‌دانم؛ اما با وجود این باید اقرار کنم که در من هنوز ضعف‌های انسانی وجود دارد و تندرستی پدرم برای من ذیقیمت‌تر از پایان یافتن جلد دوم کاپیتال است^{۳۵}.»

از عشقی که مارکس به‌دخترانش داشت، نوه‌های او هم برخوردار بودند، مارکس از بودن بانوه‌ها، از شوخی‌کردن با آن‌ها لذت بی‌پایانی می‌برد. نوه‌اش ادگار لونگه^{۳۶} یکی از عزیزدردانه‌های مارکس بود. او بعداً می‌نویسد: «مارکس با بچه‌ها آن‌طور بازی می‌کرد که گویی خود بچه‌ی‌ست، بدون اینکه نگران باشد که مبادا از نفوذ و احترامش کاسته شود.»

بچه‌ها می‌دانستند که همیشه پدر بزرگ آن‌ها را همتای خود می‌شمرد و برای آن‌ها حق مساوی با خود قایل است. مارکس خیلی خوب می‌دانست، انجام درست وظیفه پدر بزرگی، نه‌تنها در این هنر است که کودکان را بتوان سرگرم و با هدایا آن‌ها را شادمان ساخت بلکه بالاتر از هر چیز باید در فکر پرورش و تربیت آن‌ها بود.

مارکس به‌این موضوع اهمیت بسیار می‌داد که باید بچه‌ها را خیلی زود به‌خواندن و آشنا شدن با ادبیات کلاسیک جهانی راهنمایی کرد. او در این باره دقت داشت که نوه‌هایش در محیطی پرورش یابند که

34) Kugelmann

(۳۵) همان، ص ۲۰۴

36) Edgar Longnet

بر پایه احترام به یکدیگر و محبت به افراد خانواده استوار باشد^{۲۷}.
مارکس پس از مرگ پسرش ادگار از این فکر رنج می برد که
می چیزی آن ها باعث مرگ بچه شده است.

فرایلیگر^{۲۸} دوست مارکس به او می نویسد:
«با همه جان و دلم احساس می کنم که تو از این دردهایی نمی یابی.
در این باره نه چیزی می توان گفت و نه پندی می توان داد. درد تو را
حس می کنم و برای آن احترام دارم، اما کوشش کن که بر آن غلبه
نمایی تا اینکه آن بر تو چیره نشود و مسلماً با این کوشش، تو به خاطر
فرزند عزیزت آسیبی نمی رسانی...»^{۲۹}

هفته ها و ماه ها طول کشید تا کارل مارکس توانست بر درد خود چیره
شود. بالاخره او از عهده این کار بر آمد.

کمونیسم و اجتماع انسانی، دنیای کهنه و بی رحم را به خاک خواهد
سپرد و دنیای تازه ای را که بر پایه حرمت انسانی و آزادی خواهد بود بر پا
خواهد ساخت. راه دور و درازی در پیش است. اما حقیقت تاریخی بالاخره
پیروز خواهد شد.

در خانه مارکس در ماتیلاندر پارک به روی همه باز بود، و آنجا مرکزی
برای مباحثه های پر شور شده بود. برجستگی و ارجمندی افراد، به این
مباحثه ها که همه دختران مارکس هم فعالانه در آن ها شرکت داشتند، ارزش
خاصی می بخشید. زندگی خانوادگی آن ها پس از دوران طولانی گوشه
نشینی و تنهایی تغییر کرده بود و دیگر هر یک از افراد خانواده امکان این را
داشتند که بتوانند به شکوفایی خود برسند.

بنابراین خواهد بسیار، عکس ها و اطلاعات درست و جزئیات بسیار با ارزش
درباره این افراد، از همین دوره است.^{۳۰}

در سال ۱۸۶۵ نوعی پرسش نامه در انگلستان مد شده بود. دخترهای
مارکس هم باشادی و شور از این پرسش نامه استقبال و استفاده کردند و
دفتری ترتیب دادند (که تاکنون وجود دارد). روی بیشتر ورق ها عکسی
از کسی که مورد سؤال بود چسبانده شده و پاسخ های او هم نوشته شده
است.

(۳۷) کارل مارکس، بیوگرافی، ص ۶۷۳.

38) Freiligrath

(۳۹) پرومتوس از تریر، ص ۱۷۴.

(۴۰) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من،

این پاسخ‌ها در واقع آینه‌ی ست از رفتار و نظریات مارکس و ژنی
مارکس.

مارکس به پرسش‌ها پاسخ می‌دهد:

- صفت بارز؟
- پایداری در کوشش.
- نظر درباره‌ی خوشبختی؟
- مبارزه علیه بدبختی و خود کوچک کردن.
- چه چیزی عمیقاً مورد نفرت شماست؟
- تملق و پستی.
- عزیزترین شعار
- «هیچ چیز انسانی نمی‌تواند برای من بیگانه بماند.»
- عزیزترین دستور زندگی؟
- نسبت به هر چیزی باید تردید کرد.
- عزیزترین مشغولیات؟
- با کتاب و رفتن
- از چه کسی بدتان می‌آید؟
- نویسنده‌ی ارزش انگلیسی "Martin Tupper"
- عزیزترین شاعر شما کیست؟
- شکسپیر، آشیل، گوته

ژنی مارکس پاسخ می‌دهد: با ارزشتر از هر چیز در انسان درستی و راستی است، در مردها ایستادگی و پایداری و درزنها مهربانی برای او مورد احترام است.

چه چیز مورد نفرت اوست؟
- حق‌ناشناسی.

صفت برجسته‌ی خود او؟

- احساساتی بودن.

بدترین چیز برای او؟

- عدم استقلال.

از چیزی که بدش می‌آید؟

- قرض.
- بهترین شاعر؟
- گوته.
- بهترین مشغولیات؟
- کار خانه.
- شعار زندگی او؟
- دلخور نشو و عصبانی نشو.
- دستور زندگی او؟
- هرگز ناامید نشو.

هلن دموت "Hélène Demuth" یا لنشن ویاغی

هلن دموت دختر جوانی بود که مادر زنی برای کمک به او در کار خانه به نزد او فرستاد. این زن همه زندگی و وقت خود را فدای خانواده مارکس کرد و از هیچ گذشت و فداکاری و همدردی دریغ ننمود. در نامه‌های افراد خانواده مارکس و انگلس از او با محبت و احترام زیاد نام برده می‌شود.

ویلهلم لیبکنشت "Wilhelm Liebknecht" می‌نویسد:

«... اگر خانم مارکس بیمار می‌شد «لنشن» جای مادر را می‌گرفت و گذشته از این، او برای بچه‌ها مادر دوم به‌شمار می‌آمد. هلن با اراده بود، البته اراده‌ی قوی و سخت. اگر او فکر می‌کرد که انجام کاری لازم است حتماً آنرا انجام می‌داد. لنشن یک‌نوع دیکتاتوری در خانه حکمفرما کرده بود و برای اینکه وضع کاملاً روشن باشد می‌خواهم بگویم که لنشن دیکتاتورخانه بود و خانم مارکس خانم خانه و مارکس هم‌مانند بره‌ی این دیکتاتوری را می‌پذیرفت، خوب مثلی است معروف که هیچکس در نظر خدمتکار خصوصیش مرد بزرگی جلوه نمی‌کند و مارکس به‌طور قطع برای لنشن مرد بزرگی نبود؛ اما این زن حاضر بود که خود را برای مارکس قربانی کند و در راه او، زنش و هر یک از بچه‌هایش اگر لازم می‌بود و امکان می‌داشت، صدها بار زندگی خود را بدهد. آری، او زندگی خود را هم داد. اما مارکس نمی‌توانست بر هلن تسلطی پیدا کند. هلن او را خوب می‌شناخت، با اخلاق او و نقاط ضعف او کاملاً آشنا بود و می‌توانست او را با سر انگشت خود بچرخاند. اگر مارکس خیلی خشمناک و توفانی می‌شد و زیاد سرو صدا می‌انداخت تا آن

اندازه که همه از او دوری می‌جستند؛ تنها لشن بود که به‌کنام شیر که مشغول غرییدن و توفیدن بود، می‌رفت و چنان با شدت و نیرومندی دعاهای جادویی را می‌خواند که شیر همانند بره‌یی رام می‌گردید.^{۲۱}

پل لافارگ^{۲۲} داماد مارکس می‌نویسد:

«بچه‌ها هلن را همچون مادری دوست می‌داشتند و او هم همانند مادری به‌آن‌ها محبت داشت و بر آن‌ها مسلط بود. خانم مارکس هلن را دوست نزدیک خود می‌دانست و مارکس هم نسبت به او مهربان بود و دوستی نشان می‌داد. مارکس با هلن شطرنج‌بازی می‌کرد و خیلی پیش می‌آمد که مارکس می‌باخت. علاقه هلن نسبت به خانواده مارکس کورکورانه بود، هرچه که اعضای این خانواده می‌کردند، خوب بود و بهتر از آن‌هم نمی‌شد و هر آنکس که مارکس را مورد انتقاد قرار می‌داد با هلن سروکار پیدا می‌کرد.^{۲۳}»

پس از مارکس و همسرش، هلن به‌خانه انگلس رفت و در آنجا هم مقام محترم و والایی داشت و از همان احترام برخوردار بود. در نامه‌هایی که میان اعضای خانواده مارکس و انگلس رد و بدل می‌شد همیشه نام هلن برده شده است و همه با علاقه از او یاد می‌کنند. در این نامه‌ها، اشاراتی هست که با گفته لیبنشت در باره تسلط و اراده هلن جور درمی‌آید. لورا لافارگ، دختر مارکس اکثراً در نامه‌هایش با شوخی از هلن بدنام «بابا نیم‌پیر» یاد می‌کرده است.^{۲۴}

(۲۱) لوئیز دورنمان، ژنی‌مارکس، ص ۲۱۲.

42) Paul Lafargue

(۲۳) همان، ص ۲۱۳.

(۲۴) همان، ص ۲۱۵.

مارکس

عوام فریب‌ها و آنهایی که مارکس را همواره آزار می‌دادند، علاوه بر تهمت‌های دایمی ناجوانمردانه علیه این مبارز پاک و درست‌کار که با عشق و سرسختی و با راست‌گویی آمیخته با خشونت از معتقدات خود دفاع می‌کرد - همانگونه که لنین بعدها کرد - و درباره اصول ایدئولوژیکی کوچکترین گذشتی را نشان نمی‌داد، دست به تحریکات می‌زدند.

آنها نمی‌توانستند بر مارکس بیخشانند که آنها را رسوا کرده است. و به همین دلیل او را آدمی متعصب و بی‌گذشت معرفی می‌کردند. مگر خود مارکس نبود که در سال ۱۸۵۰ در روزنامه نوول گازت ترنلان^۱ نوشته بود:

«وظیفه ما این است که دست به انتقاد بی‌رحمانه‌یی نه تنها علیه دشمنان شناخته شده‌مان، بلکه علیه به اصطلاح دوستانمان بزنیم و با داشتن چنین رفتاری ما با شادی از یک وجهه ارزان عوام‌فریبانه چشم می‌پوشیم.»
اما آن کسانی که از نزدیک او را می‌دیدند و به راستی می‌شناختند، برای ما تصویری کاملاً نوع دیگر از او، از این مرد و خانواده‌اش ترسیم می‌کنند:

فردریش لسنر^۲ یکی از پیروان باوفای مارکس که در همه مبارزات او شرکت داشت می‌نویسد:

«هر انقلابی باید از نقطه نظر خاصی متعصب و سختگیر باشد، و به نظر من، هنگامی که مارکس همه کوشش خود را به کار برد تا افراد جاه طلب و مشکوک به اترناسیونال راه نیابند، به نهضت خدمت بزرگی کرد؛ چرا

1) Nouvelle Gazette Rhénane

2) Friedrich Lessner

که در آغاز همه نوع افراد نادرست و دورو به انترناسیونال هجوم می‌آوردند...»^۲

هنری هیندمان^۴ پایه‌گذار حزب سوسیال دمکرات انگلستان که مارکس را خوب می‌شناخت درباره او می‌نویسد:
«به یاد دارم روزی به مارکس گفتم که احساس میکنم با بالارفتن سن، گذشت بیشتر می‌شود... مارکس جواب داد: ... با گذشت‌تر؟ او با گذشت‌تر بشود؟»

من فکر می‌کنم که کیند عمیق مارکس به نظام موجود توأم با انتقاد کوبنده‌بی که او از مخالفان خود می‌کرد مانع این گردید که خیلی از افراد با معلومات طبقه مرفه بتوانند به اهمیت آثار بزرگ او پی‌برند؛ در حالی که نیمچه دانشمندانی که مارکس را تکه‌پاره می‌کردند و کوشش داشتند که او را رد کنند، به نظر این افراد به خاطر همین رفتار به‌مثابه قهرمانانی جلوه‌گر شده بودند. تاکنون و بخصوص در انگلستان ما خوگرفته‌ایم که با شمشیرهای پهن و زنگ‌زده، دست به‌حمله بزنیم. حملات شدید مارکس علیه مخالفین خود، با شمشیری برهنه و تیز در دست، به نظر جنتمن‌های دوروی ما، مخالف آداب و تراکت می‌آید. آن‌ها نمی‌توانند بپذیرند که یک چنین مشاجره قلمی بی‌رحمی و یک چنین دشمن آشتی‌ناپذیری همچون مارکس می‌توانند در واقع عمیق‌ترین اندیشمند دوران ما باشد. در حالی که مارکس با خشم خروشان از سیاست حزب لیبرال بخصوص در باره ایرلند سخن می‌گفت، چشمان او که از آن یک مبارز سالخورده بودند، می‌درخشیدند، ابروان پرپشتش درهم کشیده می‌شد، پره‌های بینیش و همه صورت او به حرکت در می‌آمدند و موجی از گفته‌های آتشین از میان لب‌های او بیرون می‌ریخت که هم منعکس‌کننده روحیه تند و پرشور او بود و هم شناسایی قابل تحسین او را از زبان انگلیسی نشان می‌داد.

تفاوت شکفت‌انگیزی در طرز گفتار او به چشم می‌خورد. یکی هنگامی که او از خشم عمیقاً متأثر بود و دوم آنگاه که او نظریات خود را درباره رویدادهای اقتصادی دوران معینی مطرح می‌کرد. در این هنگام این پیامبر، این ناطق نیرومند، همچو یک فیلسوف آرام نمایان می‌گردید. من فوراً احساس کردم که سال‌های سال خواهد گذشت و من همیشه خود را

(۳) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص

4) Henry Hyndmann

در برابر او، پیرامون این مسائل، همانند شاگردی در برابر استاد حس
خواهم کرد.»

برای شناختن مارکس نه تنها می‌بایستی او را در آتش کار و مبارزه
مورد توجه قرارداد بلکه می‌بایستی او را در خارج از میتینگ‌های توفانی
و برخوردهای شدید ایدئولوژیکی شناخت.

رفتار او در خانواده‌اش، نامه‌هایش به دوستان و افراد خانواده،
انسانیت و بزرگواری او را نشان می‌دهد.

دوستان مارکس در خانواده او نه تنها همدردی و درك هنری مشکلات
و احساسات خود را می‌دیدند، بلکه دائماً هم (آنگاه که خانواده مارکس
توانایی مالی داشت) از آن‌ها کمک مادی می‌گرفتند.

دختر بزرگ مارکس از روی گفته‌های مادرش حکایت می‌کند:

«... که پس از ازدواج به‌مادرش ارث کوچکی می‌رسد. این زن
و شوهر جوان ارث را نقداً می‌گیرند و پول را در جعبه‌یی می‌گذارند
... اگر دوستی یا رفیقی نیازمند، به‌خانه‌شان می‌آمده آن‌ها جعبه را روی
میز می‌گذاشتند و هر يك از آن‌ها می‌توانسته است مطابق میل و احتیاج
خود از آن بردارد.»^۵

روزی به‌مارکس نامه‌یی رسید. از اتحادیه چاپخانه‌های برلن اطلاع
داده بودند که حروفچین‌های لیپزیک دست به‌اعتصاب‌زده‌اند، و از مارکس
خواسته شده بود که به‌هرشکلی که می‌تواند کمک برساند و نوشته بودند:
«حروفچین‌ها و کارگران برلن، گرفتاری کارگران لیپزیک را از آن
خود دانسته و آماده هرگونه کمکی هستند و تاکنون ۱۰۰۰۰ تالر برای
آن‌ها فرستاده‌اند. اما امکانات برلینی‌ها به‌تنهایی کفاف نمی‌دهد؛ به‌همین
جهت امضاءکنندگان زیر از شما آقای محترم تقاضا دارند که نفوذ خود
را به‌کار بیاندازید، تا طبقه کارگر بین‌المللی و بخصوص انگلستان و
حروفچین‌های لندن به‌سرنوشت برادران لیپزیک خود توجه نمایند و
برای آن‌ها کاری انجام دهند. اما این کار باید هرچه زودتر انجام شود؛
زیرا کمک هرچه سریعتر باشد تأثیر آن بیشتر است!»^۶

مارکس بدون آنی تأمل، کار خود را کنار گذاشت و به‌سازمان‌دین

(۵) بیوگرافی، کارل مارکس، انستیتوی مارکسیسم لنینیسم جنب کمیته‌مرکزی

حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، ص ۷۵.

(۶) پرومتوس از تریبر.

این کمک پرداخت. چندروزی بعد ۳۵ تالو به لپیزیک فرستاد. مارکس در این باره در شورای همگانی اتحادیه کارگران بین‌المللی سخنرانی کرد و از شهرهای زیادی: پاریس، لیون، استراسبورگ، بروکسل، برن، لوزان، وین، پترزبورگ و لندن کمک مادی به کارگران اعتصابی لپیزیک رسید.

مارکس وقت زیادی نداشت و می‌بایست کار عظیم خود را به پایان برساند و بدبختانه چون مبتلا به بیماری فورونکولوز (کوراک و نعل) بود، روزها از فشار درد نمی‌توانست کاری انجام بدهد. مارکس شخصاً خود را معالجه می‌کرد و به پزشک کمتر رجوع می‌کرد. انگلس در یکی از نامه‌هایش به او تذکر می‌دهد:

«بالاخره عاقلانه رفتار کن و به‌خاطر من و خانواده‌ات این یگانه محبت را به‌ما بکن و بگذار که تو را معالجه کنند. اگر بلایی به سر تو بیاید، بر همه نهضت چه خواهد گذشت؟ و این‌طور که تو عمل می‌کنی، بلایی به‌سرتو خواهد آمد. به‌راستی من تا روزی که تو از این گرفتاری در نیایی، نه شب خواهم داشت و نه روز و اگر روزی از تو خبری نرسد، من نگران می‌شوم و فکر می‌کنم که باز حالت بدتر شده است.»

همین‌که مارکس از درد نعل خلاص می‌شد، دیوانه‌وار به کار می‌پرداخت تا آنچه را که به‌خاطر بیماری نتوانسته است انجام بدهد به پایان برساند. چراغ‌گاز شب‌ها تا دیروقت در اتاق او می‌سوخت. در حالی که سیگار می‌کشید، در اتاق بالا و پایین می‌رفت و در مغز افکار خود را تنظیم می‌کرد تا بتواند بالاخره آن‌ها را روی کاغذ بیاورد و پس از آن هر کلمه‌یی را به‌اندازه‌یی زیر و رو می‌کرد و سوهان می‌زد تا جمله به‌طور کامل منعکس‌کننده نظر او بشود. همه این‌ها به‌قیمت صرفوقت و نیروی زیاد به‌دست می‌آمد....

مارکس بالاخره توانست کار خود را به‌پایان برساند. او ثابت کرد که سراسر سرمایه بانک‌داران، سرمایه‌داران، صاحبان کارخانه‌ها و زمین‌داران بزرگ از محصول کارمجانی طبقه کارگر انباشته شده است.

در ۱۸۴۴ مارکس نوشته بود که کارگران قصرها می‌سازند؛ اما خود در محقرترین زاغه‌های شهرهای بزرگ صنعتی زندگی می‌کنند. کارگران همه ثروت اجتماع را ایجاد می‌کنند؛ اما خود در بی‌نواهی کامل زندگی می‌کنند.

ثروت از آن سرمایه‌داران و صاحبان کارخانه‌ها و غیره است و به‌نفع

همه افراد جامعه نیست. کارگر مزدی از سرمایه‌دار می‌گیرد و چنین به نظر می‌رسد که این مزد برای کار کارگر پرداخت شده است؛ اما مارکس روشن کرد که کارگر نه کار خود را بلکه نیروی کار خود را می‌فروشد. نیروی کار در اجتماع سرمایه‌داری متاعیست همانند پنبه، کتان و متاع‌های دیگر، که می‌توان در باره آن چانه زد و آن را فروخت و یا خرید. اما این نیروی کار متاع خاصیست؛ زیرا خاصیت این را دارد چیزی را به وجود بیاورد که ارزش آن بیش‌تر از ارزش خود اوست. کارل مارکس در کاپیتال استنمار ذاتی سرمایه‌داری را ثابت کرده است.

پانزده ماه تمام مارکس نخستین جلد اثر خود را پاک‌نویس کرد و در ماه مارس ۱۸۶۷ این کار را به‌پایان رساند. او با کمک ژنی کتاب را پاک‌نویس و آماده کرد. هر دوی آن‌ها هم خسته و هم شاد بودند؛ همانند آن راه‌پیمایی که بالاخره به‌قنّه‌کوهی بزرگ رسیده باشد. انگلس از منچستر نوشت: «هورا! نتوانستم از فریاد زدن این کلمه خودداری کنم، آنگاه که بالاخره سیاه‌روی سفید خواندم که نخستین جلد کتاب آماده شده است.»

مارکس خیلی به‌یاد پدرش بود و عکس او را که در طی سال‌ها، دیگر زرد شده بود، همیشه در کیف بغلی خود همراه داشت. تا چه‌اندازه این پدر آرزو می‌کرد که این پسر کاری بزرگ در شغل خود انجام بدهد؛ اما او آرزوی پدر را عملی نساخت و قاضی و یا وکیل‌دادگستری نشد... در این سال‌های پرزحمت، بچه‌های مارکس دیگر بزرگ شده بودند. آن‌زمان که او کار خود را در علم اقتصاد آغاز کرده بود، دخترش ژنی تازه به‌دنیا آمده بود؛ اما اکنون او دختری ۲۳ ساله بود و لسورا نامزد داشت و به‌زودی خانوادگی تشکیل می‌داد و به‌نوبه خود صاحب بچه می‌شد. همسرش ژنی عزیزترین و وفادارترین موجودیست که این راه دشوار را با او طی کرد.

کار علمی او رنج زیاد و بیش از اندازه زیاد برای ژنی به‌بار آورده بود؛ اما چقدر او خود را سعادتمند دید، هنگامی که نخستین صفحات چاپ شده کتاب به‌خانه رسید. ۷
مارکس پس از اینکه غلط‌گیری کتاب کاپیتال را که دیگر آماده

(۷) پرومتوس از تریور.

برای چاپ شده بود تمام کرد به انگلیس می‌نویسد:
«فرد عزیز! آخرین صفحه کتاب غلط‌گیری شد و آن را دیروز دوباره پس‌فرستادم. ۸. پس این جلد دیگر آماده است، تنها از تو (و زیر این کلمه را مارکس سه بار خط کشیده است) باید سپاسگزار باشم که امکان انجام این کار را برای من به وجود آوردی. بدون فداکاری تو در راه من ممکن نبود بتوانم این کار عظیم را که برای سه جلد لازم است انجام دهم. تو را با سپاس فراوان در آغوش می‌گیرم. ۱۵ پاند هم به دستم رسید. تشکر فراوان از تو، درود بر تو دوست عزیز باارزش من.»

کارل مارکس تو»^۹

کار علمی تاریخ دنیا در دورانی به وجود آمد که مأمورین اجرایی (برای ضبط اموال) جلوی در خانه مارکس ایستاده بودند و چندین بچه او از ضعف مردند و صاحب‌خانه‌ها بارها او را به‌کوچه راندند؛ زیرا اجاره خانه را نتوانسته بود بپردازد.

بزرگ‌ترین قسمت این کار علمی با خرج خود او بدچاپ رسید. «سرمایه» بزرگ‌ترین اثر مارکس آنگونه که خود او یک بار با تمسخر تلخی گفته است: «آنقدر به دست او عایدی نرسانده است که حتی پول تنباکویی را که در موقع نوشتن مصرف کرده بود، جبران کند.»^{۱۰}
مارکس به یکی از هوادارانش می‌نویسد:

«برای چه من به شما پاسخ نداده‌ام؛ برای اینکه من یک پا در قبر دارم و به همین دلیل باید از هر دقیقه‌ی که می‌توانم کار کنم، استفاده کنم تا کارم را به پایان برسانم. کاری که من در راه آن، تندرستی، خوشی زندگی و خانواده‌ام را قربانی کرده‌ام. امیدوارم که این توضیح نیازمند بدافزودن چیز دیگری نباشد. مردانی که گویا عقل معاش دارند و نامشان هم عاقل است برای من خنده‌دار هستند. اگر انسان بخواهد یک گاو باشد طبیعتاً می‌تواند به درد و رنج بشریت پشت بنماید و به فکر خود باشد...»^{۱۱}
الناتور درباره پدرش می‌نویسد:

«آنهايي که هم خود را صرف پژوهش طبيعت انساني مي‌کنند، برايشان شگفت‌انگيز است که مردی چنین مبارز می‌توانست در عین حال

۸) بهامبورگ برای چاپ شدن.

۹) پرومتوس از تریمر.

۱۰) بهترین دوست، ص ۸۷.

۱۱) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۶۵.

مهربان‌ترین و نرم‌ترین انسان‌ها هم باشد.

آن‌ها به این موضوع پی‌خواهند برد، اگر بفهمند وقتی او با آن سختی کینه می‌ورزید، برای این بود که توانایی داشتن محبتی بسیار عمیق هم در او وجود داشت.۴

در حدود سال‌های ۱۸۵۲ - ۱۸۵۳ در پروس رفیقی را به‌دادگاه تسلیم کرده بودند. مارکس با همه نیرو دست‌به‌کار شد و کوشش می‌کرد که تادرسی اسناد ساختگی را بره‌لا سازد و به‌رفیق مذکور کمک کند. مارکس شب و روز کار می‌کرد و در این روزها حتی با بچه‌هایش هم حرف نمی‌زد.

مارکس به‌مبارزهٔ دشواری پرداخت، این مبارزه میان او و پلیس پروس در شرایطی نامساوی دنبال می‌شد. پلیس هم پول و هم اسلحه در اختیار داشت؛ اما مارکس و خانواده‌اش تقریباً فاقد همه‌چیز بودند. عایدی آن‌ها به‌راستی ناچیز بود و روزی رسید که آخرین پنی هم خرج شد. مارکس ته‌جیب‌هایش را می‌گشت، اما او می‌دانست که حتی یک‌شاهی هم در آن‌ها پیدا نخواهد کرد. وضع مادی لیبکنشت و کارل فندر ۱۲ که در رونویسی اسناد، مارکس را یاری می‌کردند به‌همین شکل بود. همانند همهٔ کمونیست‌های آلمانی آن‌ها مهاجرانی بودند که در این شهر بزرگ - لندن - زندگی‌شان بیشتر در سختی می‌گذشت تا در آسایش. لیبکنشت درس انگلیسی می‌داد و فندر از آلمانی کتاب به‌انگلیسی ترجمه می‌کرد؛ البته تازه اگر او به‌چنین کاری دست می‌یافت. چیزی که به‌ندرت پیش می‌آمد. این سه‌فقر، بیچاره، در اتاق کوچک مارکس ایستاده بودند، تا اینکه مارکس مصممانه لباس تنش را کند و کفش‌هایش را از گنجه بیرون آورد. لنش را صدا کرد و این چیزها را به‌دست او داد و گفت:

«چاره نیست، می‌بایستی ما مدتی از این‌ها جدا شویم.» و با تأسف شانهایش را بالا انداخت و دیگران هم بدون اینکه کلمه‌یی بگویند او را به‌خوبی درک می‌کردند.

لنش، با لباس و کفش، به‌طرف دکه‌یی که گرو می‌گرفت راه افتاد، این محل برای او ناآشنا نبود؛ اما امروز، او فکر می‌کرد که مارکس یگانه تن‌پوش و یگانه جفت‌کفش خود را برای گرو گذاشتن داده است و او بدون این چیزها نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. لنش در فکر

بچه‌ها و ژنی بود و می‌دانست که ژنی چگونه از زندگی اشرافی و راحت صرف‌نظر کرده است و چه عشقی به «مور» دارد، و باز هم برایش روشن بود که همهٔ مردانی که در گذشته خواهان زناشویی با ژنی بودند در برابر مارکس چیزی به‌شمار نمی‌آمدند.

لنشن می‌دانست که دوستان مارکس با چه کلماتی از او تعریف می‌کنند. انگلس بلندبالا هرگاه که به‌آشپزخانهٔ او سری می‌زد از نبوغ مارکس سخن می‌گفت. هلن دموت به‌درستی نمی‌دانست که نابغه چه‌جور کسی‌ست و به‌همین دلیل هم جوابی به‌انگلس نمی‌داد و تنها شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. هلن از انگلس خوشش می‌آمد. هر وقت که می‌خواست تند حرف بزند و یا اینکه جوشی شده بود، زبانش لکنت پیدا می‌کرد. اکثراً انگلس با پاندها و غلینگ‌های خود آن‌ها را از تنگنا بیرون می‌کشید. هنگامی که انگلس به‌خانهٔ آن‌ها می‌آمد، اول سری به‌آشپزخانه می‌زد و یواشکی پولی را در کف بست او می‌گذاشت و پس از آن به‌اتاق دوستش می‌رفت و آنگاه که هلن قوری قهوه را روی میز می‌گذاشت، مارکس با شگفتی او را نگاه می‌کرد و هر بار هم با تعجب می‌پرسید: «او هو، این ثروت از کجا رسیده است؟» و اما او چنان غرق در صحبت با انگلس بود که حتی توجهی به‌پاسخ لنشن نمی‌کرد. و تنها می‌گفته است «بله! این لنشن ماست!»

مارکس چندین روز پیراهن به‌تن خانه‌نشین شد و به‌تناوب مطالب را به لیکنشت و زنی دیکته می‌کرد. همهٔ فکر و ذکر او در يك نقطه متمرکز بود. کمک به‌رفقای گرفتار شدهٔ کولن و اینکه باید جامعهٔ پروسی، وکلا، دامنستان، قضات و پلیس را رسوا ساخت.

روزهای متوالی مارکس، آن انسانی که افکارش روزی دنیا را تغییر می‌داد، نتوانست از خانه بیرون برود، او یگانه‌تن‌پوش خود را داده بود. مارکس منتظر نامهٔ دوستش از منچستر بوده پس از چندروزی این نامه با اسکناس پول رسید و لنشن نتوانست برود و لباس و کفش او را از گسرو بیرون بیاورد. ۱۲

مارکس خود می‌گوید: «او تندرستی، خوشی زندگی و خانواده را قربانی کاپیتال کرده است.»

و ژنی مارکس به‌حق می‌گوید: «کمتر کتابی‌ست که تحت این شرایط

سخت نوشته شده باشد» و باز می‌افزاید: «من می‌توانستم دربارهٔ این کتاب، يك كتاب خصوصى بنویسم که روشنگر دردها، ترس‌ها و رنج‌های بی‌پایان و پنهانی فراوان باشد.» و ژنی آرزو کرده بود که: «کارگران فداکاریهایی را که در راه نوشتن و به‌پایان رساندن این کتاب شده درك کنند، کتابی که تنها برای دفاع از منافع آنها نوشته شده است.» ۱۴

(۱۴) بیوگرافی کارل مارکس، ص ۴۷۹.

رهبر بزرگ انترناسیونال

مردم دنیا مارکس را از راه کاپیتال شناختند؛ زیرا تعداد کمی از این کتاب منشر شد و بالاتر از همه اینکه روزنامه‌های بزرگ توطئه‌سکوت را در باره آن پیش گرفتند. اما او به‌عنوان محرک و جان‌بخش «انترناسیونال» کارگری شناخته شد. سازمانی که همچون خطری هولناک دولت‌های ارتجاعی را نگران ساخته بود.

کمون پاریس - نخستین انقلاب پرولتاریایی - دولت‌ها و بورژوازی را از ترس به‌لرزه درآورد و خشم آن‌ها را شعله‌ور ساخت. نوشته‌های مارکس مانند خطابه انترناسیونال، درباره کمون، و «جنگ داخلی در فرانسه» که همدردی و همکاری او را با مبارزان کمون پاریس روشن می‌کرد، يك هنگامه بزرگ از تهمت‌های پست و کینه‌توزانه علیه مارکس برانگیخت.

همه نشریات بورژوازی اروپا و انگلستان، او را همچون آدمی منفور، کینه‌توز، بدرفتار، خودخواه، پرافاده، و بدون احساس معرفی کردند.

بدترین، بی‌زیخت‌ترین و شناخته‌شده‌ترین «عکس مارکس» از این دوران است. زندگی او، کارهای او، هدف پست‌ترین ادعاهای دروغین شد.

این هنگامه و تهییج افکار عمومی، نه‌تنها مارکس را ناراحت نکرد، بلکه محرک او شد و چنین به‌نظر می‌آید که حتی او از این شدت و گسترش حملات شادمان شده است. از نامه او به‌دکتر کوگلمان این امر روشن می‌شود:

«این دفترچه من، «جنگ داخلی در فرانسه»، هنگامه‌ی بر پا کرده است و من افتخار این را دارم که بیش از هر کس در لندن مورد توهین قرار گرفته و هدف و آماج سخت‌ترین تهدیدها واقع شده‌ام. ورقه دولتی ابرور نهدید کرده است که مرا تعقیب قضایی خواهند کرد. اگر جرأت دارند، بکنند. من بدهمه این پستی‌ها و بی‌فابلیت‌ها می‌خندم.»
در ۲۷ ژوئیه می‌نویسد:

«... آدم‌های جورواجور دائماً مرا به‌ستوه آورده‌اند؛ زیرا آن‌ها می‌خواهند با چشمان خودشان «دیو» را ببینند...»
... این جنجال مبدل به‌تبایفات بزرگی برای اترناسیونال اول شد، و توجه دنیا را به‌آن و به‌مارکس جلب کرد.

مارکس در نامه‌اش به‌دکتر کوگنمان در ۲۷ ژوئیه می‌نویسد:
«... کار برای بین‌الملل زیادتر از حد تصور است؛ گذشته از این لندن پر از پناهندگانیست که باید به‌آن‌ها رسیدگی شود.»
جان سوینتون^۱ روزنامه‌نگار آمریکایی پس از گفتگویی با مارکس، در پاییز ۱۸۸۵، مارکس را چنین ترسیم می‌کند:

«طرزگفتار او، مرا به‌یاد سخنگویی‌های سقراط می‌انداخت. گفتار او به‌همان‌گونه آزاد، خلاق، گیرا، پر از مثال و رسا بود. با زنگی از طرز و با روحیه‌ی پر از شوخی و مطالعه‌ی درخشنده.

او درباره‌ی نیروهای سیاسی و نهضت‌های خلقی از کشورهای مختلف اروپا و از جریان نیرومند فکری در روسیه و از تغییرات در طرز تفکر در آلمان، از نهضت در فرانسه و از بی‌حرکتی در انگلستان سخن گفت. او با امید بسیار از روسیه، فیلسوفانه از آلمان، با شادی از فرانسه، و با تلخی درباره‌ی انگلستان گفت...»^۲

مارکس مانند گذشته به‌ادبیات و هنر علاقه‌داشت. خیلی از مهمان‌های خانه او در این باره مطالبی نوشته‌اند.

مخبر روزنامه شیگاگو تریبون در کتابخانه مارکس، در اتاق کارش، علاوه بر کتاب‌های علمی به‌زبان‌های مختلف، آثار شکسپیر^۳، دیکتزا^۴،

1) John Swinton

۲) بیوگرافی مارکس، ص ۶۶۹.

3) Shakespeare

4) Dickens

تکری، ک، مولیر، راسین، ولتر، «گوته» و دیگران را دیده است. در کارلسباد مارکس اکثراً به کنسرت می‌رفت و با میل به آوازهای دسته‌جمعی گوش می‌داد و با اتوکنیل نقاش، دربارهٔ تابلوها بحث‌های طولانی می‌کرد.

مارکس در لندن زیاد به تأثر می‌رفت؛ بخصوص به تماشای تآثرهای شکسپیر^{۱۰}.

در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، در روز مرگ مارکس، انگلس به لیبکنشت می‌نویسد:

«بزرگترین مغز نیمهٔ دوم قرن ما، از فکر کردن باز ایستاده است. با اینکه من امروز عصر او را در بسترش دیدم که خوابیده بود و سکون مرگ چهرهٔ او را دربر گرفته بود، نمی‌توانم فکر کنم که این مغز پربوغ، با افکار پرتوانش از کار افتاده است و دیگر نهضت پرولتاریایی دوقاره را بارور نمی‌سازد. هرآنچه که ما همگی هستیم، همه از دولتی سر او بوده است.»^{۱۱}

انگلس پس از مرگ مارکس در نامه‌ای می‌نویسد:
«او از نو سینه‌پهلوی کرد، پس از آنهمه پیش‌آمدهای بد و در سن او، این بیماری می‌توانست خطرناک باشد، گذشته از این تعداد زیادی پدیده‌های سخت دیگر به این بیماری افزوده شد، مانند دملی در ریه و از دست دادن نیرو به اندازهٔ زیاد.... همه می‌دانند که هرگاه ترشح چرکین ریوی وجود دارد، پاره شدن يك رگ چه خطری پیش می‌آورد، و به همین دلیل طی ۶ هفته، هر روز صبح که سرکوچه می‌رسیدم، ترس مرگباری مرا فرا می‌گرفت که مبادا پرده‌های پنجره‌ها افتاده باشد.

دیروز ساعت دو و سی دقیقه بعد از ظهر، بهترین موقع برای دیدار هرروزی آنجا رسیدم. همهٔ اهل خانه اشکریزان بودند. به نظر می‌رسید که ساعت آخر نزدیک است. يك خونریزی کوچک به وجود آمده بود و

-
- 5) Thackeray
 - 6) Molière
 - 7) Racine
 - 8) Voltaire
 - 9) Otto Knille

(۱۰) بیوگرافی مارکس، ص
(۱۱) بهترین دوست، ص ۱۱۳.

پشتسر آن ضعیف شدید. لشن وفادار ما که آنگونه از او پرستاری می‌کرد، که هیچ مادری از بچه خود نکرده، به طبقه بالا رفت و برگشت. مارکس نیمه خواب بود و من می‌توانستم با لشن به آنجا بروم، هنگامی که ما وارد شدیم، او در آنجا به خواب رفته بود. اما او دیگر هرگز بیدار نشد. نبض و تنفس متوقف شده بود. در این دو دقیقه، او آرام و بدون درد چشم فرو بسته بود.

«بشریت به اندازه یکسر کوتاه‌تر شده است، به اندازه مهم‌ترین سری که امروز از آن برخوردار بوده است. ۱۲»
انگلس می‌گوید:

«زندگی «مور» بدون «بین‌الملل» همانند انگشتر گوهرنشانی می‌بود که گوهر آن افتاده باشد. ۱۳»

انگلس که در کنگره بین‌المللی زوریخ سال ۱۸۹۳ شرکت کرد، با شور و هیجان فوق‌العاده‌ی مورد استقبال قرار گرفت. انگلس هم مانند مارکس برای تجلیل فردی و بخصوص تملق، ارزشی قایل نبود. این پایه‌گذاران سوسیالیسم علمی بزرگداشت‌های مبالغه‌آمیز نسبت به فرد را دوست نمی‌داشتند. در این ساعات هم که انگلس پیروزی خود را در برابر گردهم‌آیی بزرگی از پرولتاریای سراسر جهان، احساس می‌کرد و می‌دید، او باز بهترین دوست دوست خود، کارل مارکس باقی ماند. هنگامی که او در زوریخ آغاز به سخن کرد، گفت که او تنها به‌عنوان همکار مردبزرگی که عکس در آن بالاست، سخن می‌گوید. انگلس عکس مارکس را نشان داد و دنبال کرد:

«اکنون پنجاه سال است که مارکس و من در این نهضت قدم گذاشته‌ایم و اولین مقاله‌های سوسیالیستی را در سالنامه آلمان و فرانسه منتشر کردیم... مارکس مرده است، اما اگر او هنوز زنده بود، در سراسر اروپا و امریکا، مردی وجود نمی‌داشت که با چنین غرور بحق بتواند به‌زندگی گذشته و کار خود بنگرد. ۱۴»

ژرژ کلمانسو ۱۵ که از دوستان نزدیک داماد مارکس - لونگه - بود،

(۱۲) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من.

(۱۳) بیوگرافی کارل مارکس، ص ۶۵۵.

(۱۴) بهترین دوست، ص ۱۲۱.

(۱۵) Georges Clemenceau مرد سیاسی فرانسه که بعدها نخست وزیر

این کشور شد.

مارکس را در فرانسه می‌بیند و او را چنین توصیف می‌کند:
 «در روزی که به‌دیدار او (لونگه) رفتم به‌این افتخار نایل شدم که
 با آن سوسیالیست بزرگ بر سر یک سفره بنشینم. صورت خوش‌رنگ و
 خندان او در میان ریش نقره‌فامش جلوه می‌کرد و در چشمان سیاه و
 درشتش شعله‌های آرمان‌خواهی و برق اراده می‌درخشید.» ۱۶



کارل مارکس و دخترش جنی

(۱۶) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۲۳۲.



انگلس

در روز ۲۸ نوامبر ۱۸۲۵ فردریش انگلس به دنیا آمد. و این آن نامی است که لنین پس از ۷۵ سال درباره او گفته است:
«هر کارگری می باید با نام و آثار انگلس آشنا شود.» و این آن نامی است که امروز میلیون ها نفر در سراسر گیتی با احترام و با روحیه مبارزه جویانه ای از آن یاد می کنند. و این آن نامی است که همپای نام مارکس در تاریخ دنیا ثبت شده است.

و این آن نامی است که در قسمت بزرگی از کره زمین هر چه ای با آن آشناست و هر انسان با معلوماتی آنرا در این گیتی با سوسیالیسم علمی و نهضت انقلابی کارگری پیوند می دهد.

اما در روزهای سرد پاییزی در ۱۵۰ سال پیش تنها پدر این کودک بود که از او تعریف می کرد. او به دوست و خویشاوند خود کارل سنتلاگ^۱ می نویسد:

«کارل عزیز و یگانه من، با من شادی کن. خداوندگار عزیز، دعای ما را مستجاب کرد و در سه شنبه گذشته ساعت ۹ شب، کودکی به ما ارزانی داشت. یعنی، یک پسر تندرست و خوش ریخت به ما اهداء فرموده است.»^۲
و اکنون مختصری از زندگی «این کودک تندرست و خوش ریخت» و رفتار و برخورد او با دیگران در طی زندگی پرثمر شکوهمند و سراسر افتخارش.

مارکس درباره دوستش با شگفتی و تحسین چنین می نویسد:
«او همچون کتابی است که دانش دنیایی را در بردارد. می تواند در هر ساعت روز و یا شب کار بکند. در نوشتن سریع است و در درک همانند شیطان...»

1) Karl Sneathlag

۲) هارالد وسل (Harald Wessel) ، بازدید خانه فردریش انگلس،

چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۱.

و اما خود انگلس با نهایت فروتنی درباره خود چنین می نویسد:
«من در سراسر زندگی خود آنچه را که برای آن ساخته شده بودم،
انجام دادم. یعنی نقش ویولون دوم را داشته‌ام و گمان می‌کنم کارهایم
را تا اندازه‌ی خوب انجام داده‌ام و بی‌اندازه شاد بودم که یک ویولون عالی
درجه اول همچون مارکس داشته‌ام.»

لنین درباره انگلس می‌گفت: «انگلس بعد از دوستش مارکس بارزترین
آموزگار پرولتاریا در سراسر جهان متمدن بود.» لنین بخصوص باشگفتی
و تحسین از انگلس یاد می‌کرد، زیرا محبت او نسبت به مارکس، هنگامی که
اوزنده بود و احترام او در برابر خاطرۀ مارکس، پس از وفاتش، بی‌اندازه
و بی‌مرز بوده است. لنین می‌افزاید: «این مبارز سرسخت و این اندیشمند
دقیق می‌توانست از ته دل دوست داشته باشد.»^۲

... انگلس مبارزه و کار را دوست می‌داشت، او زندگی را دوست
می‌داشت و او انسان‌ها را دوست می‌داشت، و این است آن چیزی که به او
توانایی انجام وظیفۀ سنگینش را می‌داد. و همین هم او را جوان نگاه داشته
بود. در سال‌های آخر زندگیش هنگامی که او خود را در آینه نگاه می‌کرد،
با گفتار شوخ خاص خودش اظهار داشت، که: «تاج طاسی بر سر او هر روز
با پرویی بیشتر جلوه‌گری می‌کند.» و باز می‌پذیرد که پزشکان سن او را
باور ندارند.

الثانور مارکس هم در خاطراتش می‌نویسد که علیرغم ریزش موی
سر، او جواتر از خیلی از ماهاست!
و چون انگلس از نقطه نظر اخلاقی نیز به‌طور فوق‌العاده‌ی جوان مانده
بود، توانست با قاطعیت سیمای انسان سوسیالیستی را پیش بینی کند و آن
را در خود تحقق بخشد.

فردریش انگلس هرگز دست از آموختن برنداشت و همچنان در
تکامل بخشیدن به خود کوشا بود و بالاتر از همه اینکه او همواره کوشش
می‌کرد که باز کار بهتری را انجام دهد و چون فردریش انگلس زندگی
و انسان‌ها را دوست می‌داشت، از آن نظام اجتماعی که تنها با خونریزی
و فشار، سروری خود را می‌تواند نگاه‌دارد نفرت داشت. انگلس ۲۵ سال
پیش از نخستین جنگ جهانی درگذشت. اما او این جنگ را پیش‌بینی
کرده بود: «این جنگ که در آن ۲۵ بیلیون مسلح یکدیگر را نابود و
همۀ اروپا را ویران خواهند کرد - این جنگ باید یا پیروزی فوری

(۳) والتر ویکتور (Walter Victor) بهترین دوست، ص ۱۲۵.

سوسیالیسم را همراه داشته باشد و یا نظام کهنه را آنچنان درهم بریزد
و آنچنان در پشت خود تلی از ویرانه‌ها باقی گذارد که بقای اجتماع کهنه
سرمایه‌داری بیش از همیشه غیر ممکن شود.»

انگلس در مدرسه متوسطه^۱

آنگاه که فردریش انگلس در مدرسه ابرفسلد^۲ به مدرسه متوسطه رفت، روزی یکی از شاگردان در سر درس زبان آلمانی پرسشی کرد که معلم از آن به لرزه درآمد. این نوجوان پرسیده بود: «این گوته چگونه آدمی بود که اخیراً درباره مرگ او تا این اندازه در همجا گفتگوست؟»
و معلم پاسخ داده بود: «اویک خدانشناس بوده است.» و خود انگلس می‌افزاید... آیا کسی می‌تواند تعجب کند، چرا این مدرسه برای او گிரایی نداشت، به خصوص اگر آن را با دورانی مقایسه کند که او در برمن؟ از خود آموزی آزاد و مترقی برخوردار بوده است.
وقتی انگلس ۲۵ ساله شد، مادرش یکی از آرزوهای او را برآورد. انگلس در این باره به خواهرش می‌نویسد:

«مادر برای شب تولد عیسی حواله‌یی برای من فرستاده است، که می‌توانم با آن تمام آثار گوته را بخرم و فوری دیروز نخستین جلدهایی را که از این ناشر منتشر شده به‌خانه آوردم و امشب تا ساعت ۱۲ با لذت فراوان آنها را خواندم. این گوته را می‌توان «آدم» نامید! اگر تو می‌توانستی با چنین زبان آلمانی که او به کار می‌برد، چیزی بنویسی، همه زبان‌های خارجی را که من می‌دانم به تو تقدیم می‌کردم!»
آموختن زبان، آن‌هم تا به حد ممکن عمیق و مختلف، عشقی بود که در سراسر زندگی انگلس را همراهی کرد.

اوبه‌یک کلوب بازرگانی شهر برمن می‌رفت و در این باره می‌نویسد: «بهترین چیزی که در آنجا وجود دارد، تعداد زیاد روزنامه به

(۱) والتر ویکتور، بهترین دوست.

2) Eberfeld

3) Bremen

زبان‌های هلندی، انگلیسی، فرانسه، ترکی و ژاپونی است، و چون موقعیت مناسبی بود، من ترکی و ژاپولی را آموختم و اکنون با ۲۵ زبان آشنایی دارم...»

انگلس به‌عنوان تفریح نامه‌یی نوشت که در آن از زبان‌های هلندی، انگلیسی و اسپانیایی استفاده کرده بود و هر جمله‌یی را به‌زبانی نوشته بود. در عین حال انگلس به کلاس رقص و شمشیربازی رفت و این فنون را آموخت. اسکی رفتن را نیز یاد گرفت و به‌اسب سواری هم پرداخت، کاری که او در سراسر زندگی دنبال کرد و آن را دوست می‌داشت و در تندرستی او هم اثر مثبتی داشت. پایه‌یای پرداختن به ادبیات که برای او جزو نیازمندی‌های زندگی به‌شمار می‌آمد در این رشته هم منقد بود... در این سال‌ها قلب او از عشق به موسیقی هم شعله‌ور بود و او خود این دوران را بهترین روزهای «پرم» می‌نامد. او با شور به‌هندل^۵ و موزارت^۶ دل‌بستگی داشت و حتی خود او دست به‌خلق تکه‌هایی از موسیقی زد. انگلس در نامه‌یی خطاب به خواهرش، با شور و شغف بسیار از یک کنسرت بتهوون^۷ که در آن شرکت کرده یاد کرده و می‌نویسد:

«به‌راستی دیشب یک سمفونی بی‌همتایی بود! این از هم گسیختگی و ناامیدی که در قسمت اول آن وجود دارد، این اندوه ندب‌ه‌زا، و این شکوائیه لطیف غنایی و نوای آرام، سپس این شیپورهای شکوه‌مندی که در سومین و چهارمین قسمت نیرومندی و جوانی «آزادی» را مترنم می‌سازند...»

آزادی آن کلمه‌یی که جوانان را شعله‌ور می‌ساخت، کسانی که فردریش انگلس با آن‌ها هم‌گام بود، آن‌ها از آزادی برای خود لذت می‌بردند... اما فردریش انگلس مظهر آزادی را در طبیعت می‌دید...

او در روزهای آرام، در رودخانه وزر^۷ بدون اینکه نفس تازه کند چهاربار از این سو به آن سو شنا می‌کرد و در سراسر عمر شناگر قابل‌ی باقی ماند. و اگر هوا توفانی می‌شد و رگباری پیش می‌آمد، فوری قایقی را بر می‌داشت و با همه نیرو می‌کوشید که با این وسیله ناپایدار بر امواج رقصان

4) Handel

۵) Mozart (۱۷۵۶-۱۷۹۱). در اتریش به دنیا آمد و یکی از بزرگ‌ترین

موسیقی‌دانان به‌شمار می‌آید.

۶) بتهوون موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز معروف آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۲۷).

7) Vesper

چیره شود. او شاید طبیعت وحشی و زنجیر از هم گسسته را بیشتر دوست می‌داشت تا طبیعت خواب‌آلوده و آرام را. و دریایی که امواج آن ساحل قاره‌ها را می‌شست، برای او مظهر از نو تازه شدن دایمی و بارآور بودن ابدی نیروهای زمینی بود...

انگلس ۲۵ سال داشت که دولت پروس با قوانینش به سراغ او آمد. انگلس در همان زمان به یکی از دوستانش چنین نوشته است:

«از این شاه چگونه می‌توان کارخوبی را انتظار داشت، از او که از مردم آنچنان سیلی خورده که سرکیجه گرفته است و پنجره‌های قصرش از سنگهایی که انقلاب به سوی آنها پرتاب کرده شکسته است...»

او را به ارتش فراخواندند. او که در پندار پنجره‌های قصر شاه را با سنگ بمباران کرده بود، به توپخانه برلن برای انجام خدمت نظام وظیفه فرستاده شد.

دوستی با مارکس

تا آنجایی که می‌توان حدس زد، این دو جوان (مارکس و انگلس) در سال ۱۸۴۴ با هم روبه‌رو شدند. مارکس ۲۶ سال داشت و انگلس ۲۴ سال.

لنین دربارهٔ دوستی این دو می‌گوید:

«افسانه‌های کهن نمونه‌های بسیاری از دوستی را عرضه می‌دارند. پرولتاریای اروپایی می‌تواند بگوید که دانش او به‌دست دو دانشمند و مبارز به‌وجود آمده است که روابط میان آن دو بر روی مؤثرترین داستان‌های کهن دربارهٔ دوستی انسان سایه‌افکنده است.»

در تابستان سال ۱۸۴۴ انگلس در پاریس به خانهٔ مارکس رفت. «مارکس و انگلس در ظاهر با یکدیگر تفاوت بسیار داشتند. انگلس، بلندبالا، باریک و بور بود. با حرکاتی که او را به‌ارتشیان شبیه می‌کرد، او همچون انگلیسی‌ها خوددار هم بود. مارکس آدمی بود، کوتاه، با چشمانی تیز و موهای به‌سیاهی شبق و به‌پریشی یال شیر، و سرپایش سرشار از نیرو و حرکت بود. هر یک از این دو تن هم طرز کار کردن خاص خود را داشتند. اما هر دو آن‌ها به‌مناسبت هوش درخشان، صداقت، بی‌باکی و استحکام اخلاقی به‌یکدیگر شباهت داشتند. هر دو آن‌ها دیگر دو کمونیست معتقد، دو انقلابی نیرومند و مصمم شده بودند و همین هم آن‌ها را با هم یکی ساخت.

طی ده روزی که انگلس در پاریس ماند او تقریباً از مارکس جدا نشد. در طی گفتگوهایی که بی‌پرده و بدون روبریستی باهم داشتند، دربارهٔ خیلی از مسائل تئوریک و پراتیک که آن‌ها را به‌خود مشغول داشته بود، بحث نمودند. بعدها انگلس نوشت: «هنگامی که من در تابستان

(۱) فردریش انگلس، زلدگی و آثار او، ادیسیون پروگرس، مسکو.

۱۸۴۴ به دیدار مارکس در پاریس رفتم، ما متوجه شدیم که درباره همه مسائل تئوریک هماهنگی کامل داریم و همکاری ما از این روزها آغاز شد.»

روزهایی را که انگلس در پاریس گذراند به مناسبت شادی ناشی از تماس مستقیم با مارکس درخشندگی خاصی پیدا کردند. وی از برهنه به مارکس می‌نویسد: «از روزی که برگشته‌ام، می‌بینم که هرگز به این شادی نبودم و هرگز هم احساسات انسانی من تا این اندازه که در طی این ده روزی که با تو گذراندم شکوفا نبوده است.»

الثانور مارکس درباره شخصیت انگلس در سال ۱۸۹۵ می‌نویسد: «برای انجام دادن وظیفه‌ی چنین دشوار (ترسیم شخصیت انگلس) قابلیت و دانایی هم‌جانبه‌ی لازم است، و من تنها می‌توانم یک چیز را ادعا کنم و آن این است که من انگلس را از روزی که چشم به دنیا گشوده‌ام می‌شناسم. اما باز در اینجا هم یک پرسش مطرح می‌شود، آیا آشنایی طولانی و نزدیک با کسی این توانایی را به انسان می‌دهد که آن فرد را ترسیم کند؟»^۲

برای نوشتن زندگینامه مارکس و انگلس، چون زندگی و کار این دو مرد آنچنان با هم آمیخته است که جدا کردن آن‌ها از یکدیگر غیرممکن است، نه تنها لازم است که تاریخ تکامل سوسیالیسم را از «تخیل به علم» نوشت، بلکه باید تاریخ سراسر نهضت کارگری تقریباً نیم قرن را به‌رومی کاغذ آورد. زیرا این دو مرد نه تنها رهبران منوی، آموزگاران تئوری، و فیلسوف‌هایی بودند که در حاشیه کار و زندگی قرار نداشتند، بلکه همیشه مبارزانی بودند که در صف اول مبارزه جا گرفته بودند. هم سرباز ارتش انقلابی بودند و هم سرداران آن. و تنها یک نفر هنوز زنده است که قادر به نوشتن این تاریخ است. آرزو مندیم که او این تاریخ را به ما ارزانی دارد. اما در این صورت این نوشته بیشتر دیگر شرح زندگی شخصی خود او خواهد شد و نه یک بیوگرافی به‌طور کلی.

جزئیات زندگی انگلس، اکنون به‌اندازه‌ی برای همه آشناست که به‌نظر می‌آید مرور مختصری در آن کافی باشد. کار ادبی و علمی او به اندازه‌ی معروف است که هر نوع کوششی برای تجزیه و تحلیلی از آن، از طرف من گستاخی به‌شمار خواهد آمد... اما من می‌خواهم کوشش کنم

(۲) از کتاب انگلس و اسناد مربوط به زندگی او، ص ۹.

که يك ترسیم کوچک از این انسان یعنی انگلس و طرز زندگی او، تقدیم بنمایم و تصور می‌کنم که از این کار عده‌ی دلشاد خواهند شد...

... من به نوبه خود معتقدم که يك بررسی از زندگی فردی مانند انگلس، در ما که جوان‌تر هستیم و بر روی دوش‌های او ایستاده‌ایم، این تأثیر را خواهد گذاشت که آمادگی ما را برای کار بیشتر، و شور و شوق ما را زیاده‌تر خواهد کرد.

هستند کسانی که او را چنین ترسیم می‌کنند، که گویا او يك دیکتاتور، يك آدم مطلق‌العنان، و يك منقد تیزدندان است، این ادعاها از هر سمت که آن‌ها را بگویم نادرستند.

شاید هرگز کسی چون انگلس درباره دیگران با این نرمش قضاوت نکرده باشد و هیچکس مانند او آماده کمک به دیگران نبوده است، نیازی ندارم که از محبت بی‌پایان او نسبت به جوانان بگویم، در هر کشوری به اندازه کافی هستند کسانی که می‌توانند در این باره شهادت بدهند. من تنها این را می‌توانم بگویم که من بارها به چشم خود دیده‌ام که انگلس کار خود را به کناری نهاده تا بتواند به جوانی يك خدمت دوستانه بنماید.

انگلس هرگز نتوانست از يك چیز چشم‌پوشد و آن هم نادرستی است. انسانی که نسبت به خود نادرست باشد و بالاتر از آن نسبت به خویش بی‌وفا باشد، هرگز از گذشت انگلس برخوردار نخواهد شد.

برای انگلس این‌ها گناه‌های نابخشودنی است. غیر از این موارد انگلس چیز دیگری را گناه نمی‌داند. در اینجا باید يك خاصیت دیگر او را هم تذکر بدهم. انگلس که دقیق‌ترین انسان روی زمین است و حی وظیفه‌شناسی بی‌اندازه‌ای در او وجود دارد و بخصوص بیش از همه آن کسانی که من شناختم دیسپلین حزبی را رعایت می‌کند، به هیچ وجه منزله طلب نیست، هیچ‌کس مانند او نقاط کوچک ضعف ما را درک نمی‌کند و بهمین دلیل هم هست که از آنها چشم‌پوشد.

فزون بر روحیه جوان و خوبی و بزرگواری او چیزی که در او جلب توجه می‌کند، گسترش فکری او و شناخت همه‌جانبه او است. هیچ چیز برای او ناآشنا نمانده، تاریخ طبیعت، شیمی، گیاه‌شناسی، فیزیک، زبان‌شناسی (روزنامه فیگارو در سال‌های ۱۸۷۵ نوشت که انگلس به بیست زبان سخن می‌گوید)، اقتصاد سیاسی و علاوه بر همه اینها تاکتیک نظامی. و به اندازه‌ای او در این فن آخری وارد است که در سال ۱۸۷۵، زمان

جنگ میان فرانسه و آلمان، مقاله انگلس، که در پال مال گازت^۳ مندرج شد، توجه همگان را جلب کرد، زیرا او به‌طور دقیق در آن مقاله، جنگ سدان^۴ و تار و مار شدن ارتش فرانسه را پیش‌بینی کرده بود.

در انگلس جنبه دیگری هم وجود دارد که شاید برجسته‌تر از همه باشد و باید به‌این هم توجه کرد و این جنبه، خودفراموشی کامل او است. انگلس امروز رهبری ارکستر را به‌عهده دارد و باز به‌همان اندازه فروتن، بی‌مدعا و ساده است. توگویی همان‌طور که خود گفته است، همچنان «ویولون دو مرا می‌نوازد.»^۵

من هم مانند خیلی‌ها این موقعیت را داشته‌ام که درباره دوستی میان پدرم و انگلس سخن بگویم، دوستی که در ادوار آتیه، تاریخی خواهد شد، همانگونه که دوستی دامون^۶ و فینتیا^۷ در یونان باستان تاریخی شده است.^۸

پس از شکست انقلاب در سال‌های ۱۸۴۸ - ۱۸۴۹ اروپا یک دوران ارتجاعی طولانی را آغاز کرد:

«دولتها همه آن‌هایی را که در نهضت پرولتاریایی و دمکراتیک شرکت کرده بودند تحت تعقیب قرار می‌دادند و انتشارات مترقی را توقیف می‌کردند.

در این سال‌ها انگلس در منچستر زندگی می‌کرد. «تجارت لعتی» وقت او را می‌گرفت. او از ساعت ۹ تا ۴ بعدازظهر و گاه خیلی بیشتر در دفتر تجارتخانه می‌ماند و ساعات بسیار کمی برای او، برای کار علمی و روزنامه‌نگاری باقی می‌ماند. انگلس تا کار می‌کرد از دو خانه استفاده می‌کرد، یکی که در مرکز شهر قرار داشت، برای پذیرایی از تجار، پدر

3) Pall, Mall Gazette

4) Sedan

۵) نقش نوازنده اول ویولون در ارکستر بسیار بالا است و بهترین نوازنده این وظیفه را برعهده دارد و پس از او نوازنده دوم وظیفه مهمی به‌عهده دارد، او هم باید در فن خود استاد باشد.

6) Damon

7) Phintias

۸) دامون و فینتیا، دو فیلسوف یونانی از مکتب فیثاغورث که به‌مناسبت دوستی که در میان آن‌ها بود و مبارزاتی که با دنیس Denys غاصب و ستمگر شهر سیراکوس نمودند معروف شده‌اند.

۹) فردریش انگلس، زندگی و آثار او، ص ۲۵۵.

و خانواده‌اش اختصاص داشت و دومی خانه کوچکی واقع در حومه شهر که ساعات آزادی خود را با همسرش در آن می‌گذراند. مارکس در این باره می‌گوید: «در این خانه او خود را آزاد احساس می‌کرد و... می‌توانست... همیشه خود را از پستی‌های انسانی دور نگاه دارد.»

با اینکه انگلس در آغاز اقامت در منچستر عایدی محدودی داشت، اما هرچه از دستش برمی‌آمد برای کمک به مارکس و خانواده‌اش که در آن دوران از بی‌چیزی در رنج بودند، انجام داد. در پایتخت يك کشور نیرومند و شکوفان سرمایه‌داری، در مرکز «کارخانه جهان» مارکس، این نابغه، در فقر دایم به سر می‌برد.

برای رفع نیازمندی‌های خانواده بزرگش، عایدی مارکس تنها از نوشته‌هایش بود که بسیار کم و نامنظم به دست او می‌رسید. کمک مادی انگلس برای زندگی آن‌ها حیاتی بود، این کمک به مارکس اجازه داد که بار سنگین مبارزه با بی‌چیزی را تحمل کند، وضع مادی انگلس هرچور که بود، او همیشه آمادگی داشت که به داد دوستش برسد.

پشتیبانی روحی و فکری انگلس از مارکس برای او بخصوص خیلی ارجمند بود. انگلس برای او مطمئن‌ترین دوست، در دشوارترین لحظات زندگی‌اش بود. مارکس در روز مرگ پسرش «ادگار» (۶ آوریل ۱۸۵۵) به انگلس می‌نویسد: «من هرگز از یاد نخواهم برد که تا چه اندازه دوستی تو در این دوران پر از درد ما رایاری نموده است. تو حس می‌کنی که من تا چه اندازه از اینکه فرزندم را از دست داده‌ام، درد می‌کشم...» پس از مرگ بچه مارکس و زنش سه هفته در خانه انگلس به سر بردند.

ملاقات‌های با مارکس يك نواختی زندگی منچستر را قطع می‌کردند. این دو دوست چندین بار در سال یکدیگر را می‌دیدند، یا انگلس برای دیدار مارکس و یا برای فیصله‌دادن به کارهای خانوادگی به لندن می‌رفت و یا اینکه مارکس به مهمانی به خانه آن‌ها در منچستر سفر می‌کرد و گاه هفته‌ها و شاید ماه‌ها نزد او می‌ماند. به‌طور عادی انگلس شب‌های جشن تولد اعضای خانواده مارکس و روزهای آخر سال را نزد خانواده مارکس می‌گذراند.

در ۱۸۵۷ انگلس سخت بیمار شد و ماه‌ها نتوانست کار بکند و ناگزیر برای چندین ماه به کنار دریا رفت. مارکس بی‌اندازه نگران حال دوستش بود، تا آن اندازه که دست به تحقیق پزشکی با کمک بعضی کتب

طبی زد، تا شاید بتواند برای پیدا کردن راه صحیح درمانی به انگلس کمک کند.

هیچ چیزی روابط قلبی، که آن‌ها را در تمام سال‌هایی که آن دو در شهرهای مختلف زندگی می‌کردند، بهم می‌پیوست، پاره نساخت. نامه‌های آن‌ها بدروشنی شاهد این ادعا هستند.

لافارگ داماد مارکس بعداً می‌نویسد :

«آنها در طی ۲۵ سال همیشه در فکر با یکدیگر بودند، افکار خود را نقشه‌های کار خود را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند، چه دربارهٔ پیتامدهای سیاسی روز، چه دربارهٔ تاکتیک مبارزهٔ پرولتاریا و چه دربارهٔ پژوهش‌های مربوط به تئوری.»

اگر از انگلس چند روزی نامه‌ای نمی‌رسید، مارکس نگران می‌شد. او در نامه‌ای به انگلس نوشته است: «حتی از دیدن خط تو، من از نو نیرو می‌گیرم.» و در نامه‌ای دیگر چنین می‌گوید: «از فکر اینکه ما نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم، کارکنیم و بخندیم، خشمگین هستیم.»
دختر مارکس التانور می‌نویسد:

«یکی از نخستین خاطره‌های من از بچگی، رسیدن نامه‌ها از منچستر بود. مارکس و انگلس تقریباً هر روز برای یکدیگر نامه می‌نوشتند و یاد دارم که اکثر اوقات «مور» (نامی است که ما در خانه به پدر داده بودیم) با نامه‌ها چنان برخورد و گفتگو می‌کرد که توگویی کسی که آنها را نوشته است حضور دارد... اما بخصوص این خاطره در من زنده است که «مور» گاه از خواندن نامه‌ای از انگلس آنقدر می‌خندید که اشکش سرازیر می‌شد.»

درباره روابط مارکس و انگلس

نامه مارکس به انگلس - ۲۴ فوریه ۱۸۵۷: ۱

«انگلس عزیز گسریه می کنی؟ یا می خندی؟ خوابی و یا بیداری؟ جوابی برای نامه های مختلفی که در طی سه هفته اخیر به منجستر فرستاده ام، دریافت نکرده ام و تصور می کنم که آن ها در این مدت رسیده باشند.»

انگلس به مارکس - ۲۵ مه ۱۸۶۴:

«مورپیرا مورپیرا! آنکه ریش سفید دارد! تو را چه می شود که آدم از تو، از سرنوشت تو، و از کار تو چیزی نمی شنود؟ آیا تو بیماری و یا اینکه در قمر اقتصاد فرورفته ای؟ و یا شاید توسی کوچولو را به عنوان منشی مکاتبات خودت برگزیده ای و یا چیز دیگر؟»

درباره برخوردهای ناگواری که میان مارکس و انگلس روی داده است نامه هایی چند وجود دارد که نشان می دهد، به گونه ای دو دوست باگذشت و با انتقاد از خود اثرات این برخوردها را از میان برداشته اند و دوستی آن ها محکم تر و پایدارتر گردیده است. و اینک از این نامه ها نقل می شود:

انگلس عزیز! ۲

خبر مرگ ماری مرا بیشتر متعجب کرد تا متأثر. او انسان خوب و شادی بود و به تو هم خیلی وابسته.

(۱) انگلس، اسناد درباره زندگی او ص ۴۵۱

(۲) همان، ص ۴۵۳-۴۵۵

تنها شیطان می‌داند که اکنون در محیط ما چه بیچارگی‌هایی روی می‌دهد. و من هم اصلاً نمی‌دانم که حواسم کجاست. کوشش من تا شاید از فرانسه و آلمان پولی بدست بیاورم، بی‌نتیجه مانده است. این خودخواهی من، زننده است که در این دقایق برای تو از این چیزهای حقیر بگویم، اما این وسیله، وسیله هوموآپات^۳ است. یک بدبختی، بدبختی دیگر را از هم می‌پاشد، و بالاخره چه می‌توانم بکنم، در سراسر لندن کسی نیست که من بتوانم جلوی او آزادانه دلم را خالی کنم. در خانه خودم نیز باید ساکت نقش فرد بسیار خودداری را بازی کنم تا از فرو ریختن کفه دیگر ترازو جلوگیری شود.»

منچستر - ۱۴ ژانویه ۱۸۶۳

مارکس عزیز!

تو این بار درست خواهی فهمید که بدبختی خود من و برخورد سرد تو به آن، برای من غیرممکن ساخت که زودتر از این پاسخ تو را بدهم. همه دوستان من، من جمله آشنایانی که به بی‌فرهنگی معروف هستند، در این مورد بیش از آنچه که من انتظار داشتم، به راستی همدردی و دوستی نشان دادند، اما تو این لحظه را مناسب دیدی تا برتری خود و طرز تفکر سرد و خشکت را ثابت کنی. باشد!

لندن - ۲۴ ژانویه ۱۸۶۳

فردریک عزیز

من ترجیح دادم که بگذارم، پیش از اینکه به تو پاسخ بدهم مدتی بگذرد. وضع تو از یکسو و وضع من از سوی دیگر اجازه نمی‌دادند که با خونسردی موقعیت تجزیه و تحلیل بشود. این از طرف من بسیار نادرست بوده است که آن نامه را برای تو نوشتم و فوری پس از فرستادن آن متأسف شدم. اما این کار به هیچوجه از روی دل‌سختی نبوده است. زخم و بیچه‌هایی می‌توانند شهادت بدهند که من هنگام دریافت نامه تو (که خیلی هم زود رسید) همان اندازه متأثر شدم که اگر خبر مرگ عزیزترین کسانم می‌رسید.

۳) **Homoopath** نوعی معالجه که به توسط آن بیمار را با آن چیزهایی درمان می‌کنند که اثرات همان بیماری که با آن مبارزه می‌شود به وجود می‌آورد.

اما شب که به تو نامه نوشتم، تحت تأثیر جریانات ناگوار گوناگون قرار داشتم. مأمور اجرا از طرف صاحبخانه درخانه‌مان بود، و اخواست نسیه‌ها از طرف قصاب رسیده بود، کمبود نغال و مواد غذایی درخانه و افزون بر این‌ها «ژنیشن» بیمار در بستر.

تحت چنین شرایطی من تنها می‌توانستم با «وقاحت» خود را یاری دهم و بالاتر از همه آنچه که مرا بخصوص بیشتر دیوانه می‌ساخت، ایسن وضع بود که زخم تصور می‌کرد من واقعیت جریان را بطور کافی و درست به تو اطلاع نداده‌ام.

منچستر - ۲۶ ژانویه ۱۸۶۳

مور عزیز!

من از تو برای راستی و درستی که نشان داده‌ای سپاسگزارم. تو خودت درك می‌کنی، که نامه قبلی تو چه تأثیری در من کرد، آدم نمی‌تواند این همه سال را با زنی زندگی کند و از مرگ او به‌طور وحشتناك رنج نبرد. من احساس می‌کردم که با به‌خاک سپردن او آخرین دوره جوانیم را درخاک کردم. هنگامی که نامه تو را دریافت کردم هنوز او به‌خاک سپرده نشده بود. به تو می‌گویم، این نامه يك هفته تمام در مغز من جا گرفت و نمی‌توانستم آنرا از یاد ببرم. اما عیبی ندارد، آخرین نامه تو آن را تلافی کرد و من دلشاد هستم که هم‌زمان با ماری، بهترین دوست خود را که سالیان دراز دوستم بوده، از دست نداده‌ام.

تا چه اندازه مارکس و انگلس مقام دوستی خود را بالای دانستند در جزئیات نامه‌های زیادی که با هم رد و بدل کرده‌اند، نمودار می‌شود. از سال‌های ۵۰-۶۰ پیش از ۱۳۰۰ نامه وجود دارد که آن‌دو به یکدیگر نوشته‌اند... و بیش از دو برابر این تعداد از پیش از این سال‌ها وجود دارد. به‌ندرت هفته‌ای می‌گذشت که نامه‌ای میان منچستر و لندن رد و بدل نشود. برای هر دوی آن‌ها این تبادل نامه همانند مائده زندگی بود.^۲

شرایط دشوار زندگی مارکس و ندروغ‌ها و اتهاماتی که نشریات بورژوایی فزون از حد درباره مارکس و انگلس انتشار می‌دادند، نتوانستند اراده آن‌ها را خورد سازند و از شور و علاقه آن‌ها به زندگی بکاهند. نامه‌های مبادله شده میان این دو مرد با خوشبینی و طنز بی‌اندازه‌ای آغشته

(۲) فردريك انگلس، زندگی و آثار او، ص ۲۵۳.

هستند. انگلس به خاطر می آورد و می گوید:

«دشمنان ما هرگز نتوانستند خنده و طنزما را از ما بگیرند.» هنگامی که پس از مرگ مارکس، روزنامه نگاری در باره «مارکس بدبیار» قلم فرسایی نمود، انگلس او را مورد مسخره قرار می دهد و می نویسد: «روزی که سرحال باشم، شاید خدمت این آدم برسم، اگر این احقها می توانستند نامه های مبادله شده میان مورومرا بخوانند متحیر می شدند. اشعارهائین در مقابل نثرشادویی رودربایستی ما يك بچه بازی جلوه می کند. مور می توانست بسیار سخت خشمگین شود اما هرگز خود را نباخت... من هنوز پس از خواندن بعضی از نامه های گذشته تا سرحد اشك می خندم.»

فعالیت انقلابی انگلس برای خانواده بورژوایی او همانند خاری بود در چشم، حتی تا آن اندازه که مادرش را علیه او تحریک کردند و این مادر با کلماتی خشن به پسر ارشدش نامه نوشت و به مارکس توهین کرد. او می نویسد چرا او که «فرزندی از خانواده محترمی» است باید با آدمکش آتش افروزی از کمون پاریس دوست باشد و خود را وابسته به این آدم، یعنی مارکس نموده است، کسی که تنها از او سوء استفاده می کند و پول او را می گیرد...

انگلس سال های سال بود که بابی اعتنایی به این گونه توهین ها از طرف خانواده اش می نگریست. اما چون او مادرش را دوست می داشت از این اتهامات ناروا رنجه شد و پاسخ نامه او را داد.
اینک مختصری از این نامه:

«مادر عزیز؟!»

اگر من مدت زیادی است که برای تو نامه ننوشته ام برای این است که میل داشتم پاسخ نظریات تو را درباره فعالیت سیاسیم طوری بدهم که تو را رنجه نسازم...

تو به عقایدی که من تقریباً سی سال است آن ها را دارم و تغییری در آن ها نداده ام به خوبی واقف بودم ای و برای تو هم غیرمنتظره نخواهد بود که من فوری و هرگاه پیش آمده این نیازمندی را ایجاب نمایند نه تنها از این عقاید دفاع کنم، بلکه هر آنچه که در این باره باید انجام داد، انجام دهم. واگر من چنین نکنم تو می بایستی از من شرمسار بشوی. اگر

(۵) فردریش انگلس و اسناد مربوط به زندگی او، ص ۴۸۲.

مارکس اینجا نبود و یا اصلاً وجود نمی‌داشت این‌وضع هیچگونه تغییری نمی‌کرد. پس این خیلی غیر عادلانه است که او را مقصر دانست و اما باز خوب به یاد دارم که در گذشته خویشان مارکس ادعا می‌کردند که من هستم که او را از راه بدر برده‌ام!

در این باره گفتن بس است. این‌وضع به هیچ‌وجه تغییری نخواهد کرد، و باید با آن کنار آمد، اگر چندی با آرامش بگذرد، این جار و جنجال بدون این‌هم فرو خواهد نشست و تو خودت هم جریان را با آرامش بهتر خواهی نگریست.

خوش و خوب باش، بدهمه خواهران و برادران سلام برسان و از این دوران طولانی سکوت من رنجه نباش، با تمام دلم.

فردریش تو

به امیل بلانک^۶ هم می‌توانی بگویی که مارکس احتیاجی به پول من ندارد، و اما باز بدم نمی‌آمد که قیافه این امیل بلانک را، اگر من او را در باره شکل به کار بردن پولش راهنمایی می‌کردم، می‌دیدم.»

انگلس به‌صورت ظاهر خود اهمیت می‌داد. او همیشه لباس خوب برتن داشت. انگلس می‌توانست در سالن‌های اشرافی لندن به همان اندازه راحت و مطمئن حرکت و رفتار نماید که در خانه‌های فقیر کارگری این شهر. او با همه‌گونه افرادی ارتباط داشت. همان‌طور که گفته می‌شود «هم با خدا و هم با دنیا».

اونه تنها دوستانی در محیط حزب خود داشت، بلکه در میان لیبرال‌ها، در حزب محافظه‌کار آلمان و در ستاد ارتش پروس هم دوستانی داشت. اگر او اراده می‌کرد که ارتباطی برقرار سازد هیچ دری به‌روی او بسته نمی‌ماند. با همه اینکه او چنین برخوردار بود در همه‌جا داشت از غریبه‌هایی که به‌سراغ او می‌رفتند فاصله می‌گرفت.^۷

فردریش لسنر می‌گوید: «این فاصله‌گیری و خودداری در طی زمان نه‌تنها کم نشد، بلکه بیشتر هم گردید. انگلس پیش از اینکه با کسی نزدیک شود، می‌بایستی او را درست بشناسد.»

می‌گویند که انگلس استعداد فوق‌العاده‌ای برای آموختن زبان‌های گوناگون داشته است. پل لافارگ داماد مارکس در خاطراتش می‌نویسد: «هنگامی که من پس از شکست کمون با اعضای شورای ملی اسپانیا وابسته

۶) Emil Blank ، شوهرخواهر انگلس.

۷) فردریش انگلس - اسناد درباره زندگی او، ص ۱۳.

بهاترناسیونال ملاقات کردم، آن‌ها برایم گفتند که يك آقای به‌نام آنگل^۸ مرا به دبیرخانه شورای عالی اسپانیا معرفی کرده است که زبان کاستیل^۹ را بی‌اندازه خوب می‌داند - و هنگامی که به‌لیسبون رفتم، دبیر شورای ملی آنجا گفت که انگلس به‌او نامه‌هایی به‌زبان پرتغالی بسیارخوب نوشته است.»

او علاقه‌مند بود به‌همه آن‌کسانی که با آن‌ها مکاتبه دارد با زبان مادری خودشان نامه بنویسد. به‌روس‌ها روسی، به‌فرانسوی‌ها فرانسه، به لهستانی‌ها لهستانی...

انگلس دربارهٔ آموختن زبان می‌نویسد:

«شکلی که من يك زبان را می‌آموزم همیشه اینطور بوده که وقت خود را صرف آموختن دستورزبان نکنم، بلکه با کتاب لغت دشوارترین آثار کلاسیک نویسندگانی را بخوانم که کتاب آن‌ها را می‌توانستم بدست بیاورم. بدین شکل من ایتالیایی را با دانته، اسپانیولی را با سروانتس و کالدرون و روسی را با پوشکین یاد گرفتم و پس از آن روزنامه و دیگر چیزها را خواندم (۲۲ اوت ۱۸۸۳).»

۸) طرز تلفظ کلمه انگلس به‌زبان‌های فرانسه و اسپانیولی.
۹) Castille ، یکی از ایالات اسپانیا. در اینجا مقصود خود زبان اسپانیولی

است.

پژوهش انگلس در امور نظامی^۱

انگلس شب‌ها پشت میز تحریرش می‌نشست و مسایل مربوط به‌دانش نظامی را مطالعه می‌کرد. او نسبت به‌این رشته همیشه علاقه نشان می‌داد، و به‌همین مناسبت او را به‌شوخی «ژنرال» می‌نامیدند. تجربیات او از انقلاب و بخصوص لشکرکشی در بادن به‌او ثابت کرده بودند که نهضت انقلابی هم به‌ممتخصصین نظامی نیازمند است، نه‌تنها برای اینکه اجساع کهنه را منهدم سازند، بلکه برای اینکه از دست‌آوردها، در برابر دشمن نگاهداری بشود. فردریش انگلس، این مطالعات را بسیار جدی می‌گرفت. او درباره‌ی سلاح‌های گوناگون، ساختمان بناهای تدافعی، پل‌ها، سنگرها، رساندن خواروبار و مسایل بهداشتی دقیقاً مطالعه می‌کرد و می‌آموخت. او در تاریخ جنگ‌ها پژوهش می‌کرد و تاکتیک هر درگیری و نبرد را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. میز او اکثراً پوشیده از نقشه‌های جغرافیایی ستاد ارتش بود.

نامه‌یی از هل لافارگ به‌کارل مارکس :

۸ آوریل ۱۸۷۱

مارکس عزیزم!

دوروز است که در پاریس هستم. من با مردان کمون ملاقات کرده‌ام. آن‌ها هم مانند همه‌ی مردم شهر، پر از شور و امید هستند و این امید را هنوز دارند که ورسای را بگیرند و برای این هدف کار می‌کنند. عده‌ی مبارزان کم نیست، اما رهبر کم است. این‌را وایان؟ به‌معن گفته‌است. آیا انگلس نمی‌تواند اینجا بیاید و دانش و استعداد خود را برای انقلاب به‌کاربرد؟ جزئیات را به‌دا خواهم نوشت. دست شما را می‌فشارم. پ. لافارگ -

پاریس، ۸ آوریل ۱۸۷۱

(۱) کتاب پرومتوس از ترییر کارل مارکس

(Promethus aus Trier K. Marx)

(Gunther Radezvu).

نوشتۀ گوتتر رادزرو

(۲) فردریش انگلس، اسناد از زندگی او، ص ۴۵۵.

3) Vaillant

روابط خانوادگی^۱

ملاقات با ماری بورنس^۲.

چیزی از ورود انگلس به منچستر نگذشته بود که اوبا ماری بورنس آشنا شد. ماری بورنس کارگر ساده ایرلندی بود و چند سال از انگلس جوان‌تر. پدرش نقاش و خود او در یکی از کارخانه‌های منچستر به‌عنوان بافنده کار می‌کرد.

وجود سراپا شوروشادی ماری، انگلس این جوان ۲۲ ساله را به‌خود وابسته کرد. حتی محیط کارخانه نتوانسته بود این شور زندگی را در او خاموش سازد. طرز برخورد آگاهانه، سادگی و نیروی بی‌اندازه او و وجود بی‌باک شیطنت آمیز او، انگلس را مسحور کرد. علاوه بر اینها زیبایی او که همانند «گل سرخ وحشی» بود و چشمان سیاه و بی‌باکش هم انگلس را شیفته ساخت.

ماری کارگری بود آگاه نسبت به‌وضع طبقاتی خود، او انگلس را در این تصمیم که رفت و آمد و مهمانی‌های بورژوازی را به‌کناری بگذارد تقویت نمود تا بتواند خود را کاملاً در اختیار کارگران و پژوهش در باره وضع آنها بگذارد.

ماری چون ایرلندی بود خود را به‌مبارزه آزادیخواهان خلقش کاملاً وابسته می‌دانست. او به‌شدت از اینکه طبقه حاکم انگلستان مانع بود که ایرلند استقلال ملی خود را به‌دست بیاورد خشمگین بود. ماری از آنهایی که ملتش را در زیر فشار نگاه می‌داشتند نفرت داشت. این روح انقلابی ماری، در انگلس علاقه عمیقی برای مردم ایرلند، که به‌دست

(۱) زندگینامه انگلس، از انتیتوی مارکسیم لنینیسم، جنب کمیته مرکزی حزب سوسیالیست متحده آلمان، ص ۷۳.

2) Mary Burns

بورژوازی و خانواده سلطنتی انگلستان غارت و استثمار می‌شدند به‌وجود آورد.

انگلس با ماری که از بچگی با مبارزه و نیازمندی‌های پرولتاریا خوب آشنا بود، محله کارگری منچستر را زیر پا گذاشت و از این راه با خیلی از خانواده‌های کارگری آشنا شد و توانست به‌خانه آن‌ها برود و از جزئیات زندگی آن‌ها باخبر شود.

در روزهای یکشنبه گاه‌به‌گاه در «تالار کمونیت‌ها» عصرانه‌یی ترتیب داده می‌شد، در اینجا مردم ازهرسنی، ازهرجنسی و از هر گروهی باهم می‌نشستند و عصرانه عادی یعنی نان و کره و چای را باهم می‌خوردند. در روزهای هفته هم گاه در این محل مجلس رقص ترتیب داده می‌شد و در این مجالس به‌همه خیلی خوش می‌گذاشت.

عشق انگلس به‌ماری به‌طور روشن این اثر را گذاشت که انگلس خود را بدون بروبرگرد وقف پرولتاریا بنماید و به‌تحقیق دانشمندانه وضع آن پردازد و خود یک انقلابی پرولتاریایی و خالق تئوری بشود. ماری برای انگلس همه چیز بود، معشوقی گیرا و همگامی وفادار و پرشور که انگلس با او هدفی یگانه را با کوششی هماهنگ دنبال می‌کرد. انگلس در آغاز توانسته بود توسط ماری بورنس با زندگی کارگران و همه‌نشواری‌ها و پستی‌هایی که به‌کارگران روا می‌داشتند آشنا شود. جانبداری پرشور او از مردم ستمدیده ایرلند علیه طبقه حاکم انگلستان انگلس را با ماری پیوند می‌داد. و باز به‌مناسبت این عشق به‌ماری، حس مسئولیت نسبت به‌اعضای خانواده زنش در انگلس به‌وجود آمده بود. انگلس نه‌تنها زندگی خواهر ماری «لیزی» را که با آن‌ها هم‌خانه بود، اداره می‌کرد، بلکه او به‌دیگر اعضای خانواده بورنس هم می‌رسید. انگلس کمک کرد تا عده‌یی از آن‌ها که در سختی زندگی می‌کردند، به‌امریکا مهاجرت کنند.

انگلس حدود شصت سال داشت که خواهرزاده همسرش را به‌خانه خود آورد و نام او را به‌شوخی پامپس گذاشت و با این‌که از رفتار این دختر راضی نبود، باز او را همانند فرزند خود می‌شمرد.

روابط انگلس با خانواده‌اش طی سال‌ها روبه‌بهبودی گذاشت. چندین بار پدرش به‌منچستر برای رسیدگی به‌کارهای جاری رفت و با اینکه در خانه پسر زندگی می‌کرد، از نامه‌های رد و بدل شده میان آن‌ها چنین برمی‌آید که روابط پدر و پسر بیشتر مؤدبانه بوده است تا محبت‌آمیز.

3) Pumps

اما روابط انگلس با مادر چیز دیگر بود. با اینکه مادر نسبت به نظریات سیاسی پسرش هیچ گونه تفاهمی نشان نمی‌داد و همچنین وضع زندگی و خانوادگی او، آرزوهای این مادر را برآورده نکرده بود، اما هرگز این مادر به درستی کوشش او در صداقت اخلاقی او، به خود شکی راه نداد آنگونه که از همه نامه‌هایش برمی‌آید، او اطمینان بی‌حد و حصر و عشق خود را نسبت به این پسر حفظ کرده بود.

هرسال این مادر و پسر یکدیگر را می‌دیدند. یا تابستان در بلژیک، و یا هنگامی که مادر به لندن برای دیدار دخترش که زن بازرگانی به نام امیل بلانک بود می‌رفته است.

انگلس با مادرش در کوچه‌های لندن گردش می‌کرده، چیزهای دیدنی را به او نشان می‌داده و با او ساعات خوش و شادی را می‌گذرانده است. مادرگاه به شوخی به او تذکر می‌داده است: «آنقدر آجگو و کنیاک؟ نخورا نمی‌خواهم تو را در آتیه با یک بینی قرمز انگلیسی ببینم!»

در سال ۱۸۶۵ پدر انگلس در گذشت و او پس از سال‌ها دوری، از نو به وطن خود رفت. چیزی نگذشت که مادر او سخت بیمار شد، مادری که برای او بی‌اندازه عزیز بود. علاوه بر این پیشامد های ناگوار انگلس با برادرش، سر تقسیم میراث برخوردی پیدا کرد و بالاخره انگلس ناگزیر شد که از سهم خودش در موسسه بازرگانی در یکی از شهرهای آلمان چشم پیوشد. در این باره او به دوستی می‌نویسد که او نمی‌خواهد سهمی هر اندازه هم که کوچک باشد، حتی به اندازه ذره‌یی، در تلخ کردن پایان زندگی مادر با دعوای خانوادگی داشته باشد و در اینجا ست که او می‌نویسد:

«من می‌توانم صدها معامله دیگر به دست بیاورم، اما هرگز مادری دیگر به دست نخواهم آورد!»

در روزهای آغاز سال ۱۸۶۳ هنگامی که همسرش ماری بورنس ناگهان در نتیجه یک بیماری قلبی در گذشت، انگلس به سختی رنج برد. او با تأثیر عمیقی به عمارکس می‌نویسد:

«نمی‌توانم به تو بگویم که تا چه اندازه برای من دشوار است. دخترک عزیز با همه جانش مرا دوست می‌داشت!»

و در نامه‌یی دیگر می‌نویسد:

«انسان پس از اینکه سال‌های زیاد، با زنی زندگی کرد نمی‌تواند از مرگ او عمیقاً رنج نبرد. من احساس می‌کنم که با او آخرین تکه جوانیم

را در قبر گذاشتم...»

خواهر ماری، لیزی، که درخانه انگلس زندگی می‌کرد، پس از چندی جای ماری را در زندگی او گرفت.

مادر انگلس در سال ۱۸۷۳ درگذشت. مرگی که انگلس را به‌سختی رنج داد. با مرگ مادر آخرین رابطه انگلس با خانواده بورژوازی قطع شد. انگلس این مرگ را به‌عنوان پیشامدی بسیار سخت و ناگوار می‌نگریست و درست ۱۸ سال پس از آن در نامه تسلیت به دوستش لودویگ شورلمره می‌نویسد:

«من هم در هجده سال پیش مادر ۷۷ ساله‌ام را از دست دادم و می‌دانم که خانه مادری چه بند خاصی میان اعضای يك خانواده بزرگ است و هیچ چیز جایگزین آن نخواهد بود... خانه مادری همه افراد نسل جوان را باهم پیوند می‌دهد... و همین که مادر می‌میرد، یکایک اعضای جوان خانواده خود را مستقل تر می‌بینند و بدون اراده از یکدیگر متمایز و جدا می‌شوند و این است راه طبیعی...»

لافارگ داماد مارکس حکایت می‌کند:

«من در سال ۱۸۶۷، سالی که نخستین جلد «سرمایه» به‌چاپ رسید با انگلس آشنا شدم. مارکس به‌من گفت: اکنون که تو نامزد دخترم شده‌یی باید تورا به انگلس معرفی کنم، و ما به‌منچستر رفتیم. انگلس با همسرش و خواهرزاده او که در آن زمان ۶-۷ سال داشت، درخانه کوچکی تقریباً در آخرین نقطه شهر زندگی می‌کردند. چند قدمی دورتر ازخانه، انسان دیگر می‌توانست در پشت باز و گسترده‌یی باشد. اوتا سال ۱۸۷۵ زندگی دوگانه‌یی داشت.

او شش روز هفته را بازرگانی بود که از ۱۵ صبح تا چهار بعد از ظهر وقت خود را صرف خواندن نامه‌های فراوانی که به‌زبان‌های مختلف به این شرکت فرستاده می‌شد، می‌کرد و به‌بازار «بورس» می‌رفت. او در مرکز شهر يك خانه رسمی داشت که در آن ازدوستان کار بازرگانی پذیرایی می‌کرد، درحالی که درخانه کوچکی حاشیه شهرتنها به‌روی دوستان دانشمند و سیاسی او باز بود. همسر ایرلندی‌ش میهن پرستی آتشین بود و با ایرلندی‌هایی که تعدادشان هم در منچستر زیاد بود، ارتباط داشت.

5) Ludwig Schorlemmer

۶) فردریش انگلس و اسناد مربوط به زندگی او، ص ۲۸۵.

انگلس، شب هنگام از کار بازرگانی که برای او بردگی بود، خلاص می‌شد، به‌خانه کوچک می‌آمد و از نو مردی آزاد می‌گردید. بدین طریق او نه تنها در زندگی تجاری و صنعتی شهر منچستر سهیم بود بلکه در جلسات مهمانی‌ها و ورزش‌های محیط بازرگانان نیز شرکت داشت. اوسوار کاری عالی بود و به شکار روباه می‌رفت. او نخستین کسی بود که از هم‌خندق‌ها، پرچین‌ها و موانع دیگر با اسب می‌پرید. مارکس به‌من می‌گفت: «می‌ترسم روزی بشنوم که به او آسیبی رسیده است...» اما تا آخرین دقیقه زندگی، رفیق راهی بذله گو و شاد باقی ماند، انگلس مجالست با جوانان رادوست می‌داشت و همیشه صاحب‌خانه مهمان‌دوستی بود. زیاد بودند سوسیالیست‌های لندن و دیگر رفقای مسافر و یا پناهندگان از دیگر کشورها که بر سفرهٔ او جمع می‌شدند و همه با دلی شاد خانهٔ او را، که در آن ساعات خوشی را گذرانده بودند، ترك می‌کردند. ساعاتی را که انگلس با شورخود، با بذله‌گویی و شادمانی خود پر لذت کرده بود.^۷

از نامه انگلس به مارکس^۸

۳۱ دسامبر ۱۸۵۷

شنبه ۲۶ دسامبر به شکار روباه رفتم و هفت ساعت سواری کردم. چنین چیزی همیشه برای چند روزی شور و نیروی فوق‌العاده می‌دهد و این کار بهترین لذت جسمی است که من همیشه از آن برخوردار بوده‌ام. در طی شکار تنها دونفر را دیدم که سوارکارهایی بهتر از من بودند. اما اسب‌های آن‌ها هم بهتر بود. این کار به سلامتی من یاری می‌رساند. دست کم ۲۵ نفر از اسب به زمین خوردند. دواسب به کلی ناقص شدند، یک روباه کشته شد و غیر از این‌ها به کسی آسیبی نرسید، باید افزود که شکارچیان کار کشته همراه ما نبودند، و گرنه آن‌ها طبیعتاً سوارکارهایی بهتر از من هستند.^۵

مارکس اکثراً و خیلی هم سخت انگلس را از زیاده‌روی در سوار کاری هشدار می‌داد و در واقع هم در سال ۱۸۶۷ عضله پشت انگلس پارگی پیدا کرد، چیزی که تا مرگش او را آزار داد. اما انگلس، تا آنجایی که می‌توان از نامه‌های رد و بدل شده فهمید، کوشش می‌کرد که این ناراحتی را در برابر مارکس ناچیز جلوه دهد.

(۷) بهترین دوست، ص ۹۴.

(۸) انگلس و اسناد مربوط به زندگی او.

انگلس و کودکان^۱

فردریش انگلس از اینکه خودبچه‌یی ندارد، بی‌اندازه رنج می‌برد اما در واقع بچه‌ها تا آخرین روز زندگیش دور او جمع بودند. می‌توان گفت که او به‌تمام معنی کودکان همه زنانی را که کار می‌کردند، از آن خود می‌دانست و چون خانواده خودش از او خیلی دور بودند، خانواده دوستش مارکس هر روز بیشتر جای‌گزین خانواده شخصی او می‌شد.

کودکان مارکس او را همچون پدر دومی می‌شمردند. آن‌ها زیاد به‌مهمانی نزد او به‌منچستر می‌رفتند، حتی ادگار کوچک که در هفت‌سالگی مرد. جسم ضعیف این بچه که خوراک لازم هم به‌آن نمی‌رسید نتوانست در برابر آب و هوای سخت انگلستان تاب بیاورد.

انگلس بخصوص او را خیلی دوست می‌داشت و به‌او نام موش یا کلنل موش داده بود. یکی از نامه‌های ژنی مارکس به‌انگلس درباره این بچه است. او می‌نویسد:

«نانوا دیگر ابلاغ کرده بود که از روز جمعه به‌ما، نان نخواهد داد. اما موش توانست این خطر را دیروز از سرما دور کند زیرا هنگامی که نانوا از او پرسیده بود: «آیا آقای مارکس خانه است؟» بچه فوری پاسخ داده بود، نه او نیست! و پس از آن با سه‌نانی که گرفته بود چون تیری که از کمان جسته باشد دوان دوان خود را به‌پدر رساند و جریان را برای او تعریف کرد...»

و جای شگفتی نیست که هرگاه فردریش انگلس به‌لندن می‌رفت با بغلی پر از هدایا برای بچه‌ها به‌خانه مارکس می‌رسید و آنگاه دیگر برای همگان، جشن برپا می‌شد.

هنگامی که دو دختر مارکس به‌بیماری مخمک، مبتلا شدند، انگلس

(۱) بهترین دوست، ص

می‌نویسد:

«ما هرگز به اندازه امروز دلنگران نبوده‌ایم تا هنگامی که نامه تو با این خبر رسید که دخترهایت مخطک گرفته‌اند. همه روز در فکر این موضوع بودم. هرآنچه که دارم در اختیار تو است. بنویس و یا تلگراف کن که در کجا چه چیزی لازم داری، هر اندازه که ممکن باشد فوری به دست تو خواهد رسید.»

فردریش انگلس و الثانورمارکس!

دوستی محکم و استوار میان توسی و ژنرال از روزی آغاز شد که الثانور مارکس یا توسی که دخترکی بود، در منچستر به مهمانی خانه انگلس رفت، او دوست پدرش را شناخت که چگونه انسانی است: شخص با معلوماتی وسیع، شاد و زنده دل، رفیقی دانا و پخته با شناخت زود از زندگی.

پس از آن بارها توسی توانست درباره هر مشکلی و رویدادی نزد او برود و پس از آنکه انگلس برای زندگی کردن به لندن آمد هر هفته توسی و او همدیگر را می‌دیدند و مفصل باهم حرف می‌زدند، چه درباره مایل سیاسی و چه درباره گرفتاری‌های خصوصی. ژنرال همیشه راه حلی مناسب و پندی خوب داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست پیوند میان این دو را بهم بزند. پس از مارکس، انگلس پدر دوم توسی شد و او دقیقه‌یی از این دختر منفک نگردید. فردریش انگلس رسیدگی به توسی را وظیفه دوستی نسبت به بهترین هم‌زم خود می‌دانست، همانگونه که وظیفه خود می‌دانست نوشته‌های چاپ نشده مارکس را منتشر کند.

لافارگ تعریف می‌کند در منچستر درخانه انگلس دخترگی بود که او را پامپس می‌خواندند. انگلس دوست می‌داشت به هر کسی نامی که دلخواه خودش است بدهد. اکثراً درنامه‌های او به مارکس این نام دیده می‌شود. این دختر درخانه انگلس بزرگ شد و به نوبه خود شوهر کرد و دختری به دنیا آورد. انگلس دیگر ۶۴ ساله بود. روزی می‌بایستی به نامه‌یی جواب بدهد، زیرا فرستنده نامه انتظار آن را داشت. اما انگلس به این مرد علاقه‌یی نشان نمی‌داد و پاسخ‌نامه به این شکل درآمد: «پامپس با دختر کوچولوش به اینجا آمده‌اند و من باید بابچه بازی کنم.»

البته می‌توان پنداشت کاتسکی^۲ که گیرنده این نامه بود پس از خواندن آن چه قیافه‌یی پیدا کرد.

هنگامی که انگلس ۷۵ ساله شد و دیگر زنی نداشت با زنی جوان که رفیق حزبی او هم بود، هم‌خانه گردید. این رفیق در عین حال هم خانه او را اداره می‌کرد و هم به‌عنوان منشی به او کمک می‌کرد. این زن جوان که شوهرش پزشک بود صاحب دختری شد که انگلس او را بی‌اندازه دوست می‌داشت.

پدر بچه اکثراً در برابر کارهایی که انگلس با این بچه می‌کرد تنها سرش را تکان می‌داد. مثلاً در دل شب هنگامی که انگلس با مهمان‌ها نسته بود بدون اینکه از کسی اجازه بگیرد می‌رفت و بچه را از کتوازه بیرون می‌کشید تا بتواند او را به‌مهمان‌ها نشان بدهد و این بچه سه‌ماهه و یا چهار پنج‌ماهه را روی شانه‌های خود می‌نشاند و به‌او سواری می‌داد. بچه طبیعتاً از این سواری‌های نابه‌هنگام فریادهای دلخراشی می‌کشید (این جریان را مادر بچه برای نویسنده کتاب تعریف کرده‌است).^۳ انگلس محبت عمیقی را که نسبت به مارکس داشت پس از مرگ او برای بچه‌هایش حفظ نمود. وی در نامه‌یی دربارهٔ مناسباتش با خانوادهٔ دوستش می‌نویسد:

«... علاوه بر این، مارکس به‌عنوان وصیت، این امر را به‌من‌واگذار کرده است که به‌فرزندان او برسم و تا آن اندازه که در توانایی من هست نگذارم به‌آن‌ها آسیبی برسد. انگلس همانند یک پدر لورا و توسی را از تصمیمات خود در وصیت‌نامه‌اش مطلع می‌کند. او تأکید می‌کند که سهم از ثروت خود را به‌آن‌ها داده است، بدین‌طریق که برای هر یک از آن‌ها یک سهم و سهم سوم هم برای بچه‌های ژنشن (دختر بزرگ مارکس که در زمان پدر فوت کرده بود). و این کار را از این نقطه‌نظر کرد که قوانین انگلستان اجازه نمی‌داد او مستقیماً این سهم را به‌آن بچه‌ها بدهد. انگلس در نامهٔ خود در این‌باره می‌افزاید: «شما آن‌گونه که بزرگواری اخلاقی و عشقتان به‌بچه‌ها حکم می‌کند، رفتار کنید.»

ژولیان هارنی^۴ یکی از دوستان انگلس، در مرگ مارکس به‌او چنین می‌نویسد:

2) Kantsky

(۳) کتاب بهترین دوست.

4) Julian Harney

«...قبل از هر چیز دربارهٔ رنج تو، برای تو این مرگ چیز عادی نیست، مرگ يك عضو خانواده نیست. دوستی تو و علاقهٔ تو به او، محبت و اعتماد او به تو، از این پیوند برادرانه، میان مارکس و انگلس چیزی ساخته بود که برتر از همهٔ احساساتی است که من تاکنون در همهٔ آن کسانی که شناختم دیده‌ام و آنچه در میان شما دونفر وجود داشت نیرومندتر از عشق به يك زن بود. این هم واقعیتی است. من بیهوده به دنبال واژه‌هایی می‌گردم که احساسات خود را نسبت به رنجی که از این مرگ به تو رسیده و همچنین همدردی خود را با درد تو و عزای تو بیان کنم.»

باز هم در باره دوستی انگلس و مارکس^۱

پس از مرگ مارکس، دشمنان مارکسیسم کوشش می‌کردند در همهجا منتشر سازند که مارکس تنها يك جلد از کاپیتال را نوشته و در نظر نداشته است که جلد دومی هم بنویسد... البته این گفته‌های بدخواهانه بی‌پایه بود.

خانه مارکس پر از جعبه و بسته‌های کاغذ و کتاب بود. هلن دموت در میان آن‌ها در مارس ۱۸۸۳ بسته‌یی پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: «جلد دوم و سوم»، اما باز کسی نمی‌دانست که تا چه حد این نوشته‌ها آماده و حاضر برای چاپ است. حتی انگلس هم از آن بی‌خبر بود و انگلس در ماه اوت در نامه‌یی به بیل می‌نویسد:

«تو از من می‌پرسی که چگونه ممکن است، بخصوص از من، وضع و آمادگی این کتاب پنهان مانده باشد. این بسیار ساده است، اگر من از آن خبر می‌داشتم، شب و روز سربه‌جان او می‌کردم، تا او این کتاب را به پایان برساند و چاپ بشود. مارکس این‌را بهتر از هرکس می‌دانست و گذشته از این او باز می‌دانست که در بدترین موقعیت یعنی پیشامدی که اکنون روی داده است، من این نوشته‌ها را با دلسوزی و مطابق میل او به چاپ خواهم رساند.» و عین همین راهم به توسی گفته بوده است.

سوسیالیست‌های سراسر دنیا به‌حق نگران بودند که بر سر کارهای ناتمام مارکس چه خواهد آمد. انگلس به آن‌ها پاسخ می‌دهد:

«نوشته‌ها منتشر خواهند شد و حتی يك کلمه از مارکس — که سوزن هر کلمه از او طلاست — از بین نخواهد رفت.»

این کاری بود بسیار بزرگ و برای انگلس دلنشین؛ زیرا بنا به گفته خود او مثل این می‌ماند که: «از نو با دوست دیرینش باهم نشسته باشند.»

(۱) فردریش انگلس، زندگی و کار او، ص ۴۵۵.

از خاطرات پل لافارژ^۲

«مارکس نظر انگلس را بالاتر از هر نظر دیگری می‌دانست... و از هیچ کاری هر اندازه بزرگ روگردان نبود تا بتواند انگلس را دربارهٔ فکری و یا نظری با خود همراه سازد... نظر انگلس را با خود همراه کردن برای مارکس، همانند یک پیروزی بود. مارکس از وجود انگلس احساس سربلندی می‌کرد و او برای من با خوشی از همهٔ صفات برجستهٔ اخلاقی و روحی دوستش حکایت می‌کرد.»

برخورد انگلس نسبت به مارکس از نقطه نظر کمک‌های مادی

«هنگامی که فردریش انگلس بدین رفت، و حتی پیش از آنکه به منچستر برود (در سال ۱۸۵۰)، متوجه شده بود که وضع مادی مارکس تا چه اندازه دشوار است، در حالی که مارکس کوشش می‌کرد در این باره به او چیزی نگوید.»

چند بار مارکس و خانواده‌اش را برای اینکه نتوانسته بودند اجاره پردازند از خانه بیرون کرده بودند و حتی اثاثیهٔ ناچیز آن‌ها را به گروگان برده بودند و این وضع ناهنجار سال‌ها ادامه داشت.

انگلس برای کمک به مارکس با ملاحظهٔ بسیار که مبادا احساسات او را در این زمینه جریحه‌دار سازد، رفتار می‌نمود. او در آغاز اکثراً از راه زن مارکس و بسیار زیاده‌تر توسط هلن دموت کمک خود را می‌رساند. اندک‌اندک انگلس موفق شد که دوستش را وادار سازد که این مشکلات را آشکارا با او در میان بگذارد و دیگر مارکس، هنگامی که پولی در خانه نبود، از او پنهان نمی‌کرد.

برای مارکس روشن بود که اگر بهترین دوست و نزدیک‌ترین همکارش خود را در منچستر در موقعیتی ناروا به‌عنوان همکار سرمایه‌داران قرار داده است، برای خاطر او است و این است آنچه که مارکس در شب ۱۶ اوت ۱۸۶۷ پس از اتمام تصحیح جلد اول کاپیتال به انگلس می‌نویسد:

«... این جلد بالاخره به پایان رسید و اگر این کار امکان پذیرفت، آنرا تنها مدیون تو هستم. بدون فداکاری تو، من نمی‌توانستم این کار بی‌اندازه زیاد را برای سه جلد انجام دهم تورا با سپاس فراوان در آغوش می‌گیرم.»

۲) فردریش انگلس، اسناد دربارهٔ زندگی او.

الثانورمارکس در مقاله‌یی که به مناسبت هفتادمین سال زادروز انگلس نوشته است می‌گوید:

«هر گاه انسان به این بیست سال زندگی چنین مردی فکر می‌کند، وحشت سراپایش را فرا می‌گیرد! ندانم که انگلس حتی يك بار هم ناله کرده باشد و یا به این مناسبت بداخلاقی نموده باشد، نه! برعکس او به اندازه‌یی کار خود را با خوشی و آرامش انجام می‌داد که تو گویی کار بهتری از «رفتن به تجارت‌خانه» و در دفتری نشستن در دنیا وجود ندارد. اما هنگامی که این بیست سال کار اجباری به پایان رسید، من با انگلس بودم و آن وقت فهمیدم که در این بیست سال بر او چه گذشته است. هرگز از یاد نخواهم برد آن روز صبح را. انگلس کفش‌هایش را پا کرد و عازم بود که برای آخرین بار به تجارت‌خانه برود؛ او پیروزمندانه می‌گفت: «برای آخرین بار».

چند ساعت بعد ما که در آستانه درایستاده بودیم دیدیم می‌آید، او عصایش را در هوا تکان می‌داد، آواز می‌خواند و همه صورت او می‌خندید. پس از آن بر سر میز ناهار همانند روزهای جشن وعید نشستیم و شامپانی نوشیدیم و همه ما خود را خوشبخت احساس می‌کردیم. آن روزها جوان‌تر از آن بودم که همه چیز را درک کنم، اما امروز که در این باره فکر می‌کنم، اشک می‌ریزم.»^۲

نامه‌یی از انگلس به مارکس

منچستر، ۲۹ نوامبر ۱۸۶۸

«مور عزیز!»

با دقت دربارهٔ پاسخ به پرسش‌های زیر فکر کن و آن را به من برسان؛ به طوری که روز سه‌شنبه صبح این پاسخ به دست من برسد:

۱ - چقدر پول لازم داری که همهٔ قرض‌هایت را پردازی، به طوری که وضع روشنی بدست بیاید؟

۲ - آیا تو می‌توانی با ۳۵۰ لیره در سال برای مخارج روزانه کنار بیایی؟ البته مخارج فوق‌العاده مانند بیماری و یا پیشامدهای پیش‌بینی نشده را در این حساب نمی‌آورم منظور این است که تو دیگر نیازمند به قرض کردن نباشی. اگر کافی نیست مقداری که برای مخارج روزانه

(۳) فریدریش انگلس، اسناد دربارهٔ زندگی او.

لازم است بنویس. با این شرط که همه قرض‌های گذشته جداگانه باید پرداخت شوند. این سؤال البته مهم‌ترین سؤال است...»^۲

کسی نمی‌توانست باور کند که انگلس حتی دانشکده‌یی را به پایان نرسانده است. در آغاز بعضی‌ها که نوشته‌های او را می‌خواندند، او را دست‌کم دکتر در فلسفه تصور می‌کردند و به این مناسبت او را درنامه‌ها با این نام خطاب می‌کردند، مانند آرنولد روگه. پاسخ انگلس او را بسیار متعجب ساخت، انگلس نوشته بود:

«راستی! من دکتر نیستم و هرگز هم نخواهم شد، من تاجرم و اکنون هم در ارتش پروس توپچی هستم. حرفتان را بزنید و مرا از هر نوع لقبی معاف بدارید.»^۵

جیمز نولس^۴ ناشر مجله متری به نام قرن نوزدهم از او خواسته بود رونوشتی از مقاله تحقیقی خود را که درباره کاپیتال و مارکس نوشته بود، برای او بفرستد. انگلس به او پاسخ می‌دهد: «اجازه بدهید شما را متوجه این موضوع کنم که من «دکتر» نیستم، بلکه تاجر پنبه هستم و اکنون هم بازنشسته شده‌ام.» این ناشر دیگر به انگلس چیزی ننوشت. گذشته از این انگلس خوش می‌آمد که تحسیر دیگران را برانگیزد. در بجهت بحث سیاسی و یا علمی که در سطح بسیار بالا جریان داشت، او ناگهان می‌گفته است: «من که در سراسر زندگی هرگز امتحانی نداده‌ام...»

این گفته برای روزنامه‌نگاران و خرده‌بورژواهایی که نیمه‌چه تحصیلاتی داشتند، بسیار برخوردنده بود. اما به راستی انگلس در مدرسه‌یی امتحانی نداده بود. درست یکسال قبل از پایان مدرسه متوسطه، پدرش او را از دبیرستان بیرون آورده به آموختن کارهای تجارتي و ادار کرده بود. آموزشی که تا قرن بیستم، نه امتحانی داشته و نه دیپلمی برای آن داده است.

درستی و راستی بی‌غل و غش انگلس، علت نفوذی بود که انگلس از آن بهره‌مند بود. او خود می‌نویسد:

«اگر من از اعتماد کارگران بهره‌مند هستم، برای این است که در هر موقعیتی به آن‌ها، تنها راست را گفته‌ام و نه چیزی دیگر.»

نفوذ انگلس به اندازه‌یی بود که عده زیادی درباره مسایل مربوط

۴) فردریش انگلس در میان اتاق و دفتر کار و سنگر، ص ۴۹.

۵) فردریش انگلس اسنادی درباره زندگی او، ص ۱۵-۱۶.

به اخلاق و روش حزبی، درباره ارزیابی این و یا آن موضوع به او رجوع می‌کردند. یک‌بار او چنین می‌گوید:

«آنچه که در آخرین مرحله موضوعی را باید فیصله دهد، این احساس است که آیا این اقدام شما در رفقای حزبی و همچنین روی توده‌های کارگران، که در خارج از حزب هستند، چه اثری خواهد گذاشت؟ باید از خود پرسید که آیا کارگران به این اقدام و یا نظر، بابت اعتنایی خواهند نگرست و یا برعکس آن‌ها علیه سوسیال دمکراسی برانگیخته خواهند شد.»^۷

منافع حزب و منافع پرولتاریا در نظر انگلس اساسی‌ترین وقایع‌ترین محک در برخورد به مسایل و تجزیه و تحلیل آن‌هاست؛ من جمله مسأله مربوط به «امور شرافتی» هر فرد سوسیال دمکرات و اخلاق حزبی. چشم‌پوشی انگلس و آگاهی وجدانی عمیقی که از وظایف حزبی داشت، نمونه‌یی بود برای همه احزاب سوسیالیست، چه رهبران آن‌ها و چه اعضای عادی‌شان.

التانور می‌نویسد: «حسن‌وظیفه‌شناسی و بخصوص رعایت انضباط حزبی در نزد او بیشتر از همه آن کسانی بود که من می‌شناختم.» حتی در سال‌های آخر زندگی، انگلس آنی دست از مبارزه برنداشت. بدون این مبارزه، زندگی که برای او بسیار هم عزیز بود، معنای خود را از دست می‌داد. در پاسخ به یکی از نامه‌های تبریکی که به مناسبت هفتاد سالگی‌ش رسیده بود، او می‌نویسد:

«هنگامی که من دیگر ارزشی برای مبارزه نداشته باشم، امیدوارم که مرگ بسراغم بیاید...»

(۷) انگلس «زندگی و آثار او» ص ۵۵۲.

پایان زندگی

در سن هفتاد سالگی، انگلس هم جسماً و هم روحاً شاداب بود. قد بلندش، ریشی که کمی جوگندمی شده بود و موهای سرش بدون يك تار سفید او را همانند مردی پنجاه ساله می‌نمود.

الثانور می‌نویسد: «اگر انگلس ظاهری جوان دارد، روحاً باز هم جوان‌تر است. در واقع او جوان‌ترین فردی است که من شناختم.» انگلس این روح جوان را تادم مرگ حفظ کرد، همه از نیرومندی هوش و حافظه فوق‌العاده و نیروی خستگی ناپذیرش و قابلیت تمرکز و سازمان دادن به کارهایش در حیرت بودند. همه یادها درباره او از هر کس و هر گوشه‌یی که باشند سرشار از شگفتی و تحسین در برابر جوانمردی، درستی، سادگی، فروتنی، گیرایی فردی و پاکی انسانی او هستند. خصایل آن اندیشمند و آن انسان انقلابی مورد شگفتی همگان است.

رفقای حزبی او البته به‌سراغ او می‌رفتند تا از او بیاموزند و از تجربیاتش بهره گیرند، اما علاوه بر آن می‌آمدند تا از او، اراده در مبارزه، خوشبینی تاریخی، اطمینان تزلزل‌ناپذیری در پیروزی را یاد بگیرند. انگلس با کسانی که به‌حزب بی‌اعتنا بودند و با کسانی که به‌نظر او قابل اطمینان نبودند بسیار خشک رفتار می‌کرد، حتی آن‌ها را، بدون رودربایستی، به‌خانه خود راه نمی‌داد. برعکس در خانه او به‌روی رهبران و افراد ساده احزاب سوسیالیست و همچنین بر روی تعداد زیادی دانشمند و روشنفکر مترقی چهارطاق باز بود... بنا به رسمی که دیگر جا افتاده بود، انگلس هر روز از ساعت ۷ تا ۹ شب، چون دیگر بینایی ضعیف شده‌اش در شب به او اجازه کار نمی‌داد، و همچنین روزهای یکشنبه پذیرایی می‌کرد. اما تعداد زیادی از مهمان‌هایش بی‌خبر قبلی به‌دیدار او می‌آمدند. به‌راستی سرمیز ناهار انگلس جمعی بین‌المللی می‌نشستند. صحبت به‌طور عادی با

سزبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی جریان می‌یافت و گاه هم به زبان روسی و این کار را بخصوص خود انگلس می‌کرد.

فانی^۱ همسر استپنیاک کراوچینسکی^۲، دربارهٔ نخستین باری که دیده‌اند انگلس رفته بود می‌نویسد که چون طبیعتاً خجول و کمرو بوده، بسیار هم ناراحت می‌شده هنگامی که می‌بیند يك کلمه زبان خارجی نمی‌داند، انگلس متوجه این دلخوری می‌شود و با او به روسی سخن می‌گوید و تعدادی از اشعار نخستین فصل اوژن اونگین^۳ را برای او از حفظ می‌خواند.

در خانه انگلس صحبت طبیعتاً بیشتر دور مسایل سیاسی چرخ می‌زده است. این صحبت آزاد بوده و هر کس می‌توانسته است نظر خود را بگوید و در نتیجه برخورد و بحث به وجود می‌آمده است. هر کس به خانه انگلس رفته از او به عنوان سخنور برجسته‌یی یاد می‌کند. اما خود او، خود را ناطق نمی‌دانست و از سخنوری در مجامع عمومی دوری می‌جست اگرچه در واقع او هم به زبان نوشتن و هم به زبان سخن گفتن مسلط بود. گفته‌های او هم عمق داشتند و هم معنی و هم از لحاظ شکل زیبا و درخشان بودند. اما در خانه انگلس تنها از سیاست سخن نمی‌رفت، بر سر میز غذا، به طور کلی محیطی شاد و بی‌رودربایستی حکم فرما بود. انگلس همه عمر «شادی زندگی مردم ساحل رود راین» را حفظ نمود. او همیشه خندان و شاد، داستان‌های شگفت‌انگیزی از پیش آمدها و رویدادهای مضحك زندگی پر جنب و جوش را حکایت می‌کرد. و باز هم او در خانه ذخیرهٔ قابل توجهی از شراب داشت و هنگامی که مهمان‌ها از نوشیدن آن لذت می‌بردند، انگلس بسیار شاد می‌شد. انگلس از دوستاناران تصنیف‌ها و آواها بود و گاه هم خود دست به خواندن می‌زد و هم دوستانش را وادار می‌کرد که بخوانند. روز اول ماه مه در خانه انگلس همه با شور و شرف سرودمارسیز^۴ را می‌خواندند. بخصوص در سالروز تولدش هر سال محیط خانه او پر از شادی و شور می‌گردید. نامه وتلگرام همچون سیلی به خانه انگلس سرازیر می‌شد. در سالروز ۷۴ سالگی رفقای حزبی او از کشورهای مختلف تبریکات خود را برای او فرستادند و آرزوهای خود را نه تنها به مناسبت این سالروز تقدیم او کرده بودند، بلکه آرزوی خود را که

1) Fanny

2) Stepaniak Kravtchinsky

3) Eugene Oneguine داستان معروف از شاعر بزرگ روسی پوشکین.

4) Marsseillaise

هرچه زودتر جلد سوم کاپیتال منتشر شود ابراز داشته بودند. این کتاب همانگونه که بسیاری متذکر شده بودند، نتیجه کار مشترک دونفر می‌بود: «مارکس و انگلس». در پاسخ به این تبریکات انگلس با تأسف متذکر می‌شود که «۷۴ سالگی» ۴۷ سالگی نیست» و با اینکه او هنوز سرشار از زندگی و پرحرکت است، اما اندک‌اندک احساس می‌کند که دیگر پیر شده است. «بله! چه می‌توان کرد؟ اما این واقعیت چیزی از شادی من نخواهد کاست.»^۵

هنوز جلد سوم به پایان نرسیده بود که انگلس نقشه کار آتی را می‌ریخت و این نقشه‌ی بود بسیار گسترده. انگلس در نامه‌ی به «لارا افارگ» (دختر مارکس) می‌نویسد:

«وضع چنین است، من ۷۴ سال دارم و دیگر آنرا احساس می‌کنم، اما باز کار دونفر چهل ساله را انجام می‌دهم، اگر من می‌توانستم خود را دونیم بکنم. فردریش انگلس ۴۵ ساله و فردریش انگلس ۳۴ ساله که درست روی هم ۷۴ سال می‌شود، خیلی زود از عهده کارها می‌توانستیم برآییم. اما چون باید با چیزها آنگونه که هستند، روبه‌رو شد، کاری که از دست من ساخته است، این است که وظیفه خودم را دنبال کنم و تا آنجایی که ممکن است آن را به نحو احسن انجام دهم.»

نقشه‌های انگلس تنها کارهای علمی را دربرمی‌گرفتند، اما او مانند همیشه وقت زیادی را صرف فعالیت سیاسی می‌کرد. تا آخرین روزهای زندگی می‌خواست که در گرماگرم مبارزه بماند. او آرزو داشت که «نگاهی به روی قرن جدید بیاندازد»، قرن‌ی که او پیش بینی می‌کرد که قرن پیروزی کمونیسم خواهد بود، اما او به این آرزو نرسید.

انگلس در سال ۱۸۹۴ اکثراً بیمار بود و پزشکان تشخیص دادند که او مبتلا به بیماری سرطان مری شده است. انگلس با اینکه سخت بیمار بود، می‌خواست که از همه پیش‌آمدها باخبر باشد و تقریباً تا آخرین روزهای زندگی کار کرد.

در ۱۵ اوت ۱۸۹۵ انگلس در گذشت و بنا به خواست خود او، تشریفات به‌مناسبت مرگ او، بسیار ساده برگزار شد. در ۲۷ اوت باز به‌دستور او، خاکستر او را در امواج دریا ریختند.

ولنین سوسیال دمکرات جوان مقاله‌ی درباره مرگ او نوشت که با شعر معروف زیر از نکراسف آغاز می‌شود.

(۵) از کتاب بیوگرافی، به زبان فرانسه، ص ۵۵۷.

«چه مشعلی از خرد خاموش گردید

و چه قلب بزرگی از تپیدن باز ایستاد»

شاهدی درباره سال‌های آخر زندگی انگلس می‌نویسد: «آخرین خانه انگلس در لندن واقع در Regent Park شماره ۴۶ بود. دو اتاق بزرگ و روشن که دیوارهایشان از گنجه‌های پر از کتاب پوشیده بود، محل کار او بودند. حتی يك تکه کاغذ روی زمین نیافتاده بود و کتاب‌ها به استثنای ده، دوازده جلد که بر روی میز کارش قرار داشتند، همه روی رف‌ها بر سر جای خود قرار داشتند. این دو اتاق بیشتر به اتاق پذیرایی شباهت داشتند، تا محل کار و تحقیق يك دانشمند. شخص خود او نیز همانگونه مرتب و نظیف جلوه می‌کرد، با قامت بلندش و با لباس‌های خیلی تمیز و منظم چنین به نظر می‌آمد که او همیشه آماده است در رژه‌یی شرکت کند... من هرگز کسی را ندیدم که سال‌های زیاد همان يك دست لباس را بر تن داشته باشد، بدون اینکه آن‌را از ریخت بیاندازد و یا اینکه چین و چروکی در آن به چشم بخورد. برای شخص خودش، انگلس خیلی صرفه‌جو بود و برای خود چیزی را نمی‌خرید، مگر آنچه را که حتماً به نظرش ضروری می‌رسید و اما دست و دلبازی او در برابر حزب و رفقای حزبی که در درماندگی به او رجوع می‌کردند، حد و مرزی نداشت.»

رفتار انگلس با رفقایش بر پایه اخلاق سوسیالیستی بود، او خود می‌آموخت و زندگی می‌کرد و به همین دلیل با وجود يك زندگی که اکثراً با دشواری و درهم پیچیدگی آمیخته بود، آن انسان بی‌روی و ریا و صد درصد درست گردید که ما را به اعجاب وامی‌دارد.

انگلس از قانونی متابعت می‌کرد که البته نه در جایی وضع و نه نوشته شده بود: روز یکشنبه را برای تفریح در نظر گرفته بود. در این روز، و البته نه تنها در این روز، در خانه انگلس به روی همه دوستان خوب باز بود. از سراسر دنیا مهمان‌ها به طرف این خانه روی می‌آوردند: مبارزان با سابقه حزبی، دانشمندان معروف جهانی، ادبا، کارگران ساده و سوسیالیست‌های جوان بی‌تجربه که برای خود افتخاری می‌دانستند که انگلس آن‌ها را بپذیرد. در این جمع به تمام معنی بین‌المللی کسی نمی‌بایستی از ندانستن زبان ناراحت بشود، آقای خانه تقریباً می‌توانست با همه مهمانها با زبان مادری آن‌ها صحبت کند. در این ساعات مسایل فلسفی و رویدادهای روزانه مورد بحث قرار می‌گرفت، از آثار ادبی کلاسیک گفته می‌شد، شوخی می‌

6) Nekrassor

کردند، آواز می‌خواندند، و همچنین از شراب خوب راین^۷ می‌نوشیدند. انگس شادترین عضو این گروه آبی‌ها بود، او خندیدن را دوست می‌داشت و با داستان‌ها و مثال‌های گیرا و تعریف پیش‌آمدهایی از زندگی‌اش هم‌حاضرین را خوش و شاد می‌ساخت.^۸

فردریش انگس، در ظاهر «سرمایه‌دار» شد (اگرما او را این‌طور بنامیم) تا بتواند مخارج سلاخی را که باعث سرنگونی سرمایه‌داری است بپردازد، و این کار را هم با یک دنیا تراکت انجام داد.

هم تاجر بودن و هم رهبر پرولتاریا، این نادرستی است!^۹

چنین بود نظر خرده بورژواها و آن‌کسانی که با برخورد اخلاقی کوتاه نظرانه خرده بورژوایی می‌خواستند که انگس را بدلجن بکشند. انگس نه ناراحتی وجدانی یک بورژوا را داشت و نه خود یک بورژوا بود، بلکه او درست پرولتاریا قرار داشت و آنچه را که برای پرولتاریا مفید بود انجام می‌داد. او به‌عنوان یک انقلابی پرولتاریایی نه‌صاحب نظریات طبقاتی بورژوایی بود و نه تنگ نظری اخلاقی خرده بورژواها را داشت. برای انگس موازین اخلاق و رفتار سوسیالیستی ارزشی بسزا داشت.

در سال ۱۸۶۵ ارنست‌ای نرن^{۱۰} صاحب کارخانه دربارمر^{۱۱} که به دیدن انگس رفته بود، اشاره به این دوگانگی «درمیان عمل و تئوری» می‌کند. انگس پاسخ می‌دهد:

«بنا به آنچه که اومی‌داند، تنها همکاری طبقه کارگر بین‌المللی و تغییر کامل مالکیت خصوصی به مالکیت همگانی که باید برشالوده برنامه منطقی عملی شود، می‌تواند آزادی اقتصادی همگانی را میسر سازد، و گرنه او همه‌گونه «کمک‌های قطره قطره‌یی» را (بنا به اصطلاح خود انگس) همانند عملی دیوانه‌وار و برهم زننده همه حلقه‌های نهضت می‌نگرد و آن‌ها را رد می‌کند».

انگس با طرفداری بی‌حد و اندازه، و وفاداریش نسبت به امر طبقه کارگر، با دانش گسترده‌اش در شئون گوناگون، با نبرد پیگیر و دایمی و آگاهی بسیار زیاد، با ازخود گذشتگی و فروتنی و بالاخره طترگویی و شوخ طبعی که داشت برای ما سرمشق است.

7) Rhein

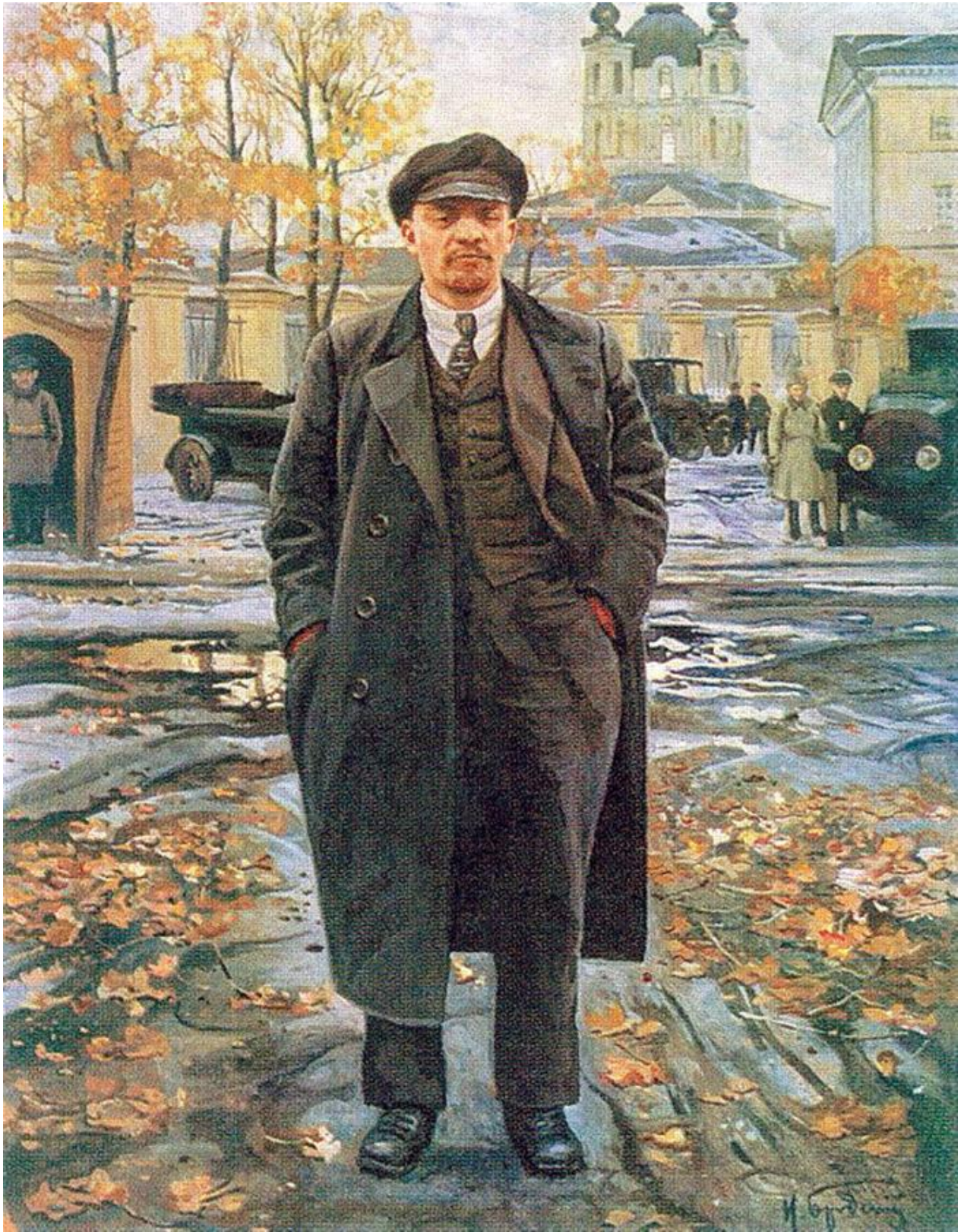
۸) فردریش انگس، درمیان دفتر کار و سنگر، ص ۱۶-۱۹.

۹) فردریش انگس، اسناد درباره زندگی او، ص ۱۸.

10) Ernest Eynem

11) Barmer





لنیں



١٨٨٧ - نين

از جوانی لنین^۱

در ماه مه ۱۸۸۹ خانواده لنین به شهر سامارا^۲ رفت. طی چهار زمستانی که ولادیمیر ایلچ در شهر سامارا گذراند، مرقی‌ترین محافل این شهر او را جوانی بسیار با استعداد، اما خشن می‌دانستند و همچنین می‌گفتند که او به‌شخص خود اطمینان زیادی دارد. اما در میان جوانان این شهر، لنین از احترام بی‌اندازه‌ای برخوردار بود.

دوران زندگی در سامارا (به‌مناسبت مطالعات زیاد) تنها برای او یک مکتب تئوریک نبود، بلکه او از زندگی در این ایالت و برخورد با دهقانانی که خصوصیات کاملاً روسی داشتند، اطلاعات و درک زیادی از این قشر اجتماع به‌دست آورد که بعدها موجب شگفتی همه ما گردید. چه در طرح قسمت کشاورزی برنامه حزب، چه در سراسر مبارزه ماقبل انقلاب و ساختمان حزب یا پس از پیروزی، این اطلاعات نقش بزرگی را داشتند.

در دوران مبارزه با اکونومیست‌ها:

«... روزهایی بود که دیگر می‌بایست از تبلیغات در میان جرگه‌های کوچک پا را بیرون تر گذاشته و برای تهییج توده‌ها دست به کار می‌زدند و لنین یکی از کسانی بود که با این گذار موافق بود. تفاوت میان تبلیغ و تهییج را شاید پلخانوف بهتر از هر کس توضیح داده است. او می‌گوید: «تبلیغات نظریات زیادی را در یک گروه کوچک ایجاد می‌کند و تهییج در توده‌ها یک نظر را به‌وجود می‌آورد.» در پاییز سال ۱۸۹۵ که به پترسبورگ به‌دیدار او رفتم چنین گفتم:

(۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات خواهر لنین اولیانووا الیزارووا (A. Oulianova. Elizarova).

2) Samara

«چگونه می‌توان با کارگران بی‌سوادی که تزار برای آن‌ها خدای دوم است از سیاست صحبت کرد؟ اینها حتی با سوءظن و ترس تراکت‌هایی را که دربارهٔ خواست‌های اقتصادی است از ما می‌گیرند، بیم آن می‌رود که آن‌ها را از خود برانیم.»

ولادیمیر ایلیچ برای من توضیح داد که نتیجه بسته به‌شکلی است که انسان در کار پیش می‌گیرد:

«البته اگر بی‌مقدمه علیه تزار و رژیم موجود صحبت شود، کارگران رانده خواهند شد. اما سراسر زندگی هر روزی آغشته با سیاست است. خشونت و زورگویی «اورپادینک»^۲، مأمور شهربانی و ژاندارم‌ها، دخالت آن‌ها در هر منازعه‌یی که کارگرها با صاحب کارخانه‌ها دارند برای دفاع از او، رفتار صاحب قدرت‌ها در دوران اعتصابات، همهٔ این‌ها فوراً نشان می‌دهند که این افراد طرفدار که هستند. تنها باید این چیزها را هر بار در اعلامیه‌ها و مقالات تذکر داد.»

لنین در تبعید

برعکس خیلی از تبعیدشدگان لنین دلش نمی‌خواست که به‌مرکزی شلوغ‌تر و پرجمعیت‌تر برود و نخواست که محل تبعیدش را عوض کند. هنگامی که مادرمان پیشنهاد کرد که تقاضا کند او را به یک شهر منتقل کنند، لنین جواب داد که این کار لزومی ندارد... و او ترجیح می‌دهد که گاه‌گاهی به‌شهری برای چند روزی برود، اما نه‌اینکه همهٔ دوران تبعید را در شهری بگذرانند. بدون شك او این عقیده را به‌این جهت داشت که در يك ده آرام، آزادی و امکان برای کار بیشتر وجود دارد و آنگونه که در نقاط پرجمعیت با تعداد زیادی تبعیدی به‌چشم می‌خورد، چیزی مانع کار نیست گذشته از این، بیکاری خود به‌خود باعث پیشامدهای ناگواری است که یکی از بدترین خصوصیات تبعید است. دربارهٔ یکی از این رویدادهای جنجالی ناگوار که باعث خودکشی یکی از رفقا شد، لنین به‌من چنین نوشت:

«تو بهتر است هرگز برای من در شوشو^۳ رفیقی روشن‌فکر آرزو نکنی، بدترین چیزها در تبعید همانا همین «داستان‌های زاییده از تبعید است.»

اما گاه ولادیمیر ایلیچ به‌دیدار رفقاییش بدهدات دیگر می‌رفت و یا

(۳) مامورین جزء پلیس‌های ده.

(۴) نام ده محل تبعید لنین.

از آن‌ها در شوشو پذیرایی می‌کرد. بغیر از تبمیدی‌ها که در برابر آنها لنین با صداقت و وضوح نظریات خود را مطرح می‌کرد... او به‌زندگی روستاییان محلی با علاقه می‌نگریست و البته همانگونه که می‌توان حدس زد، او در صحبت‌هایش با آن‌ها محتاط بود. دهقانان در روسیه آن‌زمان، بسیار عقب افتاده بودند، چه رسد به دهقانان سبیری دورافتاده! که خیلی هم از نقطه نظر سیاسی بی‌سواد بودند. گذشته از این لنین به‌عنوان تبمیدی دائماً زیر نظر پلیس بود. تبلیغ کردن نه‌تنها غیر عقلانی، بلکه می‌توان گفت که دیوانگی می‌بود. اما ولادیمیر ایلیچ با میل با دهقانان صحبت می‌کرد و همین کار به‌او اجازه می‌داد که آن‌ها را از نزدیک بشناسد و نظر آن‌ها را دربارهٔ مسایل بداند، و آن‌ها را دربارهٔ کارهای محلیشان، بخصوص از نقطه‌نظر مسایل قضایی راهنمایی کند.

دهقانان بدین خاطر از اطراف می‌آمدند و گاه تعدادشان هم زیاد بود. اندک‌اندک طی این برخوردها و گفتگوهای هنگام شکار ولادیمیر ایلیچ توانست از این دوران زندگی در ده، همانگونه که در گذشته دردهات اطراف ولگا کرده بود، از دهقانان و روحیهٔ آن‌ها اطلاعاتی به‌دست آورد که بی‌اندازه برای کار انقلابی، هنگام رهبری دولت شوراهای او با ارزش بود.

لنین خوب می‌دانست که چگونه هنگام یک برخورد و یا صحبت ساده‌ای، طرف را بسخن گفتن وادارد و این روستاییان بدون هیچ‌شیله و پله‌یی خود را نشان می‌دادند و همانند کف‌دستی برای لنین روشن و صاف می‌شدند. بدین طریق، پس از برگشت از تبمید لنین نه‌تنها یک انقلابی مجرب و یک شخصیت متبلور شده‌یی بود که در جنبش مخفی نفوذیادی داشت و باز نه‌تنها کسی بود که کتاب علمی نوشته و منتشر کرده بود، بلکه پس از سه‌سال زندگی در دورافتاده‌ترین روستاها، شناخت او از دهقانان، این قشر اساسی خلق روسیه خیلی عمیق شده بود.

از خاطرات شاپووالوف^۵ در تبمیدگاه سبیری^۶

«...رفقا همیشه از «پیرمرد» می‌گفتند و تنها در آغاز ماه مه ۱۸۹۸ در زندان کراسنویارسک نام حقیقی این «پیرمرد» را دانستم. هنگام وداع یکی از رفقا به‌من گفت:

5) Chapovalov

۶) لنین آنگونه که بود، خاطرات ماسه‌ان، ص ۲۴۵.

«چه خوب است که شما به همان ناحیه می‌روید که «پیرمرد» ما یعنی ولادیمیر ایلیچ لنین هم به آنجا تبعید شده است.» یکی دیگر از رفقا اصرار کرد: «حتماً کوشش کنید که با ولادیمیر ایلیچ آشنا شوید.» تنها پس از هشتماه توانستم او را در خانه‌ی که چند رفیق بمبیدی در آن زندگی می‌کردند ببینم.

لنین در دوران تبعید در سبیری از شکوفایی کامل همه نیرویش برخوردار بود. او بیست و هشتسال داشت و چنین به نظر می‌آمد که او آدمی است شاد، پرحرکت، تند و پرنیرو. او برخوردی ساده داشت و بسیار روشن و بی‌رودربایستی. به‌همین دلیل هم او دل‌ها را به‌سوی خود می‌کشاد. اما از طرفی هم ظاهراً سرد بود و همین باعث می‌شد که میان او و طرفش فاصله‌ی به‌وجود بیاید. لنین با رفتاری که داشت و به‌مناسبت احترامی که رفقا، دلخواهانه به‌او نشان می‌دادند در من چنین احساسی را به‌وجود آورد که «پیرمرد» در واقع یک رهبر مارکسیستی در میان دیگران بود...

هنگامی که لنین و همسرش به‌تسی^۷ (محل تبعید نویسنده) آمدند به‌خانه من وارد شدند و من در فکرپذیرایی از آنها بودم. هنگامی که به‌اتاق کوچک برگشتم دیدم که آن‌ها مشغول تماشا کردن کتاب‌ها و خواندن نوشته‌های من هستند. صحبت به‌زبان آلمانی کشیده شد که من در آن‌زمان مشغول آموختن آن بودم. لنین پرسید که آیا هنگام ترجمه، من از کتاب لغت زیاد استفاده می‌کنم یا نه؟ با خودنمایی سبک‌رانه‌ی پاسخ دادم «نه! نه‌زیاداً»، لنین با سادگی زیادی گفت: «اما من هنگامی که از آلمانی به روسی ترجمه می‌کنم به‌کتاب لغت زیاد رجوع می‌کنم.» از این گفته شرمنده و سرخ شدم و دانستم که با این خودنمایی که درست هم‌نبوده چه‌اشتباهی کرده‌ام!

سه‌روزی را که لنین در این ده‌گذراند، پر از برخورد و گفتگوهای پرشور میان او و رفقای دیگر بود. بارانترین^۸ درباره ادبیات و هنر صحبت کرد. او ادعا می‌کرد همانگونه که ناردنیک‌ها گفته‌اند «مارکسیم» هنوز این قلمروها را مورد پژوهش قرار نداده است...» لنین اندک اندک همه دلایل ناردنیک‌ی و بارانترین را از میان برداشت. تا آنجایی که به‌یاد دارم، لنین این نظریه را توضیح داد که یک کارگر تحت فشار و خسته از کار

7) Tessi

8) Baranzine

سنگین کارخانه، نمی‌تواند بدون کمک روشنفکرانی که از قشر بورژوازی برخاسته‌اند، هنر و ادبیات خاص خود را به وجود بیاورد. اساسی‌ترین چیز این است که طبقه کارگر دیگر در مبارزه درگیر شده است و آنگونه که تئوری مارکسیسم انقلابی ثابت می‌کند، به پیروزی کامل سوسیالیسم خواهد رسید.

در این مبارزه هنر هدف نیست، بلکه وسیله است. هنر ناردنیکی نتوانسته بود هنگامی که میان تئوری مارکسیستی انقلابی و تئوری ناردنیکی مبارزه درگیر شود، این تئوری را نجات دهد. به موازات پیشرفت مبارزات طبقه کارگر، هنری، که از محیط کارگران برخاسته و یا به دست روشنفکران معتقد به تئوری انقلابی پرولتاریا به وجود آمده است، کارگران را یاری خواهد کرد.

برخوردهای من با لنین^۱ - م. اسن^۲

«....یکی از خصوصیات بارز اخلاقی لنین این بود که هرگز برتری خود را ظاهر نمی‌ساخت و شما را در زیر نفوذ و برتری خود له نمی‌کرد. او عقاید دیگران را در نظر می‌گرفت و هر رفیقی را هم‌ردیف خود می‌دانست و به همین جهت هر کس در برخورد با او احساس خوشی و راحتی می‌کرد. او می‌دانست که چگونه به گفته‌های طرف خود گوش بدهد و او را وارد بحث نماید تا بتواند به‌راستی هر آنچه در دل دارد به‌زبان بیاورد و هنگامی که می‌دید طرفش توانایی این‌را ندارد که سروه‌ته گفته‌های خود را به‌هم پیوند بدهد و در تضادهایی که خودش به‌وجود آورده سردرگم شده است، با خوشرویی و سادگی با بحث‌کننده عنان‌از دست داده، که افکار خود را تا سرحد نامربوطی گشایند بود به‌شوخی می‌پرداخت و بدون اینکه کوچکترین چیزی بگوید که باعث دلخوری طرف بشود، او را به‌راه درست می‌راند و در طرف یأس به‌وجود نمی‌آورد، کاری که پلخانوف حتماً در چنین موردی نمی‌کرد. به‌افراد کم‌رو که با پلخانوف روبه‌رو می‌شدند، گاه چنین احساسی دست می‌داد که کاش زمین دهان باز می‌کرد و آنها در آن فرو می‌رفتند. ولادیمیر ایلیچ هرگز از شما نمی‌پرسید که شما چه خوانده‌اید و چه نتیجه‌یی از این مطالعات به‌دست آورده‌اید؟ او با شما خیلی ساده درباره‌ی مسایل گوناگون صحبت می‌کرد و فوری نارسایی‌ها و نقاط ضعف شما را می‌دید و خود طرف هم به‌طور روشن به‌این کمبودها توجه پیدا می‌کرد.

....لنین درما احساسات خوب و آگاهی سیاسی را برمی‌انگیخت، یعنی آن خصایسی که بدون آنها از فعالیت سیاسی نتیجه‌یی به‌دست نمی‌آمد.

(۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۲۳.

2) M. Essen

به مناسبت اول ماه مه در سال ۱۹۵۴ ما تصمیم گرفتیم که در برابر پرولتاریای بین‌المللی به صورت يك جبهه خود را نشان بدهیم، تصمیم گرفته شده بود که بلشویك‌ها و منشویك‌ها اعلامیهٔ مشترکی را منتشر کنند. لنین و مارتف، هر يك پیشنهادات خود را دادند و بالاخره طرح لنین رأی لازم را آورد. مرا به نزد پلخانوف فرستادند تا او هم آنرا تصویب کند. پلخانوف مرا تا اندازه‌یی با خوشرویی پذیرفت؛ البته برتری خود را به رخ من کشید، من گفتهٔ او را دربارهٔ بیشتر نادمان به یاد دارم، او گفت: «خیلی خوب، کار خوبی است. همیشه يك صلح ناقص و بد، بهتر از يك دعوای خوب است!» اما خیلی زود لحن آرام خود را از دست داد و دست به توهین به کمیتهٔ مرکزی زد: «این چه کمیتهٔ مرکزی است که حتی يك موش را نمی‌تواند از میان بردارد؟»

من کوشش کردم که آرام حرف بزنم و بخصوص یادآور شدم که با كمك رفقای با تجربه که در خارج هستند امید زیاد است که کارسازمانی حزب را سروصورتی بدهیم... او با سردی و بدبینی گوش می‌داد. باز به او گفتم که حزب تحت رهبری رفیقی مانند لنین که يك سازمانده عالی و يك تئورسین درخشان است، راه درستی را می‌تواند در پیش بگیرد... با اینکه من با احتیاط و خیلی آرام حرف زدم پلخانوف غضبناك شد و بخصوص از اینکه حزب، لنین را رهبر خود می‌داند، عصبانی شده بود. پس از بازگشت لنین دربارهٔ جزئیات این برخورد پرسید و مرا وادار کرد که گفته‌های پلخانوف را تکرار کنم... لنین از پستی و انگیزه‌های شخصی دور بود. او به پلخانوف ارج می‌گذاشت و او را دوست می‌داشت و همیشه این موضوع را دنبال می‌کرد که باید او را برای حزب نگاه داشت. اما پلخانوف؟ او چنین می‌نمود که از «رقابت» می‌ترسد و کسی را قابل نمی‌دانست. با او نمی‌شد همانند همدریف و یا فردی دارای حقوق مساوی صحبت کرد.

لنین تمام فکر و ذهن خود را برای سازمان‌دادن طبقهٔ کارگر به کار انداخته بود و هدف او این بود که حزبی به وجود بیاورد که بهراستی پرولتاریا را به پیروزی نهایی برساند... او این حزب را سنگ به سنگ می‌ساخت. لنین با هزاران رشته، به حزب و مردم بسته شده بود. رفتار او با مردم غیر از رفتار پلخانوف بود. او همانند معمار آزموده‌یی هرآنچه که به درد يك ساختمان می‌خورد، حس می‌کرد. گاه انسان از حوصله و وقتی که او در برخورد با همهٔ رفقا به خرج می‌داد، تعجب می‌کرد. بالنتین



نادژدا کروپسکایا - همسر لنین



لنین ، فنلاند - ۱۹۱۷

هیچکس این کوشش را نمی‌کرد که خود را باهوش نشان بدهد و از مسایل عالی‌رتبه صحبت بدارد و روی‌پنجه پا بایستد. او افکار طرف را می‌خواند. در هر کس این حس وجود داشت که با ایلیچ باید بدون تظاهر و ساده صحبت کرد.

بارها من شاهد برخورد لنین بارفقا بوده‌ام و همیشه توجه و اطمینانی که در هنگام صحبت با آنان نشان می‌داد، برای من چشمگیر بود. این نزاکتی بود از سوی مردی بزرگ. او عضو حزب را با اینگونه رفتار تشویق می‌کرد، در او اعتماد به نفس ایجاد می‌نمود، آتش نیرو و شهامت او را دامن می‌زد و به نظر می‌آید که همین موجب وجهه استثنایی و نفوذ لنین شده بود...

من هیچکس را مانند لنین ندیده‌ام که سرشار از شادی و عشق به زندگی باشد. او می‌توانست از شنیدن کلمه‌یی بخندد. از یکساعت آزاد حداکثر استفاده را بنماید. استعداد او برای خندیدن و شاد شدن استثنایی بود. لنین صدای بدی نداشت و در خواندن آوازهای دسته‌جمعی شرکت می‌کرد. ما باهم آوازهای انقلابی و تصنیف‌های ملی را می‌خواندیم.

لنین بوجه بی‌حد و حصری نسبت به آن کسانی که به دنبال حزب می‌آمدند، نشان می‌داد. یعنی نسبت به افرادی که برای مارکسیسم انقلابی، برای آزاد ساختن طبقه کارگر و برای سوسیالیسم پابمیدان گذاشته بودند. اما او نسبت به مخالفین سیاسی خود گذشتی نداشت و آنگاه که می‌بایستی از پایه‌های اصولی دفاع کرد لنین کوچکترین انعطافی از خود نشان نمی‌داد.

در تابستان سال ۱۹۰۶ پس از انحلال نخستین دوما ۲ کمیته مسکو (آن زمان من در مسکو کار می‌کردم) مرا به نزد لنین فرستادند، تا از او دستورهای لازم را بگیرم. لنین در آن روزها در فنلاند در ایستگاه کواوکالا ۳ در خانه‌یی که نامش «گلدان» بود، زندگی می‌کرد. این خانه بیشتر شباهت به یک انبار دراز و باریک داشت. من وضع روحی را که پس از شکست قیام در مسکو حکمفرما بود برای او تشریح کردم، از ناامیدی و درماندگی که در میان روشنفکران و حتی قشری از طبقه کارگر حکمفرما بود، گفتم و باز افزودم که چنین به نظر می‌رسد که انقلاب دارد روبه عقب می‌رود و ارتجاع دارد سربلند می‌کند و فشارها از نو آغاز

3) Douma

4) Kuokkala

شده و فعالیت اندك اندك كم می شود.

لنین با دقت به گفته های من گوش می داد و به نظر آمد که او ناخشنود است و حتی از من فاصله گرفته است. پس از آن لنین گفت: «خوب! تازه اگر هم چنین باشد، من آخرین کسی خواهم بود که در این باره چیزی بگویم، تا آزمانی که مبارزه ادامه دارد، و ادامه هم دارد. با وجود همه این گفته ها، نباید ناله کرد، بلکه باید دست به کار شد...

لنین همیشه، اعتقاد عمیقی به نیروی خلاقه طبقه کارگر انقلابی داشت. در ۱۹۱۱ او را در ژنو دیدم، او گزارش دهنده بود و در من سخن پراز امید و حتی می توان گفت آینده نگر این گزارش، تأثیر نمود، در حالی که عده ای از میان ما دیگر مأیوس شده بودند و معتقد بودند که ارتجاع برای دوران درازی پایه های خود را محکم ساخته است. اما لنین می گفت: به زودی جهش تازه ای پدیدار خواهد شد و طبقه کارگر اکنون برای انقلاب آزموده تر از سال ۱۹۰۵ شده است. دهقانان نیز این ضرورت را درک کرده اند که باید با پرولتاریا مشترکاً کار کنند و از نداشتن سازمان و پراکندگی عملیات خود متنبه شده اند.

... دولت و طبقات حاکم قادر نیستند که حتی برای یک مسئله راه حل پیدا کنند و شرایط عینی و ذهنی برای انقلاب دیگر جمع شده اند و انقلاب غیر قابل اجتناب و پیروزی حتمی است؛ زیرا حزب طبقه کارگر و دهقانان، اشتباهات ۱۹۰۵ را تکرار نخواهند کرد، بلکه ناگزیر هستند که از این اشتباهات درس بگیرند و خواهند گرفت.

لنین و خانواده اش ۵ - م. اسن

در سال ۱۹۰۳ من با همه اعضای خانواده اولیانوف آشنا شدم. عشق لنین نسبت به افراد خانواده اش و محبت و توجهی که او درباره مادرش داشت نمایانگر روابط صمیمی و پراز محبتی بود که افراد این خانواده با یکدیگر داشتند. همه ما به مادر اولیانوفها، ماریا آلکساندرو ورا^۷ علاقه مند شده بودیم و تا به امروز خاطره او با روی گیرا و درخشان، چشمان پراز مهربانی و روحیه جوانش در من زنده است. چقدر درد و رنج پشت سر هم بر روی دوش های این زن فرود آمده بود و با چه نیرویی، او همه

(۵) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۴۴.

6) Oulianov

7) Maria Alexandrovra

این‌ها را تحمل می‌کرد. برای او دلسوزی نشان دادن چه کار دشواری بود. او هرگز شکوه نمی‌کرد و از دردهای خود نمی‌گفت: آنچه که به نفع بچه‌هایش بود برای او هم با ارزش بود. البته نه به معنای عادی کلمه «نفع». او دوست و رفیق فرزندانش بود و همه ناگواری‌ها و دردها را با شجاعت تحمل می‌کرد.

پس از توقیف شدن دوخواهر و يك برادر لنین من به ژنو رفتم و او درباره مادرش با جزئیات پرسید و هنگامی که او از تنهایی ورنج مادرش می‌گفت، غم و درد بی‌انتهایی در چشمان او موج می‌زد.

یکی از خصوصیات لنین این بود که از گردش کردن هرگز خسته نمی‌شد. روزی در سویس تصمیم گرفتیم که از قلعه‌ی بالا برویم و باز تصمیم گرفته شد که همسر لنین در مهمانخانه بماند، زیرا برای حال او بهتر بود. من با ولادیمیر ایلیچ راه افتادیم. در هر قدم بالارفتن مشکل‌تر می‌شد. لنین با قدم‌های محکم، تند می‌رفت و از کوشش من که عقب نیافتم، می‌خندید. پس از چند دقیقه‌ی، من دیگر چهار دست و پا بالامی‌رفتم. اما از او عقب نمی‌ماندم. بالاخره رسیدیم. طبیعت تا چشم کار می‌کرد در جلوی ما گسره شده بود و تنوع رنگ‌ها بسیار شکوهمند بود. يك دشت پراز گل جلوی ما جلوه‌گر شد. لنین با شتاب دست به چیدن گل‌ها زد تا دسته‌گلی برای هدسرش درست کند و می‌گفت: «نادیوشا گل را خیلی دوست می‌دارد.» و در چند دقیقه يك بغل گل جمع کرد.

لنین در هر جلسه کمیته شهر پترزبورگ، از هر يك از ما، گزارش دقیقی درباره کار انجام شده می‌خواست و هر گونه عدم توجه و یا درک نادرست تمسیمات حزبی را مورد انتقاد قرار می‌داد.

روزی من شکایت کردم که زنان کارگران با ما برخوردی غیر دوستانه دارند و گاه هم بی‌رو در بایستی نشان می‌دهند که از اینکه ما به خانه آنها می‌رویم ناراحت هستند. لنین برآشفته شد و بادقت درباره رفتار ما در این خانه‌ها پرسید. و ما ناگزیر اقرار کردیم که کوچک‌ترین توجهی به شرایط و محیط زندگی خانواده کارگران نداریم و گاه هم از سروصدای بچه‌ها که مزاحم بحث ما می‌شوند بی‌حوصلگی نشان می‌دهیم و گاه هم زن‌ها از داشتن چنین مهمان‌های ناخوانده‌ی پرخاش می‌کنند و کارگران هم دست و پایشان را گم کرده و خجل بدما می‌گویند که: «به این پرت و پلاها و مزخرف‌گویی‌های خاله‌زنک‌ها گوش ندهیم.»

ای‌وای! می‌بایستی می‌دیدید که لنین چه بلایی به سرما آورد....

او گفت:

«...اما من! اگر به جای این زن‌ها بودم شمارا از خانه بیرون می‌کردم. آیا هرگز به این فکر افتاده‌اید که این زن‌ها چه زندگی دشواری دارند؟ این‌ها از کار در کارخانه‌ها خسته، از نگرانی‌های خانوادگی و پرستاری و رسیدگی به بچه‌ها وامانده و از نارفته‌اند، باید باز به خاطر شوهرهایشان هم در ترس و لرز بسر ببرند، که مبادا آن‌ها را توقیف کنند و به زندان بیافکنند! شما باید همه این چیزها را درك کنید و باید همه آنچه را که برای راهنمایی زنان لازم است بیاموزید و به کار ببرید. این زنان زیر بار کار و نگرانی‌های گوناگون خانوادگی دوتا شده‌اند، در فقر عمیقی زندگی می‌کنند و دلشان برای شوهرانشان که «رفته‌اند تا انقلاب کنند» در هول و هراس است.

پس از این، ما فهمیدیم که نباید با بی‌اعتنایی و یا با تحقیر به خانه کارگران قدم بگذاریم. بلکه باید احترام و توجه بیشتری نسبت به زندگی آن‌ها نشان بدهیم و نه تنها در گفتار، بلکه در عمل هم آمادگی خود را برای کمک به آن‌ها ثابت کنیم.

لنین به ما گفت:

«آیا هرگز شما به این فکر نیافتاده‌اید که به این زن‌ها کمک کنید؟ شما می‌بینید که آن‌ها در میان تهیه خوراک کودکان، رختشویی و دیگر کارهای خانه آنچنان درگیر هستند که حتی خودشان فرصت خوردن يك لقمه نان و یا آبی نشستن برای تازه کردن نفس ندارند...»

این گفته‌های لنین در فکر ما برای سراسر زندگی مان نقش بست، ما رفتار خود را تغییر دادیم و توانستیم که محبت و احترام این زنان را جلب کنیم و چیزی نگذشت که ما دوش به دوش با آنان و شوهرهایشان بادوستی و رفاقت، در صفوف تظاهرکنندگان راهپیمایی کردیم و پرچم‌های انقلاب را که دست‌های هنرمند آن‌ها تزیین کرده بودند در دست داشتیم.

از خاطرات آدواراتسکی^۱ Adoratski

در ۱۹۱۴ در خارج از روسیه با لنین مکاتبه می‌کردم. در آن زمان علاقه زیادی به مسئله ملی داشتم و لنین در این باره مرا راهنمایی می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست که به نزد او بروم، اما شروع جنگ مانع شد و چهار سال تمام من و زن و اقوام در آلمان زندانی ماندیم.

در ماه اوت ۱۹۱۸ پس از اینکه هیئت نمایندگی ما به آلمان فرستاده شد، توانستم به روسیه برگردم. به محض رسیدن به دیدار لنین شتافتم. ساعت چهار بعد از ظهر به خانه او رسیدم. برای او یادداشتی فرستادم و فوری او مرا پذیرفت. به لنین گزارشی درباره وضع آن روزی آلمان دادم. چون تندرستی من که در نتیجه کمبود دایمی خوراک در طی چند سال پاک درهم ریخته شده بود بمن اجازه نمی‌داد که کار اداری انجام بدهم و بدین علت پس از ملاقات به ندرت لنین را دیدم.

زمستان را در شهر گازان گذراندم و لنین چندین بار کتباً از وضع زندگی من جویا شد.

در اوت ۱۹۲۵ مرا به مسکو خواندند تا اسناد مربوط به انقلاب اکتبر را جمع‌آوری کنم. همینکه به مسکو رسیدم، چون دیگر بیش از یک سال بود که ولادیمیر ایلیچ را ندیده بودم طبیعتاً وظیفه خود می‌دانستم که فوری به دیدار او بشتابم.

صحبت میان ما به نامه‌نگاری میان مارکس و انگلس رسید، تا به آنروز موفق نشده بودم که همه آنها را بخوانم و البته به اینکار خیلی هم علاقه‌مند بودم. لنین برای من نقشه کار را آنگونه که به نظر او درست می‌آمد پیشنهاد کرد تا هرچه زودتر کار تنظیم این نامه‌ها انجام شود و گفت:

۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۷۴.

«بیل^۲ و برنشتین^۳ این میراث گرانبهای مارکس و انگلس را در چهار جلد قطور دفن کرده‌اند. این‌ها کتاب‌هایی هستند که تنها دانشمندان احمقی چون شما و من آن‌ها را خواهند خواند. باید اساسی‌ترین قسمت‌ها را از میان این نام‌ها بیرون کشید و در اختیار قشرهای وسیع کارگری گذاشت و ترتیبی داد که آن‌ها مارکس را آنگونه که بود بشناسند و باز لازم است این کتاب را که نسبتاً باید مختصر باشد به همه زبان‌های اروپایی ترجمه کرد، زیرا شاید در غرب مارکس را کمتر از ما، در روسیه، بشناسند.»

2) Bebel

3) Bernstein

گارد سرخ در سمولنی^۱ - از خاطرات ارماو^۲

«... در روز ۲۶ اکتبر (هشت نوامبر) ساعت ۱۱ صبح فرمانده گارد سمولنی مرا بیدار کرد و گفت که لنین مرا خواسته است تا گزارش به او بدهم. من نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم. اول فکر کردم که فرمانده مرا دست انداخته است، اما او گفت: این تو بودی که رابطه اینجا را سراسر شب با محله ناروسکی برقرار داشتی... حالا برو و گزارشت را بده...»

خیلی در این باره فکر کردم و اینطور به نظر رسید که گزارشی بنویسم و آنرا حفظ کنم و برای لنین بخوانم. هنگامی که دیگر تصور کردم آنرا از حفظ هستم، نزد لنین رفتم. او پشت میز کوچکی نشسته بود و چیزی را می‌نوشت. او به ورود من توجهی نکرده بود. نزدیک میز شدم، سلام نظامی دادم و پاشنه‌ها را به هم زدم، از این سروصدا لنین سر را بلند کرد و مرا دید. خواستم که گزارش حفظ شده را بخوانم، اما لنین که دید من ایستاده‌ام و یک دست روی دوخت شلوار و دست دیگر را برپیشانی دارم، زود بلند شد و دوست مرا گرفت و تکان داد و گفت:

«نه! نه! این کارها را کنار بگذاریم، بنشینید و برایم تعریف کنید.» هنگامی که روبه‌روی او نشستم، همه آنچه را که حفظ کرده بودم از یاد رفت و هرآنچیزی را که می‌دانستم و دیده بودم گفتم. از وضع و روحیه کارگران پوتیلوف^۳ تعریف کردم. لنین گوش می‌داد و همچنان

1) Smolny

2) Eremeev

۳) Poutilov کارخانه‌یی در لنینگراد که عمدی از کارگران آن گارد سرخ این کارخانه را تشکیل می‌دادند. این کارگران انقلابی شاهد پیشامدهای عظیم انقلاب اکتبر بوده و در آن‌ها شرکت داشتند.

می‌نوشت. من ساکت شدم؛ تصور کردم که مزاحم او هستم. اما او سر را بلند کرد و گفت: «ادامه بدهید، ادامه بدهید، من گوشم به‌شماست.»
بازاز روحیه کارگران گفتم و از نظر آنها نسبت به دولت شوراها. لنین از من سئوالاتی کرد، یکی از این پرسش‌ها را خوب به‌یاد دارم، او پرسید:

«زن‌ها چی؟ آیا آنها هم از دولت شوراها راضی هستند؟»^۴

۴) لنین آن‌گونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۷۳۳.

قیافه‌ی فراموش نشدنی^۱ - ن. سماشکوف^۲

توجه لنین نسبت به همکاران و رفقای حزبی:

... اکثریت قاطع مهاجرین در شرایط بسیار دشواری زندگی می‌کردند. همشپ که سر به‌بالین می‌گذاشتیم، نمی‌دانستیم که آیا فردا خوراکی گیرمان خواهد آمد یا نه. ما يك صندوق کمک همگانی ایجاد کرده بودیم. لنین کوشش می‌کرد هر اندازه که ممکن است به این صندوق کمک کند. گاه از اوتقاضا می‌شد که گزارشی تهیه کند و در برابر آن پولی بگیرد تا این عایدی به رفقای بی‌چیز برسد.

لنین که در زیر بار کاری مافوق قدرت يك انسان، یعنی مدیریت روزنامه، نوشتن مقالات، سخنرانی‌ها در جلسات و مکاتبه با روسیه، به‌راستی خرد شده بود، هرگز این خواهش را رد نکرد و گزارش‌های مفصلی را که با دقت بسیار هم تهیه شده بودند، در برابر شنوندگان زیادی مطرح می‌کرد. وی اگر می‌دید رفیقی درآمندی ندارد، فوری کوشش می‌کرد که برای او کاری پیدا کند و یا کمکی برساند و همین کمک را بارها به‌خود من کرد.

این همدردی و محبت، هنگامی که لنین به رهبری کشوری رسید که يك ششم کره زمین را دربرمی‌گیرد، گسترش خاصی پیدا کرد. می‌خواهم چند نمونه در این باره بیاورم:

محصول بد، کشاورزی را به ورشکستگی سوق داده بود، کولاک‌ها علیه اقدامات دولت برای برداشت محصول دست به خرابکاری زده بودند، کمبود مواد غذایی در زندگی سراسر کشور تأثیر بسیار خطرناک و سنگینی

۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۵۳۸.

2) N. Semachkov

کرده بود. هیئت مدیره روزنامه بدنوتا^۳ (دهقانان بی چیز) به اطلاع‌نمین رساند که یک دهقان پیر و آزموده به نام چکونوف^۴ می‌خواهد با شخص «نمین» صحبت کند. نمین این پیرمرد را پذیرفت و پس از یک گفتگوی بسیار عمیق درباره سرنوشت کشاورزی کشور، نمین متوجه می‌شود که عینک مهمانش شکسته است، فوری پس از پذیرایی، یادداشت کوچکی برای من فرستاد. آن زمان من کمیسرخلق در امور بهداشت عمومی بودم.

«رفیق چکونوف نزد من است، او یک دهقان زحمتکش و بسیارحساس است که به‌شیوه خود اصول کمونیستی را تبلیغ می‌کند. او عینک خود را از دست داده است و ۱۵۰۰ روبل هم برای این عینک بی‌ارزش پرداخته است. من از شما مصرا نه خواهم می‌کنم که به او کمک کنید و از منشی خود خواهم کنید که مرا در جریان بگذارد.»

همکاران نمین از توجه دایم او نسبت به خودشان برخوردار بودند، در این دوران رفقا نه تنها گوش به دستورات پزشکان نمی‌دادند، بلکه از دستورات و تذکرات نمین هم سرپیچی می‌کردند. در این موارد نمین خیلی قاطع اقدام می‌کرد. پس از چند روزی از طرف کمیته مرکزی ابلاغی به رفیق مورد نظر می‌رسید و از نقطه نظر دیسیپلین حزبی او موظف به اطاعت می‌شد. روزی نمین به من گفت:

«شکایت کرده‌اند که چچرین^۵ (آن زمان کمیسرخلق در امور خارجه) پس از نیمه شب جلسه تشکیل می‌دهد که گاه تا ساعت چهار و پنج صبح طول می‌کشد. با او صحبت کنید که چرا او باید به خودش و به دیگران صدمه بزند.»

به نزد چچرین رفتم و کوشش کردم به او این حقیقت ساده را بتولانم که «شب باید خوابید و روز باید کار کرد». اما او آدم عجیبی بود و شروع کرد به من ثابت کند که این موضوع بخصوص برعکس ادعای من است، شب موقع کار است، زیرا کسی مزاحم شما نمی‌شود و روز را باید خوابید! او کوشش داشت که این نظریه را از نقطه نظر علمی هم ثابت کند و تکیه بر روی نوشته‌های کتابی کرد که درباره سحرخوانی خروس نوشته و در آن روزها هم منتشر شده بود و من هم نگاهی به این کتاب انداخته بودم. من هر چه کوشش کردم که به چچرین ثابت کنم که خروس‌ها هم همانگونه

3) Bednota

4) Tchekounov

5) Tchitcherine

که درخور خروس‌ها، است شب را میخوابند و به همین دلیل هم ساعت دو بعد از نیمه شب بیدار می‌شوند و باز به همین مناسبت است که آن‌ها «از نیروی تازه‌یی» برخوردار هستند، نشد که نشد! در ملاقات بعدی که با لنین داشتم به او گفتم: با چچرین نمی‌توان کاری کرد. او در این مورد کمی عقلی کم است!

پس از چند روزی تصمیمی کتبی از کمیته مرکزی به دستم رسید. اصل آن را برای چچرین فرستاده بودند و رونوشت آن را هم برای من. به او قدغن شده بود که اعضای وزارتخانه را بعد از ساعت یک بعد از نیمه شب نباید به جلسه‌ی دعوت کند.

لنین به خصوص نسبت به کودکان خیلی با توجه و مهربان بود.

رویدادهایی در این باره از دوران زندگی در مهاجرت به یاد دارم. هنگامی که من در حومه شهر پاریس زندگی می‌کردم، لنین اکثراً با دو چرخه به دیدارم می‌آمد. من دو بچه داشتم، یک پسر ده ساله و یک دختر ۱۳ ساله. اگر من خانه نمی‌بوده لنین منتظر می‌شد و هنگام برگشتن این صحنه جلوی چشم بود. پسر کم روی یک زانوی لنین و دختر کم روی زانوی دیگر او نشسته بودند و با چشمانی درخشان گوش به قصه‌ی من می‌دادند. من با تحسین به طرز صحبت لنین با بچه‌ها گوش می‌کردم، ساده، روشن و همانند یک دوست و یک مربی حرف می‌زد. پس از بحث‌های جدی لنین، گاه به پسر می‌گفت:

«بیا سرگئی ۷ آستین‌هایت را بالا بزن، حالا با هم کمی زور آزمایی بکنیم.»

پسرک آرام و تا اندازه‌ی هم کم حرکت من، با قیافه‌ی جدی آستین‌ها را بالا می‌زد، روبه روی لنین می‌ایستاد و هر دو شروع می‌کردند به مشت بازی.

روزی قرار شد که با دو چرخه به گردش برویم و چون کار هم زیاد بود قرار بر این شد که خیلی دور نرویم. دخترک من به همین دلیل خواست با ما بیاید. اما من می‌ترسیدم که مبادا او مزاحم لنین بشود، اجازت ندادم. بچه دست زد به گریه، لنین میانجیگری کرد و با همه ناخوشنودی من، او با ما راه افتاد. راه گرچه دور نبود، اما سخت بود و با پستی و بلندی دخترم خسته شده بود و لنین هم نگران او. هر چه می‌گفتم که این بچه ورزشکاری

۶) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۵۴۴.

است و بعداً استراحت خواهد کرد، اودایم مراقب دخترک بود و می‌بایستی
لنین را دید که خیس عرق با يك دست دوچرخه خود و با دست دیگر دو
چرخه دختر مرا می‌کشید. او با آستین‌هایش عرقی را که از سروروش
می‌ریخت پاک می‌کرد، زیرا دست‌هایش بند بودند و وقتیکه من می‌خندیدم
و از او خواهش می‌کردم که دست از این کار بردارد، اوقاتش تلخ می‌شد
و می‌گفت: «باید بچه‌ها را از پدرهایی چون شما گرفت!»

لنین این عشق به کودکان را تا پایان زندگی‌اش داشت. همانطوری که
همه می‌دانند کمی پیش از مرگش، يك درخت کاج تزیین شده در خانه‌اش
واقع در گورکی، برای بچه‌های دهقانان اطراف برپا ساخت. در آن زمان
يك درخت سال نو، چیز فوق‌العاده‌یی بود. بچه‌ها که برای نخستین بار در
زندگی کاجی را که پوشیده از هدایا بود می‌دیدند، از خوشی سروصدا
راه انداخته بودند. لنین خواست که او را بدین تالار بیاورند (او دیگر
نمی‌توانست راه برود). بچه‌های شیطان به روی زانوهای او می‌پریدند و
مزاحم او بودند، همسروخواهرش کوشش می‌کردند که بچه‌ها را دور
کنند، اما لنین که سخت بیمار هم بود و سردردهای سختی او را آزار
می‌دادند بچه‌ها را به سوی خود می‌کشید.

درباره پنجاهمین سال تولد لنین^۱ - از خاطرات پتروسکی^۲

پس از انقلاب اکتبر، آنگاه که لنین رهبر دولت شوروی شده بود و نام او را میلیون‌ها زحمتکش از سراسر دنیا می‌شناختند، او همان رفیق فروتن و با ملاحظه مانده بود که نظریات رفقای دیگر را با ارزش می‌دانست. او هرگز اصول رهبری جمعی حزبی را که خود بنیانگذار آن بود، زیر پا نگذاشت.

و اینك يك نمونه برای نمودار ساختن این جنبه لنین: روز پنج آوریل ۱۹۲۵ نمایندگان کنگره مهم حزب به مناسبت (تولد) پنجاهمین سال تولد او، در جلسه تصمیم گرفتند که از او تجلیل بشود. دوتنفر در این باره سخنرانی کردند. لنین بپاخواست و گفت: دیگر بس است و پیشنهاد کرد که به بررسی مسایل فوری حزب و ساختمان دولت شهرها پرداخته شود. اما نمایندگان می‌خواستند احساسات و عشق پر شور خود را نسبت به لنین، به زبان بیاورند و نتیجه این شد که لنین جلسه را ترك کرد. این کار مشخص کننده روش لنین بود. او از سخنرانی‌های مدح آمیز نسبت به خودش بیزار بود. در جلسه دیگر نوبت ریاست به من رسید، به من اطلاع داده شد که لنین مرا پای تلفن خواسته است. او می‌خواست از من بپرسد که در کنگره چه خبر است و نمایندگان به چه کاری پرداخته‌اند، جواب دادم:

«سخنرانی‌ها درباره پنجاهمین سال تولد ولادیمیر ایلیچ ادامه دارد.»

لنین از من خواست که چون رییس جلسه شده‌ام، جلوی این گفتارها را بگیرم. اما این کاری بود غیر ممکن.

(۱) لنین چگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۴۳.

2) Petrovski

نونهایی از اخلاق و دقت لنین که تا چه اندازه نزاکت را رعایت می‌کرد؟
کارپینسکی^۳ می‌نویسد:

من با لنین در پاییز ۱۹۰۴ در قهوه‌خانه‌یی در سویس آشنا شدم. من وارد شدم و بنابه نشانه‌هایی که رفقا داده بودند کوشش کردم لنین را پیدا کنم. هان! اوست. او در گوشه‌یی نشسته بود و پیشانی عظیمش زیر نور چراغ برق می‌درخشید. او آرنج را روی میز گذاشته و دستش را جلوی چشم نگاه داشته و واردین را تماشا می‌کرد، در حالیکه لبخندی بر روی لب‌ها داشت و با دست دیگر مداد را روی میز می‌کوبید.

این است آن سیمایی که برای همیشه در دل من نقش بسته است و اگر نفاش می‌بودم همین امروز هم می‌توانستم این صورت را بکشم. رفقا، به‌او نزدیک می‌شدند و با سادگی به‌او سلام می‌دادند و گفتگو می‌کردند... لنین گزارش خود را برای همگان داد. موضوع این گزارش را نرأموش کرده‌ام، اما خاطره این نخستین آشنایی برای همیشه برایم پایدار است.

ولادیمیر ایلیچ برای همه آن کسانی که با او همکاری می‌کردند رفیق بسیار خوبی بود. روزی بنا به‌خواهش لنین من مقالات رومن‌رولان^۴ را که از روزنامه ژنوی بریده و درآورده بودم برای او فرستادم. این مقالات در آن‌زمان سروصدای زیادی به‌راه انداخته بود. من از لنین خواهش کرده بودم هر وقت توانست آن‌ها را برایم پس بفرستد (برای کاری آن‌ها را لازم داشتم). اما اندک اندک دیدم که این تکه‌های روزنامه نمی‌رسند. من در این باره با لنین‌اشاز دبی کردم ولی از این کار بسیار متأسف شدم. لنین که می‌پنداشت آن‌ها گم شده‌اند، بی‌اندازه دلخور شده بود. او از من خواست که تحقیق کنم شاید کسی در نبودن من آن‌ها را گرفته باشد و او می‌خواست... می‌دانید می‌خواست چه بکند؟ او تصمیم گرفته بود که شماره‌های این روزنامه حاوی مقالات را برایم بخرد و اگر دیگر آن‌ها را نمی‌فروشد، خود به کتابخانه‌یی برود و از همه آن‌ها رونوشت بردارد. من به‌او التماس می‌کردم وقت خود را که تا این اندازه ذی‌قیمت است برای چنین کاری به‌هدر ندهد. به‌راستی نمی‌دانم که اگر این تکه روزنامه‌ها پیدا نمی‌شدند این داستان چگونه پایان می‌یافت. لنین پیدا شدن آن‌ها را

۳) لنین. آنگونه که بود - خاطرات معاصران او - ص ۳۸۷.

4) Karpinski

۵) Romain Rolland نویسنده مترقی و معروف فرانسوی.

به چنین شکلی بمن اطلاع داد: «من بیش از اندازه خوشحال هستم که این قطعات بریده روزنامه‌ها را پیدا کرده‌ام و دیگر در برابر شما هم آدم بی ادب و بی تراکتی نیستم.»

طی فعالیت بدعنوان غلطگیر و پس از آن صفحه‌بند در روزنامه‌ارگان مرکزی توانستم با لنین که سردبیر روزنامه بود، آشنایی بیشتری پیدا کنم. من به چشم دیدم که تا چندان‌دازه به این کار علاقه دارد. لنین به نقش روزنامه و نشریات در مبارزه حزبی اهمیت بسیار می‌داد. همه می‌دانند که لنین پس از اینکه رییس دولت شد در پرسشنامه‌ها در برابر سؤال شغل می‌نوشت: روزنامه‌نگار و نویسنده. لنین احترام عمیقی برای گفتار به چاپ رسیده نشان می‌داد و از دیگران هم همین را می‌خواست.

این دیگر زاید است که من بگویم او بیش از هر چیز از نویسنده می‌خواست عمیقاً به‌طور مارکسیستی موضوع خود را حل‌الجی کرده و شناخته باشد. ولادیمیر ایلیچ از افراد «همه چیز را می‌دانم» بدش می‌آمد. و پس از این او می‌خواست که نویسنده نظریاتش را به‌طور روشن و مشخص مطرح سازد. در هر مقاله‌ای او به دنبال یک فکر قوی و تازه، گفتاری زنده و روشن و جرقه‌یی از استعداد می‌گشت و اگر چنین چیزهایی را می‌دید در صرف کردن وقت و زحمت برای به‌کمال رساندن چنین مقاله‌یی و یا بحث کردن با نویسنده و یا نوشتن نامه به او فروگذار نمی‌کرد.

ولادیمیر ایلیچ سردبیری بسیار جدی بود. اما به هیچ‌وجه ایرادگیر نبود. هنگامی که مقاله‌یی را تصحیح می‌کرد، کوشش می‌نمود هر اندازه که ممکن است تغییری در آن ندهد، مگر آنچه را که حتماً لازم می‌دید. در این باره نامه‌یی که او به لونا چارسکی دربارهٔ جزوه‌یی نوشته است جالب است. لنین از این نوشته خوش آمده بود، با اینکه به نظر او «بعضی جاها در نوشتن بی‌احتیاطی شده بود و می‌توانست گزک دست مخالفین بدهد»، اما با همهٔ این‌ها لنین در این نوشته تغییری نداد و آن را تصحیح نکرد و به لونا چارسکی نوشت:

«... به راستی حیف است، رنگی را که شما به این نوشته داده‌اید، کدر ساخت و این خطوط سرشار از زندگی را تباه ساخت...» با وجود این در آنجایی که لازم بود، لنین وادار می‌کرد یک مقاله را چندین بار از نو بنویسند. مثلاً دربارهٔ یک مقالهٔ همین لونا چارسکی، چنین کرد. به لونا چارسکی نوشتن مقاله‌یی برای شناساندن و اعلام انتشار روزنامهٔ ویر بود

را محول کرده بودند. این مقاله می‌بایستی ارزش يك برنامه را می‌داشت و کوچکترین عدم صراحت را نمی‌شد اجازه داد. لونا چارسکی ناگه بر شد در پیروی از تذکرات لنین سه بار این مقاله را تصحیح کند و از نو بنویسد.

نادزدا کنستانتینوا می‌نویسد: «کوچکترین جزئیات هر شماره ارگان مرکزی تا آخرین کلمه آن مورد بررسی و دقت قرار می‌گرفت.»

وضوح، ایجاز، دقت در کار، نیرومندی طرز بیان، دقیق بودن نام مقالات، انتخاب حروف برای طبع، تصحیح نمونه‌های اولی، منتشر شدن در وقت معین، همه این‌ها برای لنین بسیار با اهمیت بود و خود به شخصه در اجرای آن‌ها نظارت داشت. کوچکترین اشتباه و یا نادروستی از زیر نظر دقیق او رد نمی‌شد. لنین، مداد به دست، خودش حساب می‌کرد که چقدر از این نوع حروف و یا نوع دیگر برای يك شماره لازم است. او دلخور می‌شد هر گاه می‌دید که نوشته برای چیدن با حروف کوچک کم است. او کوشش می‌کرد هر اندازه می‌شد از حاشیه‌ها کم کند و از اسامی و سرلوحه‌ها نرزد. او به حداغلی مقاله‌ها را فشرده می‌کرد و همه «آب» آن‌ها را می‌گرفت. او تا چه اندازه مصحح خوبی بود؟ گفتنی است. این کار را او با توجه زیاد انجام می‌داد. لنین بی‌اندازه به کار صفحه‌بند، مصحح و غیره احترام می‌گذاشت. او هرگز به خود اجازه نمی‌داد که چیزی را در گوشه صفحه تندتند بنویسد، مبادا دیگر همکاران برای خواندن این کلمات به زحمت بیافتند.

لنین بخصوص کوشش می‌کرد زبان خاص کارگرانی را که چیزی نوشته بودند، حفظ کند و عقیده داشت که آن‌ها سبک خاصی دارند و موضوع را به شکل نوی مطرح می‌کنند. او می‌گفت:

«چقدر این‌ها ساده و خوب می‌نویسند، ما بدراستی می‌بایستی به مکتب این‌ها برویم، هر اندازه زبان نوشتن به زبان گفتار نزدیکتر باشد، بهتر خواهد بود. اگر نویسنده مسئله را از این سو مطرح کرده است و یا اصطلاحات و دلایلی به کار برده که هرگز شما و من بدفکر آن‌ها نبودیم، اهمیتی ندارد. اگر محتوی آن درست باشد چه بهتر!»

اگر لنین درباره موضوعی اطلاع کافی نداشت فوراً آن را متذکر می‌شد، خود من در ۱۹۱۲ از او درباره «کنگره صلح‌خواهان» سئوالی کردم، این است قسمتی از نامه لنین در پاسخ من:

«رفیق عزیز، من جریان کارهای آخرین کنگره‌های صلح رادنبال نکرده‌ام و من درباره آنچه که مربوط به شرکت سوسیالیست‌ها در این کنگره

ها و خاصیت او پورتونیستی آنهاست، چیزهایی شنیده‌ام، اما تنها شنیده‌ام! ... من هیچ چیز دقیق، دربارهٔ این موضوع نمی‌توانم بگویم، مگر اینکه گزارش‌ها، اگر هم لازم بشود از یک کنگره را بخوانم. این مسأله، مسألهٔ نرنجی است.»

از خاطرات بوج بروئویچ^۷ Boutch Brouevitch

هر گاه به دیدار لنین می‌رفتم، محبت عمیق و قلبی او نسبت به همسر و مادرش برای من همیشه تازگی داشت و خیلی دلنشین بود. نادرًا کنستانتینوا با همهٔ نیروکوشی می‌کرد که از باز لنین بکاهد تا او بتواند بدراحتی دربارهٔ مسایل بی‌شمار علمی و سیاسی پژوهش نماید، البته این کار آسانی نبود.

لنین، ساعات طولانی، در کتابخانه‌ها کار می‌کرد. اما هنگامی که در خانه، در اتاق کوچک و تمیزش می‌نشست، همیشه گوش به‌زنگ بود که در اتاق دیگر و یا در آشپزخانه، وقتی که زن‌های خانواده به‌خانه‌داری می‌پرداختند، چه می‌گذرد. خیلی پیش می‌آمد، با اینکه همه با صدای آهسته صحبت می‌کردند وقتی لنین می‌شنید که نان ندارند و یا می‌بایستی چیز دیگری را تهیه کرد، فوری در آستانهٔ در پیدایش می‌شد و مصمم می‌گفت:

«این دیگر درست نیست! من نان را می‌خرم، نادیا چرا زودتر نگفتی؟ بالاخره من هم باید در کارخانه شرکت کنم!» و البته جلوی او را گرفتن ممکن نبود، در یک چشم به‌هم‌زدن پالتوش را به‌تن می‌کرد و به‌ناوایی و یا فروشگاه تردیک خانه می‌رفت و هرآنچه را که لازم بود با خود می‌آورد و خیلی هم رسمی اعلام می‌داشت: «مطابق سلیقهٔ خودم اینها را خریدم!»

او نسبت به مادر همسرش خیلی با توجه بود. این زن خیلی بیمار می‌شد و می‌بایستی دید لنین با چه محبتی از او پرستاری می‌کرد. خودش او را ترد پزشک می‌برد، دارو می‌خرید و به‌او دلگرمی می‌داد و همیشه به‌او می‌گفت: «اساسی‌ترین کار هنگام بیماری این است که آدم خودش را نبازد!»

روابط او با نادرًا کنستانتینوا را نمونهٔ یک زناشویی سوسیالیستی می‌توان دانست. توجه دایمی، برخوردار دوستانه و رفیقانه، علاقه‌مندی به

(۷) لنین چگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۵۳.

یکدیگر، اخبار تازه و یا افکار نورا فوری به اطلاع هم رساندن، مشترکاً همه رویدادهای سیاسی را بررسی کردن، و پس از روزها کار زیاد و سنگین باهم استراحت رفتن. اینها بود روابطی که میان این دو حکمفرما بود.

لنین که دوران طولانی از زندگیش را در خارج گذرانده بود همیشه با دقت از تندرستی، حال روحی، و هر آنچیزی که مورد توجه مادرش بود، اطلاع داشت. هر اندازه هم که او گرفتار می بود و هر اندازه هم که امور انقلابی — که چنین به نظر می آمد همه وقت او را گرفته اند — فوری و لازم می بودند، او همیشه این فرصت را بدست می آورد که به مادرش نامه پر محبتی بنویسد و از خود و زنش برای او بگوید.

پس از کنگره دوم، روزی در ژنو به دیدار لنین رفتم. او و همسرش عازم بودند که دو هفته ای را در سوئیس به گردش بپردازند. من می خواستم با او درباره مسایل زیادی مربوط به کارهای چاپی مشورت کنم و قرار بگذارم و نشانی بگیرم تا بتوانم لازم ترین نامه ها را برای او بفرستم، دیدم که او خیلی شاد است و ذوق میکند فوری گفت: «بیا بید، من می خواهم هدیه یی عالی که مادرم برای ما فرستاده به شما نشان بدهم.»

در حیات دو دوچرخه نویسیار زیبا یکی مردانه و دیگری زنانه که تازه از لای کاغذ در آورده بودند بد چشم می خورد.

— تماشا کنید! ببینید چقدر اینها زیبا هستند! همه این چیزها زیر سر نادیاست. او به مادرم نوشته است که من از دوچرخه سواری خیلی خوشم می آید، اما دوچرخه نداریم و «ماما» هم موضوع را به دل گرفته و آنرا دنبال کرده است و با کمک دیگر خویشانم مبلغ قابل توجهی جمع کرده و به توسط شوهر خواهرم دوچرخه ها را به برلن سفارش داده اند. ناگهان به ما نامه یی از شرکت حمل و نقل رسید، که به کدام نشانی بسته رسیده را باید تحویل بدهند؟ من اول فکر کردم که نشریات پنهانی ما را پس فرستاده اند و یا اینکه برایمان کتاب فرستاده اند. حالا این نشریات غیر قانونی را تماشا کنید! ببینید چه دوچرخه های عالی هستند. لنین اینها را می گفت و در عین حال پیچی را محکم می کرد و لاستیک چرخها را تلمبه می زد... «واقعا» که چه مادری داریم! او چه محبت بزرگی به ما کرده است. از حالا به بعد نادیا و من ارباب خودمان هستیم و به راه آهن دیگر احتیاجی نداریم، ما با دوچرخه مسافرت خواهیم کرد!

لنین گفت: من می روم يك نامه برای «ماما» بنویسم و خواهش می کنم

شما آن را سفارشی بفرستید.
همسرش آهسته گفت:

او همانند بچه‌یی خوشحال شده است. او مادرش را تا سرحد پرستش دوست دارد. اما او انتظار نداشت که همهٔ خویشاوندان دسته جمعی بدما چنین محبتی بکنند و او از این بابت سراپا شوروشوق شده است.
پس از صحبت دربارهٔ همه مایل و قرار و مدار گذاشتن و نشانی گرفتن لنین، روی دوچرخه پرید و داد زد، نادیا! سوار شو، رفقا! بدامید دیدار.
و هر دوی آن‌ها بر روی دوچرخه در پیچ راه از نظر ناپدید شدند.

از خاطرات س. باگوتسکی^۸ در لهستان^۹

روز، کارلنن بسیار با نظم بود، اوصیح که از بستر بیرون می‌آمد، برنامه‌یی تغییر ناپذیر داشت: گردش، خواندن نامه‌ها و روزنامه‌های رسیده، تقسیم کار برای دیگران و خود او هم ساعت‌ها در اتاقش بدکارهای خود می‌پرداخت. ساعت ۲ بعد از ظهر برای ناهار باز همه جمع می‌شدند. همسر لنین به کارهای خانه می‌رسید و چون وظایف سنگین و مهمی بدعهده داشت، هنر آشپزی او با نتایج درخشانی روبه‌رو نمی‌شد. اما لنین نه تنها سختگیر نبود، بلکه شوخی هم می‌کرد و مثلاً می‌گفت که اکثر روزها او بریانی و یا گوشت پخته سوخته می‌خورد!

این برنامه کار، گردش، کار، ورزش تا ساعت ۱۱ شب ادامه داشت و آخرین نامه‌ها را خودش در این ساعت بنایستگاه می‌رساند تا هر چه زودتر هیات تحریریۀ پراودا آن‌ها را دریافت کنند.

از خاطرات گانتسکی^{۱۰} (از فوریه تا اکتبر)^{۱۱}

آنچه را که لنین دربارهٔ طرز توضیح پیچیده‌ترین مایل سیاسی برای کارگران گفته است آنچنان ارزشی دارد که نمی‌توان برای آن حد و حصری قایل شد و این نه تنها برای ما با ارزش است بلکه برای همهٔ احزاب برادر چنین است. او چنین می‌گوید:

«باید به کارگران حقیقت را گفت، باید بدان‌ها گفت که دولت

8) S. Bagotski

۹) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۵۷.

10) J. Ganetski

۱۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۵۷.

گدچکوف^{۱۲} - میلیوکوف^{۱۳} و شرکاء يك دولت امپریالیستی است و کارگران و دهقانان باید در درجه اول (اکنون یا بعد از انتخابات مجلس مؤسسان، اگر ملت را گول نزنند و اگر این انتخابات را تا بعد از جنگ به تعویق نیاندازند)، همه قدرت دولتی را به دست طبقه کارگر بسپارند، طبقه‌یی که دشمن سرمایه‌داری، دشمن جنگ امپریالیستی است. و تنها پس از آن است که آن‌ها می‌توانند دیگران را دعوت کنند تا همه شاهان و همه دولت‌های بورژوایی را سرنگون سازند.»

من فوری این نامه و «نامه‌های ازدور» لنین را به پتروگراد فرستادم و لنین در حالی که هنوز درسویس بود کوچک‌ترین شکی در این باره نداشت که پرولتاریا خواهد توانست قدرت را در دست بگیرد و از همان روزهای اول انقلاب او به حزب، راه رسیدن به اکتبر آتیه را نشان می‌داد.

از خاطرات ل. پاروینن^{۱۴} در ده ژانکالا پاییز ۱۹۱۷

لنین ماه‌های ژوئیه و اوت را در کنار دریاچه رازلیو^{۱۵} گذراند و چون دیگر هوا سرد شده بود، خانه پدرم را که در ده ژانکالا بود (امروز اسم این ده ایلچیچو^{۱۷} است)، برای زندگی انتخاب کرد. ما روز بعد از آمدن او به خانه با هم به گردش رفتیم. او خواست که مزرعه را با خیش شیار دهد، اما برایش مشکل بود، هنگامی که دسته‌های خیش را از نو به دست پدرم داد گفت:

«باید اذعان کرد که کار شما کار دشواری است!»

لنین از هر چه که تازه بود خوشش می‌آمد. او به قارچ جمع کردن و شنا کردن می‌پرداخت، او آدمی بسیار ساده و بی‌آلایش بود.

در اولین شبی که او در خانه ما گذراند مادرم بنا به آداب و رسوم خودمان غذایی تهیه کرد که با خمیر درست می‌کنند. گویا لنین از آن خوش آمده بود، زیرا ناگهان در وسط هفته از مادرم پرسید:

12) Goutchkov

13) Milioukov

14) L. Parviainen

(۱۵) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۲۲۶.

16) Razliv

17) Ylitchev

«آنا میخائیلوونا ۱۸ مگر امروز شبه نیست؟
مادرم اشاره را درك كرد وبا ميل دوباره از آن خوراك آماده ساخت.

خاطرات دربارهٔ لنین ۱۹ - از مشچریاکف ۲۰

همه این را دیگر خوب می‌دانند که لنین چه در روسیه و چه در خارج زندگی بسیار ساده‌یی داشت. او از نظم خوشش می‌آمد و اتاق کار او از این نقطه نظر نمونهٔ بارزی بود، برخلاف خیلی‌ها، مثلاً مارتوف که بی‌نظمی عجیبی در محل زندگیش حکم‌نرمایی می‌کرد و مثلاً تسیگارتوی ظرف شکر افتاده بود، به‌طوری که مهمان‌ها از شیرین کردن چای در خانهٔ او خودداری می‌کردند... در خانهٔ لنین، هوای اتاق همیشه پاك و تازه بود و اگر کسی در خانهٔ اوسیگار می‌کشید، - در آن دوران هنوز سیگار کشیدن را قدغن نکرده بود - رودرهم می‌کشید، در بچه‌ها بازمی‌کرد و ناخشنودی خود را از این کار نشان می‌داد. در لندن زندگی او يك نواخت می‌گنشت. او هر روز برای کار به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا^{۲۱} می‌رفت و پس از آن در رستوران کوچکی غذا می‌خورد. بعد از ناهار با مارتوف، زاسویچ و همسر خود جلسه تشکیل می‌داد و پس از جلسه به‌خانه برمی‌گشت و کار خود را دنبال می‌کرد.

پس از برگشت به روسیه زندگی لنین همچنان ساده بود. چرا؟ آیا می‌توان چنین ادعا کرد که این مرد خوی مرتاضان را داشت؟ نه لنین مرتاض نبود و نمی‌توانست هم چنین باشد. پرولتاریا مبارزه می‌کند که زندگی زیباتر، پرمحتوی‌تر و غنی‌تر داشته باشد تا انسان‌ها بتوانند از همهٔ خوبی‌ها و دست‌آوردهای زندگی بهره‌مند شوند. لنین به‌طور طبیعی از چیزهای گوناگونی خوشش می‌آمد.

هنگامی که به‌خارج می‌رفت اگر با خود کتابی دربارهٔ اقتصاد بر می‌داشت حتماً از آثار نکراسوف و گوته هم همراه داشت.

لنین شعر را دوست می‌داشت. بخصوص به‌پوشکین علاقه‌مند بود و با يك دنیا لذت آثار او را می‌خواند.

18) Anna Mikhailovna

(۱۹) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۵۲.

20) Mechtcheriakov

21) Britisch Museum

اوبی اندازه موسیقی را دوست می‌داشت و گاه برای اینکه بتواند ساعتی به موسیقی خوب گوش بدهد، دست از کار خود می‌کشید. به همین دلیل نزدیکانش کوشش می‌کردند که از این راه برای او ساعتی استراحت ترتیب بدهند.

لنین به شکار علاقه داشت و شکارچی پرشوری بود و به‌طور کلی دلباخته طبیعت بود، بخصوص گردش در کوه‌های سویس را بسیار دوست می‌داشت. او شطرنج را با مهارت بازی می‌کرد و می‌توانست بدون اینکه به صفحه شطرنج نگاه کند، جای مهره‌ها را تعیین کند. من در گورکی، محل اقامت او، دو تابستان را با او گذراندم و با هم کارودکی ۲۲ بازی کردیم و این مرد، رییس شورای کمیسرهای خلق و رهبر پرولتاریای جهانی، حتی از این بازی ساده لذت می‌برد.

لنین هر ژرفنای تبعیدی را از یاد نمی‌برد و آن‌ها را به حال خود نمی‌گذاشت و به هر نحوی که ممکن بود با آن‌ها رابطه را برقرار می‌کرد. هنگامی که لنین رییس شورای کمیسرهای خلق گردید، نسبت به رفقای دیرینش با همان مهربانی گذشته رفتار می‌کرد. وقتی که گولدبرگ ۲۲ درگذشت (بلتویک پیری که در آغاز انقلاب فوریه از بلتویک‌ها جدا شد و بعداً باز به صفوف آن‌ها برگشت)، رفیق گانتسکی نامه‌یی از لنین را درباره گولدبرگ بدین نشان داد. لنین نوشته بود:

«رفیق گولدبرگ در که بسیاری خاق مربوط به امور خارجه نزد شما کار می‌کرد. اوزندگی فقیرانه‌یی داشت، آیا شما کاری برای این مرد کردید؟ می‌بایستی اقدام می‌کردید و اکنون که او در گذشته است آیا در فکر زن او هستید؟ اوزنی است که در امور زندگی روزمره ندانم کار است، باید تا آنجایی که امکان هست به او کمک رساند.»

من یادداشتی را از ولادیمیر ایلیچ در میان کاغذهای خودم پیدا کردم که مشخص کننده اخلاق اوست. لنین از ما خواهش کرده است که هرگز آثار او را منتشر نسازیم... زیرا آنگونه که خود می‌گفت سخنرانی‌هایش بسیار بدتنظیم شده‌اند و البته بازتکرار می‌کنم که این نوع نامه‌های لنین هرگز لحن فرمان نداشتند بلکه او خیلی ساده خواهشی می‌کرد.

باید متذکر شد که عددی از این آمادگی ولادیمیر ایلیچ برای کمک بدرققا، سوء استفاده می‌کردند و برای چیزهای بسیار کوچک مزاحم

22) Gorodki

23) Goldberg

او می‌شدند. مثلاً برای اینکه بتوانند در رستوران کمیسرهای خلق غذا بخورند و یا اینکه اگر می‌خواستند اتاقی بدست بیاورند و یا چیزی دیگر از این قبیل، به او رجوع می‌کردند و او هرگز تقاضایی را رد نمی‌کرد. رفیق نوسکی^{۲۲} برایم حکایت می‌کرد که هنگام قحطی با لنین در باره موضوعی صحبت می‌کرده است، پس از پایان صحبت از لنین برای اینکه او را از کارش بیکار کرده، معذرت می‌خواهد. لنین پاسخ می‌دهد:

«اهمیتی ندارد، می‌بایستی ما باهم در این باره تبادل نظر می‌کردیم.. اما این تلفن‌ها... برای جزیی‌ترین چیز بهمن رجوع می‌کنند.»
و باز از چند ملاقات دیگر با لنین نقل می‌کنم:

در بهار سال ۱۹۵۶ لنین به مسکو آمد تا با رفقا درباره تزهایی که بلشویک‌ها می‌خواهند به‌کنگره استکهام پیشنهاد دهند، مشورت کند و با اینکه اکثریت قاطع افراد از بلشویک‌ها جانبداری می‌کردند، اما در برابر منشویک‌ها تاکتیک قاطعی را نپذیرفتند و تاکتیک آشتی کردن، با آن‌ها را دنبال نمودند. و این کار نتایج بسیار بدی به وجود آورد. ولادیمیر ایلیچ در جلسه کمیته محلی مسکو شرکت کرد و ما هم عمیقاً از اشتباهات خودمان پشیمان بودیم. لنین گوش به گفته‌های همه می‌داد و خود درسکوتی مطلق فرورفته بود. یکی از رفقا به‌شوخی به او گفت: «خیلی بهتر بود اگر شما ما را شدیداً توبیخ می‌کردید!»

لنین پاسخ داد: «دیگر خیلی دیر شده است، رفقا! می‌بایستی شما زودتر با سختی سرزنش می‌شدید، اما آنچنان که می‌بینیم کسی این کار را نکرده است و اکنون وضع به‌اندازه‌ی خراب شده که هیچگونه توبیخی نمی‌تواند مرهمی برای آن بشود. اکنون باید در این فکر بود که چگونه می‌توانید در آتیه اشتباهات خود را تصحیح کنید.»

در مسکو، در کرملین، لنین زندگی بسیار ساده‌ی داشت. گروهی از دهقانان برای دیدار او آمده بودند. محل شورای کمیسرهای خلق سرد بود، پس از پایان صحبت یکی از دهقانان می‌پرسد: ولادیمیر ایلیچ چرا خانه تو اینقدر سرد است؟

لنین جواب می‌دهد: «برای اینکه چوب برای سوخت کم است و باید آن را صرف‌جویی کرد.»

پس از چندی يك واگن چوب بخاری به نام لنین به مسکو رسید. این دهقانان بودند که برای او چوب هدیه فرستاده بودند، با نامه‌یی که در آن چنین نوشته شده بود:

«ما برای تویک واگن چوب می‌فرستیم و بده که برایت يك بخاری هم بسازند و اگر در آنجا بخاری‌ساز نداری، برای ما بنویس تا ما یک نفر بخاری ساز هم برای تو بفرستیم.»

خوب است پیرامون طرز کار لنین هم مطالبی گفته شود: در شورای کمیسرهاى خلق بهر گزارش دهنده‌یی پنج دقیقه وقت برای سخن گفتن داده می‌شد و برای دیگر سخنرانان سه دقیقه در نظر گرفته شده بود. ولادیمیر ایلیچ می‌گفت:

«رفقا ما در اینجا میتینگ نداریم. لازم نیست که تبلیغات بشود، باید از کارها صحبت کرد و نه از چیز دیگر.»
به همین دلیل لنین همیشه يك ساعت در دست چپ خود نگاه می‌داشت تا حدود تعیین شده وقت رعایت بشود.

روزی یکی از رفقا که می‌خواست نتایج را که رفیق مخالف از نظریات او گرفته بود، رد نماید، گفتار خود را از نقطه‌یی بسیار دور آغاز کرد. اول نظریات طرف را مطرح نمود و این کار سه دقیقه وقت گرفت. لنین صحبت او را قطع کرد و گفت: «وقت شما دیگر پایان یافته است! — چطور؟ من تنها نظریات طرفم را گفتم و هنوز نظریات شخص خودم را مطرح نکرده‌ام!»

البته کاری نمی‌شد کرد و همه زدند زیر خنده و لنین هم همانند دیگران می‌خندید.

و این رفیق ناگیر شد که در دوردوم هم نام‌نویسی کند تا بتواند آنچه را که نظر خودش بود مطرح سازد.

پیش می‌آمد که لنین رفیقی را سرزنش می‌کرد. اما گفته‌های او هرگز زننده نبود و تنها به خود آدم این احساس ناراحت کننده دست می‌داد که این سرزنش بهراستی بجا بود.

از خاطرات پیشینسکایا ۲۵ O. Lepechinskaia

در هشتم دسامبر ۱۸۹۵ لنین را توقیف کردند و پس از این که چهارده

(۲۵) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۲۸۸.

ماه در زندان بهسر برده، به تبعید فرستادند. شوهرم و مراهم تبعید کردند... ما پس از رسیدن به محل تبعید، گاه به نقاط دیگر می رفتیم... روزی از شهر کراسنویارسک گذشتیم و در آنجا شنیدیم که لنین هم در سر راه به محل تبعیدش به این شهر رسیده است. خیلی دلم می خواست که او را ببینم. اما از رفتن به سراغ او خجالت می کشیدم. در همین میان در اتاق مرا کوبیدند و ولادیمیر ایلیچ، سراپا شورونیرو، به درون اتاق آمد. او همینکه شنیده بود که من رسیده ام، فوری به سراغم آمده بود، تا بداند که تبعیدی های محل ما چگونه زندگی می کنند، او درباره جزئیات زندگی مادی، وضع تندرستی يك يك تبعیدی ها پرسید و دلش می خواست بداند که روابط میان مارکسیست ها و دیگر گروه ها چگونه است.

او نسبت به من که دیگر نزدیک بود مادرشوم بی اندازه با توجه و فوق العاده با تراکت رفتار می کرد.

ایلیچ از من پرسید: «دلت چه می خواهد؟ چه خوراکی؟»
 من با يك شوخی پاسخ دادم و گفتم: «بچه من دلش خرجنگ دریایی می خواهد.» و اطمینان داشتم که در شرایط زندگی تبعیدی این خواهش همان اندازه غیر قابل اجراست که اگر در زمستان می گفتم «برویم جنگل، توت فرنگی بچینیم.»، اما ایلیچ کلاهش را برداشت و رفت. او از فروشگاهی پس از جستجوی بسیار توانست يك قوطی کنسرو خرجنگ دریایی پیدا کند و آنرا برای من آورد...

لنین در تبعید دردد شوشنکو^{۲۶} کار علمی فوق العاده ای انجام داد. در این ده است که او کتاب استادان خود تکامل سرمایه داری در روسیه را نوشت. وی همچنین مقدار زیادی مقاله، نظریات انتقادی و گزارشات فراوانی را به روی کاغذ آورد. او از زبان های انگلیسی و آلمانی چندین کتاب اقتصادی و اجتماعی ترجمه کرد و با عده زیادی از رفقا ارتباط مکاتبه ای داشت. لنین در حالی که يك چنین کار پر ارزش و پرمهری را انجام می داد، نمی توانست استراحت هم بکند، استراحتی که به حق برایش لازم بود. او می دانست که چگونه باید زندگی یکنواخت تبعید را متنوع ساخت. او علاقه شدیدی به شکار، بازی شطرنج و سرسره روی یخ نشان می داد. لنین توجه زیادی به ادبیات می کرد. شعر را دوست می داشت و به شکپیر، پوشکین، بایرون، و شیلر علاقه مند بود. با میل اشعار شعری را که معروفیتشان کمتر بود می خواند.

تبعیدی‌ها يك گروه آواز از میان خود به وجود آوردند. لنین باشور و علاقه بداینکار توجه داشت. او با ما سرودهای انقلابی را می‌آموخت و هنگامی که اودوبار آخرین کلمات این آواز کارگری را تکرار می‌کرد، پیشانی او همچون شله‌یی از آتش برافروخته می‌شد:

و ما بر روی زمین خواهیم نشاند
پرچم سرخ کار را!

در ۱۹۱۹ شوهرم پس از يك دیدار با ولادیمیر ایلیچ شادمانه به‌خانه بازگشت. پرسیدم که چه پیشامدی او را تا این اندازه دلخوش کرده است؟ شوهرم گفت:

— او تآترها را نجات داد.

— کدام تآتر؟

— هم تآتر بزرگ را و هم تآتر کوچک را. ۲۷

— چه کسی آن‌ها را نجات داد؟

— ایلیچ.

و پس از آن شوهرم برایم نقل کرد که لونا چارسکی ۲۸ نمی‌دانم بچه‌دلیل، نتوانسته بود در جلسه شورای بزرگ کمیسرهای خلق شرکت کند و به‌جای او شوهرم رفته بود.

مسائل مختلفی مورد بحث بود که یکی از آن‌ها مسأله گرم کردن تآترهای دولتی بوده است. گالکین ۲۹ نماینده شورای کوچک کمیسرها که گزارش‌دهنده بود، چنین نظر می‌دهد که در شرایط امروزی تآتر بزرگ و تآتر کوچک به‌درد جمهوری کارگری و دهقانی نمی‌خورند. دربرنامه آن‌ها همیشه نمایش‌ها و اپراهای «قدیمی بورژوازی» مانند تراویاتا ۳۰، کارمن ۳۱، اوگنی اونگین ۳۲ اجرا می‌شود و نباید مواد سوخت پرارزش را در بخاری‌های بزرگ و سیرشدنی تآترهای مسکو ریخت.

لنن این موضوع را به‌رأی گذاشت و پیش از رأی گرفتن، گذرا

(۲۷) بالشتاتر و مالی‌تاتر در مسکو.

(۲۸) Lounatcharski کمیسر امور فرهنگ و آموزش.

29) Galkin

30) Traviata

31) Carmen

32) Eugene Oneguine

چند کلمه‌ی گفت. لنین در حالی که چشمان پر خنده‌اش می‌درخشیدند گفته بوده است که گالکین دربارهٔ نقش تآثر و هدف آن نظری بسیار ساده‌لوحانه دارد و پس از آن پیشنهاد کرده بود هر کسی با نظر گالکین موافق است دست خود را بلند کند.

حتی يك دست هم بلند نشد و بدین طریق تآثرها که افتخار فرهنگ ملی روسیه هستند، توانستند کار خود را دنبال کنند.

در مرز دو قرن ۲۲ - از خاطرات لپشینسکی ۳۳

پس از سال‌ها من لنین را از نو در سال ۱۹۵۴ در ژنو دیدم. من از روسیه فرار کرده و مهاجرت را به‌گذرانیدن سال‌ها در مناطق بد آب و هوای سیبری ترجیح داده بودم. در ژنو من تنها نشانی خانهٔ پلخانوف را داشتم و مستقیماً نزد او رفتم. او با خوشرویی مرا پذیرفت، اما طی صحبت حرفی بمن زد که همانند ضربهٔ تبر به مغزم خورد. او گفت:

«آقا جان! من می‌بینم که شما از همه‌چیز بی‌خبر هستید. از دعوایی که اینجا پس از کنگره راه افتاد و به‌زودی این دو گروهی که رودرو ایستاده‌اند یکدیگر را پاره‌پاره خواهند کرد و از آن‌ها تنها دشتان باقی خواهد ماند.»

و از بخت بد، من در عوض اینکه از همان اول با لنین روبرو بشوم و با دوستانم باشم، بهمیان مخالفین رفته بودم. اگرچه پلخانوف با غرور ادعا می‌کرد که او خارج از این جار و جنجال‌هاست و تنها وظیفه‌شناسان و بی‌اجر جداسازی «جنگجو»‌های از خودبی‌خود را انتخاب کرده است، اما در واقع او به‌طور کامل به‌آنسوی سنگر رفته بود.

هررفیقی که از خارج می‌رسید فوراً مورد «توجه» منشویک‌ها قرار می‌گرفت. دان^{۳۵} و مارتف^{۳۶} کوشی می‌کردند در من این عقیده را ایجاد کنند که مسبب همهٔ رویدادهای کنگره لنین بوده است و... این دو، ده‌ها داستان از جریان کنگره برایم حکایت کردند و سعی داشتند که من به‌نفع منشویک‌ها رأی بدهم. آن‌ها تازه از نزد من رفته بودند که کراسیکوف^{۳۷}

۳۳) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۲۶۲-۲۶۸.

34) P. Lepechinski

35) Dan

36) Martov

37) Krassikov

بتدیدارم آمد. او اول از اینکه در بدو ورود به دامان منشویک‌ها افتاده بودم با من شوخی کرد و پس از آن‌ها در جریان مبارزه‌یی که شعله‌ور شده بود، قرار داد و بعد گفت: «این حرف‌ها بدچه درد می‌خورد؛ بهتر است که نزد ولادیمیر ایلیچ برویم، او به سرعت شما را صیقل خواهد داد.» من از نو روبروی لنین ایستاده بودم، او به نظر خیلی خسته و بی‌نیرو می‌آمد. او از حال خودم و خانواده‌ام پرسید و درباره چیزهای مختلف سخن گفت. بالاخره کراسیکوف گفت: «ولادیمیر ایلیچ! من اگر او را به اینجا آورده‌ام برای این است که شما تک و تردیدی را که در او وجود دارد از بین بردارید و او را روشن سازید.» لنین با لبخندی گفت:

«برای چه؟ او خودش باید راه را پیدا کند و برای این کار کافی است که همه گزارشات کنکره را مطالعه کند و نتیجه‌گیری لازم را بنماید.»

این پند لنین از هر چیزی درست‌تر بود و من برای همیشه به‌صنوف بلشویک‌ها پیوستم.

این رفیق پس از شرح زندگی خود چه در تبعید و چه در مهاجرت در ژنو و برخوردهای زیادی که با لنین داشته است موضوع بسیار جالبی را می‌نویسد:

.... در پاسخ به کتاب یک گام به‌پیش و دو گام به‌پس لنین، مارتف در شماره ۶۷ ضمیمه ایسکرا ۲۸۱ ۱۹۵۴ مقاله‌ای تحت این‌عنوان نوشته بوده است:

«به‌جلو و یا به‌عقب؟» و این عبارت را هم بداین عنوان افزوده بود: «به‌عنوان مرثیه». در این مقاله مارتف کوشش کرده بود تا بقبولاند که کتاب لنین یک گام به‌پیش و دو گام به‌پس به‌هدف خود رسیده است. و رفیق لپشینسکی دنبال می‌کند و می‌نویسد:

«در دوران گذشته، در جوانیم کاریکاتورهایی از معلمین خود می‌کشیدم. پس از خواندن مقاله مارتف من باز قلم را برداشتم. «مرثیه» مارتوف، چنین پنداری را داشت که لنین دیگر از نقطه‌نظر سیاسی به‌خاک سپرده شده است. این نوشته مرا به‌یاد موش‌هایی انداخت که چون گربه از پا به‌دار آویخته شده بود او را دیگر مدفون می‌پنداشتند. پس از نیم‌ساعت کاریکاتور «موش‌هایی که گربه را به‌خاک می‌سپرنند»

آماده بود. تأثیر این کاریکاتور برای خودم هم غیرمنتظره بود؛ هنگامی که ایللیچ این طرح را نگاه می‌کرد از خنده چشمانش پر از اشک شده بود. او خواست که من «موش‌هایم» را به‌چاپ برسانم.

از آن‌روز همه کاریکاتورهای من که مخارج چاپ آن‌ها را صندوق بلشویکی می‌داد، با نظر و تصویب ایللیچ منتشر می‌شدند. این‌طور به‌نظر می‌آمد که او این‌طرز مبارزه با منشویک‌ها را می‌پسندید یعنی «متلك‌های تند ریفیقی دیگر و کاریکاتورهای من و غیره.» تنها او از ما می‌خواست که پا را از حدود حملات سیاسی فراتر نگذاریم و به‌تمسخرها و یا متلك‌های ناچیز دربارهٔ این و آن خصوصیت فردی مخالفان‌مان نپردازیم. مثلاً خوب یاددارم هنگامی که او با لبخند طرحی از «موش‌ها» را تماشا می‌کرد، ناگهان قیافه‌اش جدی شد و با ابروهای درهم کشیده پرسید:

«رفیق اولین؟^{۲۹} چه‌چیز سیاسی در این جملۀ «يك كاسه ماست» وجود دارد؟ باید این را تصحیح کرد!

راستش این است که در قسمت سوم مجموع کاریکاتورهای «موش‌ها» گربه را به‌خاک می‌سپرند، من موش پیری را که قیافهٔ اکسلرد^{۳۰} را داشت و بر اثر ضربهٔ دست گربه‌ای زنده شده به‌خاک افتاده بود، کشیده بودم و این موش در حال ترع، فریاد می‌کشید: «باز يك كاسه ماست» و از این راه یادآور شده بودم که اکسلرد در سویس صاحب مغازهٔ ماست فروشی کوچکی است که از آن راه امرار معاش می‌کند. این اشارهٔ احمقانه هم از نقطه‌نظر بی‌تراکتی آن و هم به‌مناسبت نداشتن معنای سیاسی، برای لنین ناگوار بود.

39) Oline

۴۰) Axelrod یکی از رهبران منشویک‌ها.

از خاطرات کروپسکایا^۱

در مقاله‌ای (۱۵ اوت ۱۹۵۴) لنین توجه می‌دهد که محافل عالی‌رتبه دولت از جوان‌ها می‌ترسند، زیرا آن‌ها «ناآرام‌ترین عناصر توده کارخانه‌ها» هستند و بنابه گزارش پلیس این‌ها افرادی از ۱۷ تا ۲۵ ساله هستند. این «عناصر ناآرام» در انقلاب ۱۹۵۵ سرمشقی باکی و قهرمانی بودند. و در مقاله درس‌های عصیان مسکو به تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۵۶، ایلیچ تشریح می‌کند که چگونه این قهرمانی در سال ۱۹۵۵ هنگام قیام سامبر بروز کرد...

«در ۱۵ سامبر در محله پرسنایا^۲ دو دختر جوان کارگر که با جمعیت ده‌هزار نفری پرچم سرخ را در دست می‌بردند، با این فریاد بسوی کازاکها دویدند: «ما را بکشید، اما تا زنده‌ایم پرچم را از دست نخواهیم داد!» این شهادت در میان کازاک‌ها آشفتگی و درهم‌ریختگی به وجود آورد و آن‌ها عقب کشیدند. در حالی که مردم با فریاد «زنده‌باد کازاک‌ها» آن‌ها را بدرقه می‌کردند. این نمونه بی‌باکی و قهرمانی باید برای همیشه در وجدان پرولتاریا نقش بیند.»

در ۲۵ سامبر ۱۹۵۶ در مقاله بحران منشویکی لنین می‌نویسد:
«لارین^۳ از این موضوع شکایت دارد که در حزب ما اکثریت بسا کارگران جوان است، که ما کارگران ازدواج کرده کم داریم، که اینها از حزب روی گردان هستند... این شکواییه یک اوپورتونیست روس مرا به یاد گفته انگلس (اگر اشتباه نکنم درباره موضوع مسکن) می‌اندازد. انگلس در جواب یک پروفیسور بورژوازی پستی... می‌نویسد: آیا این طبیعی

(۱) کروپسکایا، این است لنین، ص ۳۵۸.

2) Presnain

3) Larin

نیست که نزد ما، در حزب انقلاب، جوان‌ها اکثریت داشته باشند؟ ما حزب آینده هستیم و آینده از آن جوانان است.

ما حزب طراز نوین هستیم و جوانان پیوسته با علاقه زیاد از نوآوران پیروی می‌کنند. ما حزب سراپا گذشت و فداکاری علیه فساد کهنه هستیم و بیش از هر کس جوانان همیشه برای یک مبارزه سراپا گذشت و قهرمانی آماده هستند.

و باز کروپسکایا می‌نویسد:

«برای این که بتوانیم از میهنمان کشور شوراهای در برابر هر گونه حمله‌ی پاسداری کنیم، می‌باید خود را هر چه بیشتر برای دفاع مسلح سازیم. می‌باید همه دست‌آوردهای دانش و تکنیک را، در خدمت دفاع بگذاریم. کشور ما از زمانی که لنین هنوز زنده بود دست‌به‌این کار زد و اکنون هم تحت رهبری حزب همین کار را ادامه می‌دهد. کشور ما آماده دفاع از خود است و تنها پیروزی سوسیالیزم در سراسر دنیا قادر خواهد بود که برای همیشه به این خطر هولناک و دیوانه‌وار ایجاد جنگ دیگری پایان بخشد.

اکنون به یاد صحبتی افتادم، که روزی که با لنین گردش می‌کردیم با او داشتیم. او در آغاز گردش از پیش‌آمدهای مختلف روزانه صحبت کرد؛ اما هر چه بیشتر در اعماق جنگل فرو می‌رفتیم، او ساکت‌تر میشد و پس از آن دوباره درباره اختراعی سخن گفت و به این مناسبت اظهار داشت که اختراعات جدید، از نقطه نظر علمی و تکنیکی به اندازه‌ی نیروی دفاعی کشور ما را قوی خواهد کرد، که هر گونه حمله‌ی را به آن غیرممکن خواهد ساخت. پس از آن موضوع صحبت این شد که بورژوازی تازمانی که قدرت را در دست دارد آن را برای تسلط بر زحمتکشان به کار خواهد برد؛ در حالی که پرولتاریا اگر آگاه و سازمان یافته باشد، همین که قدرت را در دست بگیرد، از آن برای از میان بردن هر نوع استثمار و برای پایان دادن به هر جنگی استفاده خواهد کرد. ایللیچ با صدای خیلی آهسته حرف می‌زد و این صدا اندک‌اندک مبدل به پیچ‌پیچ شد و او همیشه اینکار را هنگامی می‌کرد که از آرزوهای خودش و از افکار پنهانیش سخن می‌گفت.

و باز کروپسکایا می‌نویسد:

«میل دارم درباره بعضی از جزئیات بگویم. در کتاب دوستان خلق

(۴) کروپسکایا، این است لنین، ص ۱۵۲.

کیانند... ولادیمیر ایلیچ توضیح می‌دهد که حق با کاتسکی^۵ بود وقتی که اظهار می‌داشت چرنیشوسکی^۶ در دورانی می‌زیسته که در آن هر سوسیالیستی شاعر و هر شاعری سوسیالیست بوده است. هنگامی که یک رفیق در حوزه حزبی برای نخستین بار درباره تازو واردی از ولگا یعنی ولادیمیر ایلیچ سخن می‌گفت، او را چنین تعریف و توصیف کرد:

«می‌گویند که او مرد بسیار باسوادی است، او هرگز حتی یک‌رمان و حتی یک شعر را نخوانده است!»

باید اذعان کنم که من از شنیدن اینکه چنین کسانی هم وجود دارند، متحیر شدم. و پس از آن در طول هجده ماه که با ایلیچ آشنایی پیدا کردم، به‌مناسبت کار، موقعیت لازم به‌دست نیامد که از او بپرسم آیا رمانی، شعری... خوانده است یا نه؟! بعداً در تبعید باشگفتی بسیار دیدم که ولادیمیر ایلیچ نه‌تنها ادبیات آن‌زمان را می‌خواند بلکه آن‌ها را عمیقاً می‌شناسد.

خوب به‌یاد دارم که تا چه‌اندازه متحیر شدم، هنگامی که دیدم او فکر نکراسوف و چرنیشوسکی را به‌خوبی می‌شناسد. او نه‌تنها آثار ادبی را مطالعه می‌کرد بلکه آن‌ها را مورد پژوهش قرار می‌داد و آن‌ها را دوست می‌داشت. برای ولادیمیر ایلیچ وضع پیشرفت اجتماعی با منعکس شدن واقعیت آن در هنر توأم بود. او هرگز این دو را از هم جدا نکرد و همانگونه که نظریات اجتماعی چرنیشوسکی کاملاً در آثار هنری او منعکس است به‌همانگونه هم ولادیمیر ایلیچ آن کتاب‌های ادبی را دوست می‌داشت و برمی‌گزید که این فکر و یا آن نظریه اجتماعی را به‌طور روشن منعکس می‌کردند.

از خاطرات آناتولی فون‌چارسکی درباره لنین

از مجله عقاید و آثار اکتبر ۱۹۶۹

ولادیمیر بونچ برویربج^۷ اخیراً برایم تعریف کرد، لنین که پس از تیرخوردن،^۸ دوره نقاهت را می‌گذراند، روزی او و چند نفر دیگر را

۵) Kantsky سوسیال دمکرات اتریشی‌وازگرداندگان دست‌راستی‌انترناسیونال

نوم.

۶) Tchernyschewski نویسنده نامدار و انقلابی قرن نوزدهم در روسیه.

7) Vladimir Bontch Brovieitch

۸) مقصود پس از سوء قصد سال ۱۹۱۸ است در هنگامیکه وی رهبر کشور بود.

تزد خود خوانده و به آن‌ها تقریباً چنین گفته است:
«با ناخوش آیندی بسیار می‌بینم که شخص مرا مورد تجلیل قرار
می‌دهند. این کار هم جای تأسف دارد و هم اینکه زیان‌آور است. ما همه
می‌دانیم که آنچه که مهم است، چیز دیگری است و نه فرد. از طرف من
بسیار زنده خواهد بود، اگر این کار را قدغن کنم؛ زیرا هم مضحك است
و هم يك خودنمایی جلوه خواهد کرد. اما شما باید اندك اندك به این جریان
خاتمه بدهید.»

از مقاله ماربا اولیانووا، خواهر لنین

توطئه^۹

.... در سال ۱۹۲۳ یکی از روزهای ماه مارس چند ساعت پیش از
اینکه لنین در اثر سکتۀ مغزی از گفتار بازبایستد، ما در بالین او نشسته
بودیم و از گذشته می‌گفتیم و آن را دوباره یادآوری می‌کردیم.
ایلیچ گفت: «در ۱۹۱۷ توانستم در ظل توجهات گارد سفید دريك
آلاچیق در فنلاند استراحت کنم و در سال ۱۹۱۸ آن‌زن، کاپلان^{۱۰} با
گلوله‌اش باز به من امکان استراحت کردن داد.» بله! اما چنین پیش‌آمدی
دیگر تکرار نشد و کار پرزحمت و دایم او را به‌زانو درآورد.

از مقاله «همۀ نیرویش در خدمت انقلاب»^{۱۱}

.... لنین روزگاری نوشته بود: «آدم باید در زندگی عجله کند،
تا بتواند همه توانائیش را در خدمت انقلاب بگذارد.»
بلشویکی به نام «دان»، در سال ۱۹۱۵ در کپنهاگ درباره لنین چنین
اظهار نظر کرده است:

در این کنگره نمایندگان جناح‌های گوناگون خشم خود را نسبت به
ولادیمیر ایلیچ نشان دادند. آن‌ها متفقاً در يك جبهه علیه او ایستادند^{۱۲} و
او حتی یکقدم عقب‌نشینی نکرد و حاضر به هیچ‌گونه سازشکاری نشد. همین
ایستادگی مخالفین او را از کوره بدر کرد، آن‌ها داد می‌زدند: «... یکی
علیه همه! چنین چیزی سابقه ندارد!»

۹) کتاب والودیا برادر ماورفیکما، ص ۲۵۲.

۱۰) Kaplan زنی که در این سال با طپانچه به لنین حمله کرد و او را زخمی

ساخت.

۱۱) والودیا برادر ماورفیکما، ص ۲۷۵.

... او حزب را دارد از بین می برد!... آن روزی که او غیبش بزند، از بین برود و یا بمیرد، روز مبارکی برای حزب خواهد بود!...»
 چنین گفته‌هایی در جلسات شعبه روسیه بالنین کاملاً عادی بود. روزی رفیق با سابقه‌یی به «دان» گفت: «این چه جور است که تنها یک نفر می‌تواند حزب را به نیستی بکشد و همه هم علیه او هستند، اما ناتوانند و برای نجات، دعا می‌کنند که مرگ به سراغ این یک نفر بیاید.» دان که از خشم می‌جوشید گفت: «به این جهت است که غیر از او، کسی وجود ندارد که وقت خود را در سراسر بیست و چهار ساعت صرف انقلاب کند و صبح فکر دیگری در مغز نداشته باشد و حتی در خواب هم چیز دیگری نبیند مگر انقلاب را... آیا شما می‌توانید از عهده چنین کسی برآیید؟»

آموزگار و دوست ۱۲ - ستاسووا ۱۲۱

من به توسط نادژدا کنستانتینوا با لنین آشنا شدم. به یاد دارم که لنین در دوران میان کنگره دوم و سوم حزب، ما را سرزنش می‌کرد که ما آنگونه که باید افراد تازه را به کار نمی‌کشیم. باید پذیرفت که ما اعضای تازه حزبی را با احتیاط فوق‌العاده‌یی دست‌چین می‌کردیم. چون بیم آن را داشتیم که مبادا مخالفین در صفوف ما رخنه کنند. هنگامی که موجی از دستگیری‌ها آغاز می‌شد ما از نداشتن عضو به اندازه لازم می‌نالیدیم.

ولادیمیر ایلیچ در یکی از نامه‌هایش چنین نوشت: «ما نیازمند به نیروهای جوان هستیم، من عقیده دارم که فوری باید هر کسی را که می‌گوید فرد کافی وجود ندارد، تیرباران کرد. در روسیه، لشکر لشکر افراد وجود دارند. تنها باید با تهور بیشتر و گسترده‌تر و گسترده‌تر و با تهورتر و بازهم گسترده‌تر و با تهورتر جوان‌ها را جلب کرد... عادات کهنه، عدم تحرك و احترام به سلسله مدارج و غیره خود را ول کنید و صدها جرگه از دوستان جوان و پریود به وجود بیاورید و کوشش کنید که آن‌ها با تمام نیرو دست به کار بشوند.»

این جملات عالی بازتابی است از ایمان عمیق و پرشور لنین نسبت به نیروهای قوی انقلابی پرولتاریای روس.

... ولادیمیر ایلیچ به نادژدا کنستانتینوا به عنوان یک مارکسیست بسیار احترام می‌گذاشت و قبل از آنکه مقاله‌یی را منتشر کند، نظر همسرش را

(۱۲) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۴۳۵.

درباره آن جويا می‌شد.

جا دارد که طرز برخورد لنين را به‌مسأله انضباط و رعایت زایدب الوصف او را به دیسپلین، یادآوری کنیم. هنگامی که من به او می‌گفتم که باید به پناهگاه مخفی بیاید (زیرا ما در آن زمان مخفیانه کار می‌کردیم) و یا به او می‌گفتم که به کجا برای ایراد سخنرانی و یا دادن گزارش باید برود، یاد ندارم که او حتی یکبار هم نیامده باشد و یا با تأخیر آمده باشد. و روز بعد هم لنين با دقت گزارش می‌داد که در این جلسه چند نفر شرکت داشتند و چه پرسشهایی کرده بودند و نواقص این سازمانی که ما او را به آنجا فرستاده بودیم، چه بوده.

و باز هم يك نمونه از روحیه لنين در رعایت دیسپلین، این رویداد مربوط به دوران دیگری است :

در سال ۱۹۱۸ کمی بعد از آنکه ولادیمیر ایلیچ از پتروگراد به مسکو رفته و در کرملین اقامت گزیده بود، این پیشامد رخ داد:

در راهرویی که به منزل لنين راه داشت فرمانده کرملین پاسگاهی ترتیب داده بود که شاگردان مدرسه نظامی کمیته اجراییه مرکزی روسیه در آن به نوبت کشیک می‌دادند. در میان آن‌ها جوانانی که لنين را نمی‌شناختند زیاد بودند. فرمانده دستور داده بود که اجازه ندهند کسی به‌خانه لنين برود، مگر افرادی که اجازه عبور کتبی و خاصی داشتند. روزی لنين که به اتاق کارش در شورای کمیسرهای خلق روسیه رفته بود، اجازه نامه دایمی خود را در خانه جا گذاشته بود، طی روز لازم آمد که به‌خانه برود. پاسدار مامور از او اجازه نامه‌اش را خواست. لنين گفت:

— اجازه نامه من، در خانه‌ام مانده است!

— پاسدار پاسخ داد. به من دستور داده شده است که هیچکس را

بی‌اجازه نامه نگذارم رد بشود.

لنين برگشت و نزد فرمانده رفت تا اجازه‌نامه برای به‌خانه رفتن بگیرد. نگهبان جوان پس از اینکه ساعات کارش تمام شد، نزد فرمانده خود رفت و جریان ساعات پاس را گزارش داد. فرمانده که دیگر همه چیز را می‌دانست گوش به گزارش او داد و پرسید:

— آیا تو می‌دانی که به‌چه کسی اجازه ندادی رد بشود؟

— نه!

— خود لنين، رئیس شورای کمیسرهای خلق!

آن جوان دوان خودش را به لنين رساند تا از او معذرت بخواهد.

لنین به او گفت: «شما نباید معذرت بخواهید، تصمیم ویا فرمان فرماده کرمین حکم قانون را دارد، چرا من که رییس شورای کمیسرهای خلق هستم باید این فرمان را نادیده بگیرم؟ من مقصر هستم و شما حق داشته‌اید.»

ما که از نزدیک لنین را می‌شناختیم از توانایی حیرت‌انگیز او برای کار در شگفت بودیم، رویدادهای سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۵ را، هنگامی که من منشی کمیته مرکزی حزب بودم به یاد دارم. همسر لنین ویا خواهرش به نزد من می‌آمدند ویا بمن تلخ می‌کردند و می‌گفتند: باید تصمیمی گرفته شود، ولادیمیر ایلیچ به اندازه‌ی کار زیاد کرده که گرفتار بی‌خوابی شده است. و پس از آن من هم به‌عضای کمیته مرکزی تلخ می‌کردم و آن‌ها تصمیم می‌گرفتند که به لنین مرخصی بدهند. پس از اخذ تصمیم من تلفنی او را در جریان می‌گذاشتم:

«ولادیمیر ایلیچ، کمیته مرکزی تصمیم گرفته است به شما یک مرخصی چند روزه بدهد.»

و صدایی بسیار خشماگین پاسخ می‌داد:

«حالا کی باید من مرخصیم را آغاز کنم؟»

همین که کمیته مرکزی تصمیمی می‌گرفت، لنین دیگر اعتراضی نمی‌کرد. پس از گرفتن مرخصی، او به‌شکار می‌رفت، بنماهیگیری می‌پرداخت، قارچ جمع می‌کرد، اما کار را کنار می‌گذاشت و تصمیم کمیته مرکزی حزب را جدا «ودقیقا» به کار می‌بست.

لنین برای سلامتی رفقا دل‌سوزی عمیقی نشان می‌داد. ببینید او چگونه با آ. تزیورویا^{۱۴} رفتار کرد:

این رفیق کوچک‌ترین توجهی به تندرستی خود نداشت و لنین این کار را نادرست می‌دانست. او می‌گفت که کمونیست‌ها ثروت دولت هستند و به این مناسبت نباید به هیچ‌وجه این ثروت به‌هدر رود. نخست لنین برای این رفیق نامه‌ی بسیار مهربانانه نوشت و گفته بود: «... که طرز رفتار او با ثروت منی قابل تحمل نیست» و چون این نامه بی‌اثر ماند، لنین فرمانی جدی و سخت برای او نوشت:

«به مناسبت اینکه او از ثروت ملی بدون توجه استفاده کرده است به آ. تزیورویا ابلاغ می‌شود: اول به او در این باره تذکر داده می‌شود و بعد هم دستور که فوری به‌خانه خود برود.»

14) A. Tsiouropa

هنگامی که او فهمید ف. زرژینسکی^{۱۵} به اندازه‌ی کار کرده که خون ازسینه‌اش می‌آید و از رفتن به استراحت سرباز می‌زند، به‌من تلفن کرد و پیشنهاد نمود تصمیمی به کمیته مرکزی تقدیم بشود مبنی بر اینکه بد زرژینسکی دو هفته مرخصی داده بشود تا در نزدیکی‌های مسکو به استراحت پردازد.

در این منطقه پیشنهادی، آن زمان بهترین سورخوز^{۱۶} استان مسکو وجود داشت. بدین ترتیب به زرژینسکی خوراک خوب می‌توانست برسد و چون لنین همه جزئیات را در نظر می‌گرفت، می‌دانست که در این محل تلفنی وجود ندارد و زرژینسکی نخواهد توانست به‌مسکو تلفن کند و از این‌رو بهتر استراحت خواهد کرد.

... در آن زمان منشی کمیته مرکزی نه تنها به کارهای سیاسی می‌پرداخت، بلکه می‌بایستی به امر خواربار و پوشاک هم برسد. لنین بارها به‌من تلفن می‌کرد که باید یک کلاه پوستی برای فلان رفیق به دست آورد و یک جفت چکمه برای دیگری و برای سومی چیزی دیگر، و پس از آن هم همیشه جویا می‌شد که آیا دستوراتش اجرا شده است یا نه.

لنین بی‌اندازه فروتن بود. به این مناسبت چند رویداد را می‌نویسم: در برابر این جمله در پرسشنامه‌ی که به او داده شده بود، «با چه زبانهایی آشنایی دارید؟» لنین نوشت: «انگلیسی، آلمانی و فرانسه را بد می‌دانم... و ایتالیایی را خیلی بد.»

در ۱۹۲۵ در کنگره دوم اترناسیونال کمونیستی، لنین در سخنرانش اشتباهات رهبری حزب کمونیست آلمان و همچنین خط مشی سراتی^{۱۷} از ایتالیا را مورد انتقاد قرارداد.

درباره حزب آلمان، لنین نظرش را به زبان آلمانی گفت و فوری همینکه خواست درباره اشتباهات «سراتی» توضیح بدهد به فرانسه صحبت کرد. من خودم در این جلسه شرکت داشتم و هیچیک از رفقای خارجی نمی‌توانستند تصور کنند که یک فرد روس تا این اندازه عالی به آلمانی و به همان خوبی به فرانسه بتواند حرف بزند، بلکه لنین بدین شکل زبان‌های خارجی را بدحرف می‌زد!

و باز یک نمونه از فروتنی لنین:

15) F. Dzerjinski

16) Sorkhoz

17) Serrati

او موسیقی را بسیار دوست می‌داشت. مادرش پیانو را خوب می‌نواخت. در ۱۹۱۹ شبی درخافه «آ. تریوروپا» چند نفری گرد آمده و موسیقی گوش می‌کردند. يك پيانوزن قطعه آپاسیونوتا ۱۸ اثر بتهوون را که لنین خوب می‌شناخت نواخت. من به او نزدیک شدم و پرسیدم که آیا طرز نواختن این آهنگ مورد پسند او بوده است؟ لنین پاسخ داد:

«چه چیزی از من می‌پرسید؟ نظر من چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ من تنها يك دوستدار موسیقی هستم و بس.»

روزی لنین بیمار شد و من مدتی او را ندیدم، پس از آن در جلسه‌ی او را ملاقات کردم و پرسیدم:

— ولادیمیر ایلیچ حالتان چطور است؟ گذشته از این، این پرسش بی‌فایده است. حالتان باید خوب باشد، زیرا چشماتان پر از شیطنت است. او خنده شادی سرداد و گفت: گوش کنید، ببینید «ستاسووا» چه می‌گوید، گویا چشمان من پر از شیطنت است.

در ۱۹۱۹ و یا ۱۹۲۵ — درست به خاطر ندارم — لنین مرا خواست و مأموریت سیاسی مهمی را به من واگذار کرد، کوشش کردم که نپذیرم و گفتم: من نمی‌توانم سازمان بدهم و آنقدر هم تجربه تئوریک ندارم که بتوانم از عهده انجام این مأموریت برآیم.

لنین چشمانش را که پر از شیطنت بود به هم زد و از من پرسید:

— شما در رابوچایامیل ۱۹ کار کرده‌اید؟

— بله.

— شما علیه اکونومیست‌ها مبارزه کرده‌اید؟

— بله.

— و علیه منشویک‌ها؟

— بله، باز هم.

— و علیه تصفیه طلبان؟

— باز بله.

— خوب پس این مأموریت را انجام بدهید.

لنین با این پرسش‌ها به من نشان داد که ما تنها از کتاب‌ها نمی‌آموزیم، بلکه در مکتب زندگی باید آموخت.

در روز پنجاه سالگی لنین من بیمار بودم و نتوانستم به دیدار او بروم؛

18) Appassionata

۱۹) Rebatschaia Mysl روزنامه‌ی که در سال منتشر می‌شد.

برای او يك کاریکاتور فرستادم. این کاریکاتوری بود از جشن پنجاه سالگی میخائیلوسکی (از رهبران ناردنیک‌ها)، بدین شکل:

پنت يك ميز این مرد ایستاده بود، در یکدست عینک و در دست دیگر دستمالی که با آن اشک چشمش را پاک کرده بود و چند نفر هم در دو طرف او ایستاده بودند. روبه روی او دو بچه را کشیده بودند. اینها «مارکیست های نورسته» بودند که برای شادباش گفتن به میخائیلوسکی آمده بودند و به لنین نوشتیم: که ما همه در آن زمان، دوران کودکی را می گذرانیدیم، اما امروز ما حزب بزرگی شده ایم و این را در پرتو کار و لیاقت او به دست آورده ایم.

در جلسیهی که کمیته مسکو برای پنجاه سالگی او ترتیب داده بود توانستم شرکت کنم، اما برایم حکایت کردند که لنین این کاریکاتور را به همه نشان داده و در سخنرانی خود با طعن از سخنان پرطمطراق جشن های پنجاه سالگی یاد کرده و پس از آن خیلی کوتاه راهی را که حزب پیموده، یادآور شده و دشواری هایی را که بر سر راه دارند تذکر داده است و باز متذکر شده که نباید پیروزی ها را زیاد ارزش گذاشت و همه را از اطمینان زیاد به خود بر حذر داشته است.

چه در این گفتار و چه در همه فعالیت لنین به روشنی خطوط برجسته اخلاقی او روشن شده است. فروتنی بی اندازه او، دوران دیشی و دوربینی او در شناخت وضع موجود و نفرت او از ثنا خوانی ها و جملات پرطنین و پرطمطراق.

از گفته های کارگران کارخانه تریوخ گورکا ۲۰ در باره لنین ۲۱

لنین اکثراً به جلسات کارگران کارخانه های مسکو می رفت. مانند کارخانه نساجی تریوخ گورکا.

در سال های ۱۹۱۹-۱۹۲۱ لنین بارها به این کارخانه رفت و برای کارگران سخنرانی کرد.

هنگام قصی، زمانی که کارگران از بی نانی رنج می بردند، روزی لنین به آن ها چنین گفت: وضع راه آهن ولو کوموتیوها را درست کنید، آن ها را راه بیاندازید و برای خودتان بیاورید. کارگران دستور او را پیروی کردند.

20) Triochgorka

(۲۱) لنین آنگونه که ما او را شناختیم، ص ۱۲۱.

علاقهٔ لنین به کودکان برای همه روشن بود. اکثراً پس از سخنرانی لنین کودکان کارگران به روی صحنه می‌آمدند و آوازهای انقلابی می‌خواندند. لنین با نهایت مهربانی و توجه به آن‌ها گوش می‌داد...
سنکوویچ^{۲۲}، یکی از کارگران حکایت می‌کند: «خوب به یاد دارم که لنین به مناسبت انتخابات شورای مسکو در سال ۱۹۲۵ در کارخانه‌ها سخنرانی کرد. اوبا ما به عنوان عضو شورای مسکو و نمایندهٔ کارخانهٔ ما صحبت کرد. پس از سخنرانی، لنین در کارخانه ماند تا با کارگران از نزدیک گفتگو کند. ناگهان یک پسرک نیم وجبی، شاید شش ساله، به طرف لنین رفت و گفت:

— عموایلیچ من هم یک بلشویک هستم و هم یک کمونیست!
لنین بلند می‌خندید، بچه را در بغل گرفت و داد زد: نگاه کنید ببینید چه بلشویک‌هایی و چه کمونیست‌هایی در میان ما پرورش پیدا می‌کنند!

از خاطرات اگر بیینا ایلیچنا کروگلووا^{۲۳} کارگر کارخانه توتون پتروگراد (که در سال ۱۹۵۵، ۱۹-۲۵ سال داشته است).

در سال ۱۹۵۵ موج انقلاب کارخانهٔ ما را هم دربر گرفت و در جلسه‌ی همکاران من تصمیم گرفتند که خواست‌های خود را بنویسند و به صاحب کارخانه بدهند. این تصمیم عملی گردید و چند نفر برای دادن این نامه انتخاب شدند و من هم جزو آن‌ها بودم.

ترد صاحب کارخانه که سویی بود رفتیم. در آن زمان اکثر کارخانه‌ها متعلق به خارجیان بود. ما نامهٔ خود را روی میز او گذاشتیم...خواست‌های ما از قرار زیر بود:

۱۲ ساعت کار در روز، صابون برای دست شستن، انقای جریمهٔ پولی؛ زیرا با کوچک‌ترین بهانه‌ی از مزد کارگران مرتب کم می‌کردند. صاحب کارخانه بدون اینکه سیگار را از لب خود دور کند، باروسی بسیار بدی گفت: هیچ تقاضایی را نمی‌پذیرم. اینجا تصمیم گرفتن با من است و من آقا و صاحب کارخانه هستم.

ما اعتضایی ترتیب دادیم. برای نخستین بار احساس کردم که ما چه توانا هستیم. صاحب کارخانه هم که از پیشامدها در سراسر کشور

22) Senkowitsch

23) Agrippina Ylijitschna Kruglowa

اطلاع داشت تسلیم شد. این‌تنها کارخانه ما نبود که دست به اعتصاب زد. در سراسر کشور کارگران دست از کار کشیده بودند. دولت ارتش‌فرستاد و کارگران هم از خود دفاع کردند. درمکو درست ۹ روز کارگران از محله‌یی که گرفته بودند، دفاع کردند. در خیلی از شهرها مانند روستوو کراسنویارسک سربازان به کارگران پیوستند. با همه این‌ها این قیام با شکست روبه‌رو شد.

اکثریت سربازان روشن نشده بودند. آن‌ها گوش به فرمان افسران تزاری داشتند و به‌روی برادران، پدران و رفقای هم‌طبقه خود تیراندازی کردند.

اما راستی من خودم هم تازه فهمیده بودم که طبقات چه هستند. صاحب کارخانه، همه کارگرانی را که اعتصاب را ترتیب داده بودند اخراج کرد.

خیلی از کوتاه‌نظران گفتند: که می‌بایستی اسلحه به‌کاربرده می‌شد، زیرا در سراسر کشور هزاران نفر را اعدام می‌کنند و ده‌ها هزار نفر را زندانی و یا به تبعید می‌فرستند. من هم روحیه‌ام را باخته بودم. شنیدم که لنین در پتروگراد است و فکر کردم پس چطور لنین مبارزه را دنبال می‌کند؟ معلوم می‌شود کارما بیهوده نبوده است. و به‌زودی همه ما که دیگر روشن شده بودیم با گفته‌های لنین به‌مباحثه و توضیح پرداختیم: برعکس، ما می‌بایستی مصمم‌تر، با عزمی راسخ‌تر و با روحیه تهاجمی قوی‌تر اسلحه را به‌کار می‌بردیم و می‌بایستی توده مردم را از بی‌نتیجه بودن اعتصاب صلح‌جویانه و به‌لزوم یک مبارزه بی‌گنشت، بی‌واهمه و مسلحانه واقف می‌کردیم.

زنی کارگر حکایت می‌کند^{۲۳}

آگریینا ایلنیچنا کروگلووا و یا آنگونه که لنین او را می‌نامید گروش^{۲۴} از پتروگراد می‌گوید و از لنین، از روزی که او را برای نخستین بار در سال ۱۹۰۶ دیده است و پس از آن بارها و بارها با او ملاقات کرده است. او چنین حکایت می‌کند:

در سن هفت سالگی پدرم مرا به کودکستانی شبانه‌روزی و البته وابسته به کلیسا فرستاد. پدرم نمی‌خواست که من بیش از این در زیرزمینی که

^{۲۳} اروین بکر، بعدنبال ردپای لنین، ص ۶۳.

مسکن ما بود بمانم. او به من گفت: «در آنجا هر روز به تو غذا خواهند داد!»
بله! بهما هر روز ناهاریک بشقاب سوپ و صبح و شام هم تکه نانی با کمی نمک
می دادند. من همیشه تکه یی از نان را قایم می کردم و هر وقت سری به خانه
می زدم برادران و خواهران کوچک ترم منتظر این سوقات بودند. البته
این خوراک را به ما مفت نمی دادند، ما پیش از ظهر و بعد از ظهر می بایستی
از یک تل بزرگ آشغال، پارچه کهنه، استخوان و تکه های قلز را بیرون
بکشیم و به همین جهت خیلی از بچه ها مبتلا به بیماری های جندی می شدند.
ده ساله بودم که پدرم مرا از آنجا بیرون آورد و به یک کارخانه جعبه
مقوا سازی سپرد. تنها می توانم بگویم که اینجا همانند آنجا بوی گند
می داد.

هر روز صبح ساعت ۶ می بایستی سر کار باشیم و ساعت ۸ شب آزاد
می شدیم. در میان کارگران این کارخانه تعداد زیادی مردم بی سرپناه بودند
که از دهات به شهر سرازیر شده بودند تا شاید از زندگی روی خوش تری
ببینند. اینها شب را در سرسراه های کارخانه می گذرانند و به همین دلیل
مزد کمتری می گرفتند.

چهارده ساله که شدم، دیگر بزرگ بودم و خودم در پی پیدا کردن
کاری بهتر برآمدم. به کارخانه دخانیات رفتم، در اینجا خاک و خل نوع
دیگری را بمسینه فرو می دادم. در اتاق هایی که برای خشک کردن تهرنون
اختصاص داشت و من در آنجا کار می کردم اکثرا کارگران بیهوش می
شدند و به زمین می افتادند. آنگاه ما را از اتاق بیرون می کشیدند و بازار
نیروی ما کم می شد. خیلی به این فکر می افتادم که چرا بیشتر مردم در
بینوایی زندگی می کنند، در حالی که اینها هستند که کار می کنند. اما
بیکاره ها از ثروت لذت می برند.

پدرم می گفت: «زندگی همیشه اینطوری بوده»، و مادرم می گفت:
دختر، دختر، این چه افکار سراپاگانه ای است که توداری؟
نارضایی در میان کارگران روزافزون می شد و بودند کسانی که
کوشش می کردند ما را کمک کنند ما آنها را «روشنگران» می نامیدیم.
با آنها کتاب می خواندیم و یک چیز برای من قابل درک و بسیار هم
روشن بود که ما استثمار می شویم و اگر همیشه هم این جور بود، دیگر نباید
گذاشت که این جور بماند.

روزی کاریمیر ۲۵ کارگر راه آهن از گروه های نوزده ساله می پرسد.

— آیا تو نمی خواهی که بهما کمک کنی؟ — «چرا می خواهی، اما چگونه؟»
— تترس برایت کاری پیدا خواهیم کرد.

گروشا کار را شروع کرد. اعلامیه پخش می کرد، رفقای مخفی شده را پناه می داد و پول جمع می کرد. در سال ۱۹۵۵ دیگر عضو حزب شد. به او گفتند:

«گروشا! راه بسیار دشواری در جلوی تو است و ممکن است که خیلی چیزها پیش بیاید!»

«من برای همه چیز آماده هستم.»

به صورت ظاهر در زندگی من تغییری رخ نداده بود. از صبح ساعت شش پای ماشین ایستاده بودم و تا ساعت هشت شب کار می کردم. مادیرگر در يك اتاق بزرگ زندگی می کردیم. خاله ام با دخترش که در کارخانه من کار می کردند، با ما هم خانه بودند.

گوشه دیگری از این اتاق را زن و شوهری اجاره کرده بودند. شوهر باربر بود و زن باز در کارخانه دخانیات کارگر. در گوشه سوم این اتاق عمو ایوان و زنش جل و پلاس خود را پهن کرده بودند، هر دوی آن ها در کارخانه دیگری کار می کردند و اجاره این اتاق درست يك چهارم مزد همه مستاجرین آن بود.

در ۱۹۵۶ من با عده یی دیگر از اعضای حزب دريك گروه می شرکت کردیم. بیش از سه هزار نفر که اکثریتشان کارگر بودند، جمع شده بودند. نمایندگان احزاب بورژوازی درباره نحوه برخورد و رفتار با دولت سخن گفتند. من فکر می کردم مرا در اینجا چه کار؟ تا اینکه سخنرانی به نام کارپوف پشت تریبون رفت. مردی بود با قامتی متوسط که شاید در حدود ۳۵-۴۰ سال داشت. او آرام با رنگ و رویی پریده پشت تریبون ایستاده بود و برعکس سخنرانان قبلی دست به تشبیهات و استعارات نزد مردم عادی گفته های او را خوب می فهمیدند. او با جملاتی روشن و دقیق پرده از روی گفته های ناطقین قبلی درید و ثابت کرد که آن ها هم همانند دولت تزاری دشمنان طبقه کارگر هستند. همه ساکت گوش می دادند. ما پاسخ به پرسش های خود را می شنیدیم. نه! ما شکست نخورده بودیم! ما برای نخستین بار در جنگی درگیر شده بودیم، دشمن به قدرت ما پی برده بود. او از ما می ترسد و اکنون با هر وسیله یی می خواهد ما را بترساند، روحیه ما را خراب کند و ما را به اشتباه بیاندازد، گول بزند، و این آقایان وابسته به احزاب بورژوازی می خواهند ما را آرام

نگاه دارند. وظیفه و کار آنها همین است. نه! ما نخواهیم ترسید و ما گول آنها را نخواهیم خورد.

در برگشت از این جلسه با شور زیاد گفتم: «اگر لنین می‌دانست که ما در میان رفقای مقیم پترزبورگ چه سخنران توانایی داریم!» رفیق پهلوی دست من لبخندی زد، دورادور خود را نگاه کرد و گفت:

«اما این کارپوف خود لنین بود و آن زنی هم که پهلوی تو ایستاده بود هم‌رش بود!»

من از حیرت خشکم زده بود. عجب آدم‌های پرجراتی هستند! از تبعیدگاه به کشورهای خارجی فرار کرده‌اند و همینکه خلق برای کار انقلابی به‌پا خاسته است، این‌ها برگشته‌اند تا رهبری این قیام را در دست گیرند و اکنون در میان ما هستند. در خودنیروی بسیار بزرگی احساس کردم. من يك کارگر ساده که در برابر استادکارم لرزیده بودم و صاحب کارخانه برای من همانند خدایی بود و تزار هم از او بالاتر، اکنون عضو گروه پیش‌آهنگ طبقه کارگر شده‌ام، آن گروهی که لنین چند دقیقه پیش درباره آن حرف زد، من عضو حزب هستم و این لنین هم رفیق من است!

زندگی لنین در روسیه باخطر دایم روبه‌رو بود و از این‌رو دوباره به‌خارج رفت. اما آنی رابطه‌اش با رفقای که در میهن بودند قطع نگردید. گروه‌ها ادامه می‌دهد: «ما وجود او را با همه جان و دلمان با خود حس می‌کردیم، شاید کار سیاسی هر يك از ما در این دوران بسیار ناچیز بود، اما دولت توجه بسیار بزرگی به آن داشت. اکثراً ما جاسوس‌ها را پشت سر خودمان احساس می‌کردیم. اما توانستیم از چنگ همه آنها در برویم. این جاسوس‌ها کسی را دستگیر نمی‌کردند؛ وظیفه آنها این بود که از ارتباط‌های ما اطلاع به‌دست بیاورند.

گروشا از دوران جنگ جهانی اول می‌گوید. او کارخانه‌یی را نشان می‌دهد که به‌فرمان حزب در آنجا کار می‌کرد و اعلامیه‌ها را در جعبه‌های پر از سلاح می‌گذاشته تا به‌جبهه برسد.

— بله! روزی سرباز جوانی در آنجا ایستاده بود، من با قابلمه‌یی پر از سوپ (خوراک کارخانه) در دست از جلوی او گذشتم. ناگهان باران شروع شد و من از سربازخواهش کردم که اجازه بدهد من آنجا بایستم تا باران پایان یابد. او گفت: «بمان! اما اگر گروه‌بان آمد، راحت را

بکش و برو. می‌دانی این از آن پدرسک‌هاست، راستی تو کیستی؟»
— من، چه کسی می‌توانم باشم، زن یک‌سرباز، همانند زن تو، شوهرم
در جبهه است و شاید دیگر زنده نباشد. من هم دلم نمی‌آید این سوپ را
تنها بخورم، باید آنرا به بیچه‌ها برسانم.
— راست است، زندگی زن من هم نباید راحت باشد، از نامه‌هایش
معلوم است.

گروشا پس از چند بار صحبت با این سرباز روزی به او می‌گوید:
— «گوش کن الان که می‌آمدم یک نفر این کاغذ را به من داد. من
بی‌سواد هستم و نمی‌توانم آنرا بخوانم، اما تو می‌توانی. با همه اینها احتیاط
کن به‌بالاست‌هایت نشان نده، آدم چه می‌داند و معلوم نیست که چه چیز
نوشته‌اند؟»

پس از سه روز، سرباز جلوی مرا گرفت و گفت: گوش کن زن
سربازا کمی با احتیاط‌تر باش. روی این کاغذ علیه جنگ و علیه تزار
نوشته بودند. در گردان ما خیلی‌ها آنرا خواندند. کلماتش کمی ریزاست
و کاغذش هم نازک، اما اگر دوباره چنین چیزی به دست تو رسید، بهتر
است که آنرا به من بدهی.

روز هشت مارس ۱۹۱۷ گروشا با هزاران زن دیگر در تظاهرات
بزرگی علیه تزار و جنگ و برای نان و صلح شرکت کرد. تعداد زیادی
کارگر، سرباز و ملوان به‌صوف این تظاهرکنندگان پیوستند. دولت،
پلیس و سرباز فرستاد، پلیس حمله می‌کند و خون‌جاری می‌شود و آنگاه
سربازان به مردم پیوستند.

گروشا می‌گوید: «در آوریل ۱۹۱۷ جمعیت زیادی در میدان ایستگاه
راه آهن جمع شده بود. این‌ها به پیشواز لنین آمده بودند و همه ناگهان،
باهم فریاد کشیدند: آمده! آمده! هورا!
و لنین از بالای یک زره‌پوش دست‌ها را بالا برد و فریاد زد:
«زنده باد انقلاب سوسیالیستی!»

در این روزها گروشا که دیگر زنی بود با تجربه و از مبارزات
مخفی سربلند بیرون آمده بود، برای بار دوم لنین را می‌بیند. به او دستور
داده بودند که به‌مخانه لنین برود. او خود چنین حکایت می‌کند:
«من مستقیماً از کارخانه به آنجا رفتم. روپوش کهنه و خاکستری
رنگی برتن داشتم، و بر روی دست‌هایم اثرات فلز و اسید دیده می‌شد.
وارد اتاق لنین شدم. میز را برای شام شب آماده کرده بودند. از اتاق

دیگر همسر و خواهر لنین و پس از آن‌ها خود لنین آمدند، من شرمزده با روپوش دست‌هایم را پاک می‌کردم. لنین به‌طرف من آمد، دستش را دراز کرد و چنان با سادگی و روی خوش لبخند می‌زد و چنان مهربانی در چشماش می‌درخشید که من خیلی زود آرام گرفتم.

لنین مرتب سؤال می‌کرد و من هم کوشش می‌کردم که همه‌چیز را درست برای او بگویم. او هنگامی که شنید، ما چگونه با وجود بازدیدهای خیلی دقیق اعلامیه‌ها را قاطی با نارنجک به‌جبهه می‌فرستادیم از ته دل خندید و پس از آن مرا دعوت کرد که با آنها شام بخورم. در هریشقابی يك تکه ماهی و يك تکه کوچک نان گذاشته بودند. ناگهان لنین يك چشم را بست و خندید و روبه من گفت:

«راستی گروشا بگویید که چند تکه ماهی بشما داده‌اند؟» او بخصوص روی حرف کاف تکیه می‌کرد. من متوجه شدم که لنین در این مصاحبه کوتاه توجه کرده است که من اهمیتی به‌طرز گفتارم نمی‌دهم و خودم هم می‌دانستم که زبان من زبان کوچه‌بازاری نادرستی است. اما نمی‌توانستم دست از این عادت بردارم. لنین آنچنان از ته دل می‌خندید که من هم بی‌اختیار با او خندیدم. بعد او گفت:

«گروشا! گوش کنید، يك فرد بلشویك که مبلغ هم هست باید زبان را خوب بداند. آیا شما آثار پوشکین و یا تورگنیف را خوانده‌اید؟»
— رفیق لنین. من زیاد می‌خوانم، اما همه توجهم به‌محتوی است و نه به‌دستور زبان.

لنین گفت: «شما باید به‌زبان توجه زیاد بکنید و این‌کاری است بسیار مهم. طبقه کارگر به‌زودی قدرت را در دست خواهد گرفت و به‌شما در رهبری آن، کاری بزرگ و یا کوچک واگذار خواهد شد و يك رهبر بلشویك باید زبان مادری خود را خوب بداند.»
در اکتبر ۱۹۱۷ گروشا در کنگره شوراهای سراسر روسیه شرکت می‌کند. خود او می‌گوید:

«پهلوی من دهقان پیری نشسته بود و از اینکه اشک صورتش را خیس کرده، شرمی نداشت. او دست مرا گرفت و گفت: «ای دخترا تو فهمیدی که لنین چه گفت؟ زمین دیگر مال ماست و جنگ هم تمام شده! پس پسرهای من به‌زودی از جبهه برخواهند گشت.»

مردم شوروی در عوض اینکه بتوانند با خیالی آسوده کشور خود را نوسازی کنند، ناگیر شدند که از آن، در برابر هجوم و دخالت

کشورهای سرمایه‌داری دفاع نمایند. در داخل هم، ضد انقلاب سربلند کرد.
گروشا در این دوران سرباز انقلاب شد.

برای مبارزه با دشمن داخلی گروه‌های ده‌نفری از کارگران ایجاد شده بود که وظیفه داشتند خانه‌هایی را که مورد سوء ظن بودند، بگردند تا شاید اسلحه پنهان شده بدست بیاورند. گروشا هم مسؤول یکی از این گروه‌ها بود. او می‌گوید:

«کوچه‌ها خالی بودند، باسردی می‌وزید، درهای بزرگ قصرها و خانه‌های اربابان بسته بود. چنین به نظر می‌آمد که زندگی در پشت این درها و دیوارها خاموش شده است. در سکوت، تنها صدای پای‌رفقای گروه به گوش می‌رسید. به‌تازگی یکی از این خانه‌های خاموش رسیدیم. دکمه زنگ را فشار دادیم، کسی در را باز نکرد. بار دوم و بار سوم زنگ زدیم، خبری نشد. سکوت کامل حکم‌فرما بود. به‌رفقایم گفتم: «راستی چه شده؟ اگر این آقایان صدای زنگ را نمی‌شنوند، بهتر است که آرام در را بکوبیم. با ته‌تفنگ‌ها کوبیدیم؛ در بزرگ به‌غرش درآمده بود. بالاخره از خانه صدایی به گوش رسید. صدای زنی بود که می‌پرسید: «کیست که در را می‌کوبد؟»

— نمایندگان کمیته نظامی انقلاب!

صدای پای که به‌سرعت دور می‌شد به گوش رسید و باز کسی پشت در آمد. قفل سنگین با سروصدا باز شد و آقای خانه یک‌سرلشکر تزاری در روشنایی یک روز زمستانی جلوی ما پدیدار شد. او با صدایی پر از کینه و تکبر اما آمیخته با ترس پرسید:

— اجازه می‌دهید که بیرسم شما چمی‌خواهید؟

— ما می‌خواهیم خانه را بگردیم.

— به‌نام که و برای چه؟

— به‌نام کمیساریای خلق.

ما در سرسرای بزرگ، در اتاق نشیمن، در اتاق کار ژنرال و در دیگر اتاق‌های این خانه بزرگ چیزی به‌دست نیاوردیم. تنها یک اتاق مانده بود. ژنرال خیلی عصبانی و برافروخته جلوی ما را گرفت و گفت: — من نمی‌توانم اجازه بدهم که شما به‌این اتاق بروید. آنجا خوابگاه

است و زن بیمارم در آنجا خوابیده است.

من به‌او جواب دادم: «ما کاری به‌زن شما نداریم و خواهش کردم که از سر راه ما کنار برود.»

— من توانایی این را ندارم که جلوی شما را بگیرم و مانع بازدید شما بشوم، اما شدیداً به این کار اعتراض دارم!

— ما به این اعتراض کوچک‌ترین اهمیتی ندادیم و به خوابگاه وارد شدیم. تختخواب خالی بود و زن ژنرال روی نیمکتی که خیلی هم بلند بود، دراز کشیده بود و به روی خود چیزی همانند گلیم انداخته بود. این زن آرام آرام ناله می‌کرد.

این وضع به‌طور کلی به‌نظر من غیرعادی آمد. چرا این زن بیمار در تختخواب نخوابیده و چرا روی يك نیمکت عجیب و غریب دراز کشیده؟

— رویم را به ژنرال کردم و گفتم: ما مجبور هستیم که زن شما را کمی ناراحت کنیم.

ژنرال خشمگین داد زد: «این دیگر وحشیانه است، من خواهش دارم که ابتدایی‌ترین اصول انسانی رعایت شود.»

— خوب اگر شما بهما کمک نکنید، ما خودمان بیمار را در تختخواب خواهیم خواباند.

من آن روپوش را از روی زن عقب زدم، البته نیمکت، نیمکت نبود، و مسلماً این زن بیمار هم می‌بایستی جسمی قوی و تندرست داشته باشد تا بتواند روی این صندوق‌های بزرگ و زمخت بخوابد. و بعد دیدیم که این صندوق‌ها پر از تفنگ و فشنگ خارجی هستند.

از ژنرال پرسیدم: «حال بگویید بینم چه کسی وحشی است و چه کسی ابتدایی‌ترین حقوق انسانی را زیر پا می‌گذارد؟»

در این میان یکی از رفقا که مأمور بازدید از آشپزخانه بود بایک سمور حجیم و بزرگ وارد شد. من می‌خواستم با تندی به او پرخاش کنم، زیرا تصور می‌کردم که او سمور را می‌خواهد با خود ببرد، اما این رفیق سمور را سرپایین کرد. طلا، برلیان و جواهر بود که از شکم این سمور بیرون می‌ریخت! من ايك کارگر ساده که هرگز در زندگیم چنین ثروتی را ندیده بودم، فوری مداد و کاغذ برداشتم و از آن‌ها صورت برداشتم و پس از آن راه افتادیم.

هنگامی که لنین مرا با سمور بزرگ در بغل دید خندید و گفت:

«گروشا! چه شده است، جای آورده‌یید؟» برای او همه داستان را

گفتم.

همانطور که لنین در گذشته پیش‌بینی کرده بود به‌گروشا در رهبری کار مهمی واگذار شد. گروشا ریسی شورای بهداشت یکی از محلات پتروگراد گردید. او می‌گوید:

«... با انقلاب اکتبر بدیهی است که در ظرف یکی دو روز وضع زندگی نه‌تنها نمی‌توانست تغییر کند، بلکه بدتر هم شد. کشور شوراها از همه طرف مورد تهاجم قرار گرفت. از شرق و غرب، از جنوب و شمال و از همه‌جا. کشور شوروی عبارت از يك تکه زمین باریکی گردیده بود. کشورهای سرمایه‌داری برای ارتشهای مهاجم خوراک، پوشاک و سلاح می‌فرستادند، در حالی که راه رسیدن به‌مناطق حاصلخیز و یا منابع دیگر به‌روی ما بسته شده بود. ارتش سرخ از کمبود خوراک، پوشاک و سلاح در رنج بود. بارها برای انجام کار به‌مسکو رفتیم. لنین روری از من دربارهٔ پتروگراد پرسید. نمی‌توانستم واقعیت را از او پنهان دارم: مردم گرسنه بودند، تیفوس و دیگر بیماری‌ها بر مردم پتروگراد سایهٔ شوم خود را گسترده بود. وضع مسکو و دیگر شهرها هم همین‌جور بود و لنین این را بدخوبی می‌دانست. در هر گوشه‌یی که امکان جمع کردن آهن‌پاره، فلز دورانداخته شده، دستهٔ در، ذغال و غیره وجود داشت، زنان و نوجوانان زیر نظر کارگران مسن و با تجربه برای ارتش سرخ اسلحه می‌ساختند. این زنان سنگرها را برپا می‌کردند، خندق‌ها را می‌کنند، سیم خاردار می‌کشیدند و زیر پل‌ها و سر چهار راه‌ها مین‌گذاری می‌کردند. مردان در این دوران در جبهه می‌جنگیدند.»

لنین با صورتی گرفته به‌گزارش من گوش می‌داد و پس از آن از گذشته یاد کرد و از علاقهٔ من به‌چای گفت، و باز پرسید: «خوب پس لابد دیگر چای خوردنت موقوف شده است؟»
گفتم: «نه! من خودم برای چای ترتیباتی داده‌ام و حتی قند هم گیرم می‌آید.»

لنین راست نشست و به‌دقت مرا نگاه کرد و گفت:
«هان! شما برای خود ترتیب چای و قند داده‌بید؟ بگوید ببینم از چه راهی و چگونه؟»

توضیح دادم که پس از کار روزانه، کشیک شبانه را هم قبول کرده‌ام و برای اینکار به‌افراد سوپ آبکی با يك تکه‌نان، يك‌نذره‌چای و دو‌قطعه قند می‌دهند. من نان و سوپ را نمی‌گیرم و تنها چای و قند را برمی‌دارم. لنین می‌خندید. دیگران برایم تعریف کرده بودند که لنین تاچه

اندازه در مورد تقسیم خوراك سختگیر بود و باچه شدتی کسانی را که ذره‌یی زیادت‌تر از حق خود خوراك برمی‌داشتند مورد مؤاخذة فرار می‌داده است. همه می‌دانستند که هرچیزی را که مردم از نقاط دور دست برای او به‌عنوان هدیه می‌فرستادند، او فوراً آن‌ها را بشیرخوارگاه‌ها و کودکستان‌ها می‌فرستاده است و هرگز کوچک‌ترین تکه‌یی را برای خود بر نمی‌داشت.

هنگام برگشت به پطروگراد یکی از رفقا، بسته کوچکی بمن داد و گفت: این‌را لنین برای شما فرستاده است.

ووقتی بسته را باز کردم، دیدم که يك بسته چای، نیم‌کیلو قند و يك بسته شوکولات برای من داده است یا به‌گفته دیگر ثروتی از نقطه نظر آن روزها، بعلاوه نامه کوچکی هم از خود او به‌پیوست بود. فکر می‌کردم این مرد، با اینهمه گرفتاری و کار، فرصت این را پیدا کرده است که به‌یاد من باشد و چنین توجهی را نشان بدهد. بارها از مأمور قطار خواهش کردم که چراغ را روشن کند تا باز و باز نامه لنین را بخوانم. اما این مأمور بالاخره حوصله‌اش سر رفت و گفت: عجب زن خرفتی هستی، حتی نمی‌توانی يك نامه به‌این کوتاهی را بخوانی!

مسلماً بعداً بچه‌های ما خیلی بهتر تحصیل خواهند کرد.

عشق به‌میهن^۱

هنگامی که لنین دور از روسیه زندگی می‌کرد، بی‌اندازه برای وطن دلتنگ بود و این دلتنگی درنامه‌هایی که او به‌مادرش می‌نوشت منعکس شده است. مثلاً:

لنین در شبی مرطوب و سرد در وین به‌یاد سرمای خشک و سخت روسیه افتاده بود و از هوای همچون یخ آنجا و سرخوردن روی برف می‌نوید. بار دیگر از لندن او آرزو می‌کند که سفری با کشتی روی ولگا بنماید. در کوه‌های سویس آفتاب و برف او را به‌یاد يك روز زمستانی زیبای روسیه می‌اندازد. او به‌یاد دشت‌های گسترده روسیه، زادگاهش استان ولگا و طبیعت با ابهت سیبری بود.

هنگامی که او در روزنامه‌ها خواند که نمایشنامهٔ سلخوهر چخوف را به‌روی صحنه آورده‌اند، علاقهٔ زیادی به‌این موضوع نشان داد و از خویشانش نظرشان را دربارهٔ این نمایش خواست.

درنامه‌یی دیگر لنین می‌نوید که خیلی آرزو دارد که به‌تئاتر «هنر» برود و پیس پناهگاه شبانه را باز تماشا کند.

او به‌مادرش می‌نوید که بی‌اندازه از شنیدن آخرین سمفونی چایکوسکی و یا سمفونی پاتیتک در کنسرتی که بوده، لذت برده است.

ایمان لنین به‌پیروزی انقلاب^۲

نامه‌یی که یلیساروف^۳ در پاییز ۱۸۹۶ به سکلیارنکو^۴ می‌نوید

(۱) بیوگرافی لنین، انستیتوی مارکسیم - لنینیم جنب کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ترجمهٔ آلمانی)، ص ۱۴۱-۱۴۲.

(۲) بیوگرافی لنین، ص ۷۴.

3) Yelisarow

4) Skiyarenko

بازتایی است از خوشبینی، اطمینان و ایمان استوار لنین به شکست‌ناپذیری انقلاب.

در تابستان ۱۸۹۶ آنگاه که تعداد زیادی به‌زندان‌ها افتاده بودند رفیقی در ملاقات با لنین در زندان به او می‌گوید:

« همه ماهی‌ها در رودخانه یخ زده‌اند... »

لنین بدجای پاسخ نخست چشمک می‌زند و حتی لبخندی هم روی لب‌هایش پیدا می‌شود و می‌گوید:

« خوب! تازه چه؟ ماهی‌ها مرده‌اند، اما تخم ماهی باقی مانده است؛ انسان‌ها هم همین‌جورند. »

مبارزه با فحطی (۱۹۱۸)

لنین همیشه در دقایق دشوار روبه طبقه کارگر می‌کرد. در سال گرسنگی و بی‌نانی، نامه‌یی از لنین خطاب به کارگران پتروگراد درباره فحطی منتشر شد.

لنین از پرولتاریا خواسته بود که مبارزه بزرگی را علیه محترکین کنم، علیه کولاک‌ها، علیه کسانی که قوانین دولت را هنگام جمع‌کردن محصول، بارزدن و تقسیم آن زیر پا می‌گذارند، ترتیب بدهند. لنین گفته بود که کولاک‌ها حامیان اصلی ضد انقلاب‌اند. طبقه کارگر پس از آنکه با دهقانان بی‌چیز متحد شد، یا خواهد توانست مقاومت کولاک‌ها را درهم بکوبد و آن‌ها را وادار سازد که خواست‌های انقلابی را عملی سازند و یا اینکه بورژوازی و کولاک‌ها، دولت شوراها را از میان خواهند برداشت. لنین به محلات کارگری مسکو می‌رفت، در جلسات و گردهم‌آیی‌های آن‌ها شرکت می‌جست و وظایف «شعبه تهیه خواروبار» هر واحد را برای آن‌ها توضیح می‌داد.

در این نبرد برای «غله»، نه تنها مسأله خواروبار می‌بایست قاطعانه حل شود، بلکه پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روستا و سرنوشتدیکتاتوری پرولتاریا هم به آن وابسته است.

در کتاب به نام ارتش شوروی چنین می‌توان خواند:

« البته مبارزان همه یکباره قهرمان نبودند. پیشرفت امر قهرمانی و آگاهی، در نتیجه یک کار عظیم تربیتی توسط حزب در میان مبارزان،

(۵) بیوگرافی لنین، ص ۵۷۶.

(۶) کتاب انقلابیون آنسوی دنیا، ص ۱۲۸.

به وجود آمد. هنگامی که در تابستان ۱۹۱۸ دولت شوروی خدمت وظیفه اجباری در ارتش را اعلام کرد، همه آن‌هایی که به ارتش فرا خوانده شده بودند واقف به رسالت تاریخی و هدف ارتش سرخ نبودند. پیشمار بودند دهقانان جوان بی‌سواد، غافل و سربازان ارتش قدیم که به هیچ وجه در جریان وضع کشور در آن دوران نبودند. آن‌ها همچنین از هدف‌هایی که برای آن‌ها می‌بایستی جنگ کرد، آگاهی نداشتند و حتی بعضی چنین احساس می‌کردند که بلشویک‌ها «کلاه سر آن‌ها گذاشته‌اند». در آغاز به آن‌ها وعده صلح داده بودند و گفته بودند که آن‌ها می‌توانند جبهه را ترک کنند و به خانه‌های خود برگردند و اکنون از نو از آن‌ها می‌خواستند که بروند و بجنگند.

با چنین نظریه و طرز برخوردی، صداقت بلشویکی و همچنین سرمشق رفتار فردی که کمونیست‌ها نشان می‌دادند، مسلماً وسیله قانعی برای تقویت ارتش سرخ گردید.

آری ابدأ کار ساده‌ی نبود. مثلاً دهقان میان حال دوران زیادی تحت تأثیر تبلیغات سفیدها قرار داشت.

این قشر از مردم که عمیقاً پابند اعتقادات مذهبی بودند، می‌دیدند که اکثریت قریب به اتفاق رهبران مذهبی در جبهه ضد انقلاب قرار گرفته‌اند.

می‌باید کتاب‌های گورکی را از نو خواند تا فهمید که روسیه پیش از انقلاب در چه وضعی بوده است. فقر و بدبختی شهرها و دهات را در پنجه قهار خود می‌فشرد.

نویسنده فرانسوی ولادیمیر پوزنر^۷ در تفسیری که از آثار گورکی کرده است می‌نویسد:

«آنچه را که گورکی می‌خواست بگوید، شرح یک گذشته دور نیست. کتاب دوران کودکی در سال ۱۹۱۲ و کتاب در جستجوی فلان در سال ۱۹۱۴ نوشته شده‌اند، هنگامی که جنگ جهانی اول دیگر آغاز شده و تنها سه سال به انقلاب اکتبر مانده بود، و در سال ۱۹۲۲ در آلمان است که گورکی کتاب دانشکده‌های من را می‌نویسد. او به انسان اعتماد داشت، اما باز می‌دانست که این کافی نیست که قصر زمستانی^۹ را تصرف کرد و

7) Wladimir Pozner

۸) پیش گفتار بر آثار گورکی، منتشره در سال ۱۹۷۲.

۹) قصر تزارها در روسیه.

حتی کافی نیست که بانک‌ها و کارخانه‌ها را ملی نمود تا بتوان فوری سلیقه‌ها، آداب، رسوم، معتقدات، و پیش‌داوری‌ها را تغییر داد.»

در این اقیانوس فقر مادی و فرهنگی، بلشویک‌ها برگزیدگانی بودند که نمی‌توانستند کاملاً از اثر محیط خود در محوینیت باشند. اما آن‌ها با رفتاری بلیغ، با فداکاری، پاکی و بی‌باکی خود در برابر دشمن و ایستادگی در مبارزات علیه عوام‌فریب‌ها، احترام دیگران را نسبت به خود جلب کردند. از طرفی دیگر، آن‌ها توانستند هوش و استعداد دیگران را به‌کار گیرند. کوشش بلشویک‌ها دربارهٔ تربیت کردن دیگران در بحبوحهٔ جنگ اکثراً نیرومندتر از سلاح و مهمات بود.

سفیدها به‌طور کلی بر روی قشر دهقانان ثروتمند و میان‌حال برای تشکیل ارتش خود تکیه کردند و در آغاز هم موفق شدند عدهٔ زیادی را علیه دولت شوراهای بددنبال خود بکشانند.

بیش از ۲۵ هزار کارگر و دهقان بی‌چیز در مبارزات علیه دهقانان ثروتمند تنها در ششماه دوم سال ۱۹۱۸ کشته شدند.

بلچانکوف^{۱۰} این شاهد عینی که خود در گرفتن قصر زمستانی شرکت داشته است دربارهٔ این سؤال من: «به‌نظر شما دشوارترین ساعات برای انقلاب چه وقت بودند؟» پاسخ می‌دهد:۱۱:

«دشوارترین دوران، ششماه میان پایان سال ۱۹۱۸ و آغاز سال ۱۹۱۹ بود. یاد دارم ششم و یا هفتم مارس ۱۹۱۷ بود که لنین در میدان سرخ از ما رژه گرفت. او تقریباً ده دقیقه برای ما حرف زد و وضع را تشریح کرد:

دنیکین^{۱۲}، کورسک^{۱۳} و اورل^{۱۴} را اشغال کرده است.^{۱۵}

10) Beltschankow

(۱۱) انقلابیون آنوی دنیا، اثر دوران، ص ۱۶۴.

12) Denikine

13) Kovrsk

14) Orel

(۱۵) دنیکین، کلچاک و بودینچ از مردان مرتجع ضد انقلاب بودند.

یودینچ^{۱۶} جبهه‌یی را دارد که طولش از ویتبسک^{۱۷} تا پسکوف^{۱۸} است.

کلچاک^{۱۹} در پرم^{۲۰} است.

مداخله‌گران خارجی در همه‌جا هستند. کشتزارها، چاه‌های نفت، معادن آهن و نخل همه در دست آن‌هاست و ما دیگر چیزی نداریم. ما از همه چیز بریده شده‌ایم. قحطی آغاز شده است. ارتش سرخ تازه به وجود آمده است. ضد انقلاب در همه‌جا نفوذ کرده است. گروه‌های راه‌زنان سبز (نام آن‌ها را سبز گذاشته بودند، زیرا جنگل‌ها را اشغال کرده بودند)، غارت می‌کنند و می‌کشند.

بله! و تنها لنین بود که می‌توانست پس از این گفتار بدما بگوید: «ما پیروز خواهیم شد. دو نظریه با هم برخورد دارند. سوسیالیسم و سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیرومندتر است.»

بیماری‌های واگیردار سربازها رایش از دشمن درو می‌کردند. ما کفش به پانداشتیم، چه رسد به چکمه. پاپوش‌های ما که از پوست درخت ساخته شده بودند، پس از سه کیلومتر به پابند نبودند. اما حق با لنین بود. با همه این‌ها ما پیروز شدیم.»

آنا آخمتووا^{۲۱} (۱۸۸۹-۱۹۶۶) شاعره‌یی با احساسات ظریف که در آلمان در کتابخانه دانشکده کشاورزی کار می‌کرد در باره شهر پتروگراد در این دوران می‌نویسد:

«روی دیوارها هنوز اعلانات کهنه، همانند بیرق‌های ناپلئون دیده می‌شد. این اعلانات شب‌های شعر شعرای شناخته شده را اعلام می‌کردند. همه تابلوهای فروشگاه‌ها هنوز به جای خود باقی بودند، اما در پشت این‌ها غیر از خاک، تاریکی و خلاء بی‌انتها، چیز دیگری نبود. تیفوس، گرسنگی، کشتار، خانه‌های بی‌چراغ چوب سوخت مرطوب، مردمی که از گرسنگی آنقدر باد کرده بودند که شناختن آن‌ها غیر ممکن بود. تا این اندازه ... خراب شده بود که در وسط شهر می‌شد گل صحرائی چید.»

-
- 16) Youdenitch
 - 17) Vitebsk
 - 18) Pskov
 - 19) Koltchak
 - 20) Perm
 - 21) Anna Akhmatow

شهرنه تنها تغییر کرده بود، بلکه کاملاً برعکس شده بود. اما با همه این‌ها شعرو وجود داشت. شاعران تقریباً به اندازه امروز شعری سرودند:

«جشن ، هنگام سلطه طاعون؟

آری . با شراب و گل

دیگران جشن می گرفتند.

ما همچون ارواح پاك

که در تاریکی آنسوی زمان فرورفته‌اند

با سروری بزرگ وبا جانمان

برپا می‌کنیم جشنی، جشن واژه‌ها.»

در این شرایط هولناک زندگی فرهنگی نه تنها حق حیات را از دست

نداد، بلکه آدم دلی می‌خواهد بگوید که برعکس هم شد.

در سال ۱۹۱۲ مبارزه پیگیر و سختی برای باسواد کردن توده مردم

آغاز گردید. و در ماه سپتامبر ۱۹۱۹ فرمان برای مبارزه با بی‌سوادی صادر

گردید که طی چند سال «انقلاب فرهنگی» را بارور ساخت و برای هر

فردی از هشت ساله تا پنجاه ساله خواندن و نوشتن را خواه به‌روسی و خواه

به‌زبان مادری اجباری کرد.

لنین این هدف را نداشت که فرهنگ گذشته را ویران سازد، او

می‌نویسد:

«فرهنگ پرولتاریایی به‌طور ناگهانی و از جای ناشناخته‌یی پدیدار

نمی‌شود، این فرهنگ اختراع مردمی که خود را متخصص این موضوع

می‌دانند، نیست همه این‌ها مزخرفات است. فرهنگ پرولتاریایی باید

گسترش منطقی مجموعه دانشی باشد که بشریت انباشته است...»

باید یادآوری کرد که حتی در دوران انقلاب اکتبر بلشویک‌ها

کوشش کردند، آثار هنری را حفظ کنند و موفق هم شدند.

لونا چارسکی کمیسر آموزش همگانی از شاهزاده راشیو ۲۲ سپاسگذاری

می‌کند که تمام شب ۲۵ تا روز ۲۶ را از آثار هنری قصر زمستانی پاسداری

کرده است و باز لونا چارسکی است که تصمیمات لازم را برای حفظ ابنیه

هنری و تاریخی می‌گیرد.

در ژانویه ۱۹۱۸ مذاکراتی با آکادمی علوم آغاز شد که برای

همکاری آکادمی با دولت جهت تحقیقات برای پیدا کردن ثروت های

طبیعی کشور نتیجه مطلوب داشت. در همان سال تعداد زیادی از آزمایشگاه‌ها،

سازمان‌های پژوهشی و مراکز تحقیقی به‌وجود آمدند. افراد برجسته‌یی مانند تیمیریازف^{۲۴} که شهرت جهانی داشت، ادارهٔ این سازمان‌ها را در دست گرفتند.

از نامهٔ لنین به‌ریاست کنفرانس سازمان‌های پرولتاریایی فرهنگ و آموزش و پرورش^{۲۵}.

۱۷ سپتامبر ۱۹۱۸

رفقای عزیز، من با همهٔ دلم از آرزوهای شما برای تندرستیم تشکر می‌کنم، و به‌نوبهٔ خود، برای شما کامیابی‌های بزرگی در کار آرزو می‌کنم. یکی از اساسی‌ترین شرایط انقلاب سوسیالیستی این است که کارگر از قدرت خودآگاهی پیدا کند و آنرا در دوران گذار سرمایه‌داری به سوسیالیسم به کار برد. تسلط گروه پیشروی همهٔ زحمتکشان و همهٔ استثمار شدگان و یا به‌گفتهٔ دیگر پرولتاریا، در این دوران گذار لازم است، تا بتوان طبقات را به کلی از میان برداشت و مقاومت استثمار کنندگان را درهم شکست، تا بتوان توده‌های زحمتکش استثمار شده، ستم‌دیده، خرد شده و پراکنده شده به دست سرمایه‌داری را، دورادور کارگران شهر متحد ساخت و اتحاد را میان آنان برقرار ساخت.

همهٔ موفقیت‌های ما به این مربوط است که کارگران متوجه شده‌اند و ادارهٔ کشور را از راه شوراها در دست خود گرفته‌اند.

اما هنوز کارگران به اندازهٔ کافی این موضوع را درک نکرده‌اند و اکثر آن‌ها هنگامی که موضوع پیش راندن کارگران برای ادارهٔ امور دولتی پیش می‌آید، بیش از اندازه کمرویی به خرج می‌دهند. رفقا، برای این هدف مبارزه کنید. باید همهٔ سازمان‌های پرولتاریایی آموزش و فرهنگ در این امر شرکت کنند. ضمانت‌آخرین پیروزی انقلاب سوسیالیستی در همین است. با سلام.»

بهبود بخشیدن زندگی خلق و سپردن قدرت هرچه بیشتر، به دست زحمتکشان! این است نظریهٔ اجتماعی و سیاسی لنین.

حیره برای بیست نفر (هم‌قلعه)^{۲۵}

یکی از نزدیک‌ترین همکاران لنین آلكساندر زیورپا^{۲۶} این بلشویک

23) Timiriazev

(۲۴) دوران، انقلابیون آن‌سوی دنیا، ص ۱۵۸.

(۲۵) خیلی‌ها دربارهٔ لنین حکایت می‌کنند، ص ۲۴۳.

26) Alexander Ziurpa

سالخورده برای ما - یعنی چندتن از کارمندان اداره تهیه مواد خوراکی - چنین حکایت می کرد:

«در آغاز برقراری دولت شوراهای، آنگاه که مبارزه برای نان همان اندازه اهمیت داشت که مبارزه برای حفظ قدرت شوراهای داستان قابل توجهی که کاملاً مشخص کننده اخلاق لنین است پیش آمد:

روزی صبح مرا به نزد لنین خواندند. در اتاق کار او این صحنه به چشم می خورد: لنین چیزی را برای زرژینسکی که روبه روی او نشسته بود توضیح می داد. اوهم ساکت با ابروان درهم گوش می داد. لنین رویش را برگرداند، با من دست داد و گفت:

- «فلیکس اموندوویچ ۲۷ از شما شکایت دارد. اینطور که می شنوم شما برای بورژواهایی که در چکا زندانی هستند، جیره نان را درست به اندازه بیست نفر کمتر از آنچه که لازم است می دهید. چطور چنین چیزی ممکن است؟ هان؟

- ولادیمیر ایلیچ! شما خودتان می دانید که ما نان برای کارگرانی که سلاح برای جبهه می سازند نداریم. ما از کجا می توانیم باز ۲۵ جیره نان برای ضد انقلابیونی که در چکا نشسته اند به دست بیاوریم.

لنین قدمی به طرف زرژینسکی رفت و ایستاد و گفت:

«- پس شما می بینید که به چه علت وضع این هائی که مورد حمایتان هستند، اینطور شده است.»

رئیس چکا توضیح داد: من همه چیز را خوب می فهمم، همه چیز را، اما این گفته ها مرا یاری نمی کنند. ما افرادی را زندانی می کنیم، پس باید به آن ها خوراک هم برسانیم.

لنین پاسخ داد: «درست است، کاملاً درست است. و رویش را بهمن کرد و گفت: اگر از همه گوشه ها، از هر سوراخ و سنبه ای کوشش کنیم چیزی به دست بیاوریم، شاید بتوانیم ذره ذره به اندازه ۲۵ نفر جیره نان جمع کنیم.»

دلم نمی خواست لنین را بیش از این آزار بدهم، اما به راستی راه دیگری برای من نمانده بود مگر اینکه وضع دشوار مردم پطروگراد و مسکو را یادآوری کنم. لنین زرژینسکی را نگاه کرد، اوهم ساکت شاندهایش را بالا انداخت. لنین در فکر فرورفت و پس از آن گفت: «شما بگویید که خوراک آنقدر ندارید که به ۲۵ نفر گناهکار برسانید. اما با همه این احوال

(۲۷) Felix Edmundowitsch نام کوچک کنیه زرژینسکی است.

مردم یکجوری با این وضع کنار آمده‌اند. می‌دانید رفقا! يك راه حل برای این مسأله وجود دارد، که خیلی هم ساده است:

فلیکسی ادموندوویچ! شما از میان زندانیان ۲۵ بورژوا را انتخاب کنید که به نظرتان کمتر از دیگران مقصر هستند و قول شرف از آنها بگیرید که دیگر آن‌ها اقدامی علیه دولت شوروی نخواهند کرد و آن‌ها را آزاد کنید. و این کار را هم فوراً انجام دهید؛ این‌ها گرسنه هستند.»

و. تیموفیف (W. Timofeiew) عضو کمیته مرکزی از سال ۱۹۱۴

بی بیٹی Bessy Bitty از خاطرات ۲۸ S. Dangoulow

بی بیٹی روزنامه‌نگار آمریکایی است که در سال ۱۹۱۷ در پتروگراد با لنین ملاقات کرده بود و بعداً کتابی به نام دل سرخ روسیه منتشر ساخت. او در سال ۱۹۲۵ باز به شوروی آمد و اینک تکه‌هایی از یادداشت‌های رفیقی که در دوران اقامت این روزنامه‌نگار با او همراه بوده:

«این دوران گرسنگی و مبارزه برای حفظ قدرت شوراهای ویا به گفته دیگر دورانی حماسه آمیز بوده است.

این روزنامه‌نگار با رفیق کالنین که با کشتی از راه ولگا برای سرکشی به‌دهات و وضع مردم می‌رفت، حرکت می‌کند. در همه جا گرسنگی، مرگ، نادانی و خرافات حکمفرما بود.

کشیش‌ها و کولاک‌ها مردم را علیه دولت جوان شوروی تحریک می‌کردند. در میان راه با مردم گرسنه روبه‌رو می‌شوند. یکبار پیر مردی به آن‌ها می‌گوید:

«دلم می‌خواهد برای شما داستانی از زندگی بگویم. در بهار هنگامی که گرسنگی مردم را روبه‌مرگ می‌راند، دخترم از ضعف داشت می‌مرد؛ دیدم که او دراز کشیده، پاها را جمع کرده و دورادور چشمانش را حلقه‌یی آبی رنگ گرفته. من به تجربه می‌دانستم وقتی که حالت چشم‌ها اینجور می‌شود، چه معنای سختی دارد. نوه‌ام او را تکان می‌داد و با ترس داد می‌زد: ماما، ماما!

اما او حرکتی نمی‌کرد. او دراز کشیده بود، بی‌حرکت و ساکت. من

به راستی آدم خشنی نیستم، اما در این دقیقه سخت برآشفته شدم. پاها را بنزمین می‌کوبیدم، دست‌هایم وحشیانه اینور و آنور حرکت می‌کردند. بچه را نشان دادم و بر آن زن نیمه مرده داد زدم: ای بی‌وجدان! تو مگر دل نداری؟ آخر بر این بچه یتیم چه خواهد گذاشت؟ دردن کاریست آسان و من هم دلم می‌خواهد بمیرم! اما بلندشو نیرویت را جمع کن!

ومی‌دانید چه شد؟ آرام، آرام و با فشار زیاد او بلند شد. با خشم خودم او را برپا کردم. او را ترسانده بودم. وجدان او را بیدار کردم. من این را خوب می‌دانم، ما نباید امید را از دست بدهیم.

ما اگر این را از دست بدهیم، خورد از دست رفتیم...»

شب از کشتی پیاده شدم و به سوتی نهی رفتیم. در خانه بزرگی را کوبیدیم و داد زدیم که ما از مسکو آمده‌ایم و کالنین همراه ما است. در باز شد. مردی که چراغ نفتی در دست داشت جلوی ما ایستاده بود. او به نظر بدبزرگی غولی می‌آمد و صورتی ورم کرده داشت. او خود را معرفی کرد: من رئیس «سازمان کمک به گرسنگان» این محل و آموزگار هستم. پرسیدیم: آیا تلفن دارید؟ جوابش مثبت بود.

ما نشستیم تا ارتباط با مسکو برقرار گردد. صاحبخانه خیلی آرام شروع به صحبت کرد. کالنین با نگرانی بدآونگاه می‌کرد و بالاخره پرسید: «بگوئید ببینم، چطور شد که رئیس «سازمان کمک به گرسنگان» تا این اندازه از گرسنگی تحلیل رفته است. آیا در این ده تنها شما بداین روز افتاده‌اید و یا دیگران هم همین‌طور هستند؟

— نه، من تنها بداین حال افتاده‌ام.

— چرا؟

شاید رئیس سازمان کمک به گرسنگان دلش می‌خواست لبخندی بزند. اما نتوانست و گفت:

— آخر برای قد و هیكل من يك جیره کافی نیست و بیشتر از یکی هم حق ندارم.

— اما شما بیمار شده‌اید.

— خوب، چه؟ اگر همه مردند، من هم خواهم مرد.

— می‌ترسم که شما زودتر بمیرید.

— خوب تازه اگر هم زودتر باشد چه؟ من داوطلبانه روبه انقلاب آمده‌ام.

— و حالا هم می‌خواهید داوطلبانه به آن دنیا رهسپار شوید؟

— من دیگر پیرتر از آن شده‌ام که بتوانم خودم را عوض کنم.
در تاریکی این شب نیروهای عظیمی به کار افتاده بودند که کمک
برسانند، در پرتو روشنایی رنگ پریده چراغ‌های نفتی هزارها نفر در
مشورت بودند. دست‌هایی که دیده نمی‌شدند، راه آهن را به حرکت در
می‌آوردند. هر چیزی که می‌توانست فریاد بزند، چه انسان و چه طبیعت،
فریاد می‌کشیدند: گرسنگی... گرسنگی...!
در اتاق پهلویی کالنین با تلفن داشت صحبت می‌کرد. چیزی نگذشت
که در باز شد و او به درون اتاق آمد. رییس با تمام قد که خیلی هم بلند بود
ایستاد و پرسید:

— رفیق کالنین، بالنین حرف می‌زدید؟

— بله، بالنین حرف زدم.

— درباره بدرهم گفتید؟

— بله! در باره شما هم حرف زدیم.

— چطور؟

— لنین گفت شرافت و درستی برای همیشه با انقلاب پیوسته است.

— دیگر چه گفت؟

کالنین آنی ساکت ماند و پس از آن پاسخ داد:

— لنین گفت ما بعد از طلبان زندگی نیازمندیم و نه داوطلبان مرگ..

آن مرد غول پیکر گریه می‌کرد و من هرگز چنین صحنه‌ای را در

زندگی ندیده بودم.

فردای آن شب کالنین در میدان زروی صحنه چوبی سخنرانی کرد

و مردم از هرسو روبه این میدان آمده بودند. او گفت:

روزی خواهد رسید که روسیه ثروتمندترین کشور دنیا خواهد

شد و دیگر قحطی را هرگز به خود نخواهد دید، هرگز!

در برگشت به مسکولنین، بسی را پذیرفت و از او پرسید: آیا همه چیز

را دیدید؟

— بله! همه چیز را و از شما متشکر هستم.

لنین گفت:

— به نظر من يك سیاستمدار باید بیشتر خلقش را در بدبختی بشناسد

تا در روزهای خوب و خوشبختی.

لنین پرسش بسی را تکرار کرد:

— شما چه پیغامی را باید به آمریکا برسانید؟

این پیغام را به مردم امریکا برسانید: ما به آمریکا رشک نمی‌بریم، حتی امروز که زندگی تا این اندازه برای ما دشوار است. امریکائیان و تمند است و ما بی‌چیز هستیم، امریکا نیرومند است و ما هنوز خیلی ضعیف هستیم، امریکا سیراست و ما... لنین ساکت شد به آسمان نگاهی کرد و گفت:

اما ما صاحب چیزی هستیم که در امریکا وجود ندارد... ما ایمان داریم و با این ایمان طی زمان ما همه چیز را به دست خواهیم آورد، قدرت و نان، نان فراوان.

داستان يك ارت

از لیوویلا پاولوا

هنگامی که لنین در زنو اقامت داشت روزی دختر بسیار زیبایی با لباس‌های فاخر به دیدن او آمد. مسلماً این دختر موضوع پراهمیتی را به اطلاع او رساند، زیرا قیافه مهماندار، فوق‌العاده جدی شد، دختر را نزدیک خود نشاند و به گفته‌های او گوش داد. این صحبت خیلی دیر در شب پایان پذیرفت.

«لأنه شیطان»

یک نفر زندانی در زندان بوتیرکی زیر شکنجه بود. هفته‌ها نمی‌گذاشتند بخوابد، به او خوراک نمی‌دادند، او را به حیاط می‌بردند و در برابر چشمان او انقلابیون را تیرباران می‌کردند.

این زندانی کارخانه‌دار اهل مسکو به نام نیکلای اشمیت ۲۹ بود. او پسر صاحب يك کارخانه مبل‌سازی وابسته به دربار بود و خیلی زود خوب و بد را تشخیص داده بود. ستمگری پدرش که شیرۀ جان کارگران را با جریمه‌ها، مجازات‌ها و شرایط بسیار دشوار زندگی می‌کشید، این جوان را برمی‌انگیخت.

در دانشگاه او خیلی زود با دانشجویانی آشنا شد که روحیه انقلابی داشتند. او با ولع ادبیات مارکسیستی را می‌خواند و چون می‌خواست ستم‌دیده‌ها را یاری کند با شادی به افکار و عقاید مبارزات آزادیخواهانه پیوست.

فکر وابسته کردن زندگی خود به بلشویک‌ها دیگر خود به خود به وجود آمد. او برای خود راه دیگری نمی‌دید.

29) Nikolai Schmitt

در تابستان ۱۹۰۵ پدر درگذشت و نیکلای وارث همه دارایی او گردید. این صاحب کارخانه جوان به کارگران نزدیک شد، دوست آنها گردید و هرآنچه که از دستش برآمد برای رفاه آنها انجام داد. ساعات کار را روزانه ۹ ساعت نمود، درمانگاه و کلاس‌های درس برای آنها ایجاد کرد. همه این اقدامات می‌بایستی با احتیاط زیاد انجام گیرد تا سوء ظن تجار و صاحبان کارخانه‌های بزرگ مسکو را برنیانگیزد.

اما روزبه‌روز این سر برملاتر می‌گردید و برای اشمیت تقریباً غیر ممکن بود که علاقه خود را به عقاید بلشویکی پنهان دارد. صاحبان کارخانه‌ها باکینه به این همقطاری که به طبقه خود خیانت کرده بود می‌نگریستند و در نهان در تدارک انتقام بودند. پس از پیشامدهای خونین ۹ ژانویه ۱۹۰۵، هنگامی که بلشویک‌ها خود را برای یک شورش مسلحانه آماده می‌کردند اشمیت از طریق ماکسیم گورکی برای کمیته حزبی شهر مسکو چندین هزار روبل به منظور خرید اسلحه فرستاد و خود او در سازمان دادن کارگاهی جهت ساختن نارنجک شرکت نمود و تفنگ برای کارگزارانش خرید و خودش شخصاً طرز به کار بردن آنها را تعلیم داد. کارخانه او به صورت ستاد مخفی واحد جنگ گردید و یکی از مراکز در کراسیانا پرسینا^{۳۰} شده بود.

پلیس این نقطه را به نام «لانه شیطان» می‌خواند و وعده داده بود که آنرا محو و نابود سازد...

پس از گذراندن روزهای سراسر افتخار، قیام مسکو در ۱۹۰۵، روبه زوال می‌رفت. کراسیانا پرسینا بیشتر از سایر نقاط مقاومت کرد و در واقع مرکز انقلاب شده بود. تنها نقطه‌ای در روی زمین بود که بر روی آن بیرق سرخ، «بیرق آزادی» در اهتزاز بود.

در روز همه باریگادها به ضرب گلوله توپ خراب می‌شدند و در شب از نو همه آنها ساخته می‌شدند. هرآنکس که قادر بود اسلحه‌یی در دست بگیرد، چهن و چه مرد و چه بچه می‌جنگیدند.

دشمن بیش از پیش حلقه محاصره را دورا دور کراسیانا پرسینا تنگ‌تر و گروه‌گروه از مردم را زندانی می‌کرد.

مین^{۳۱}، فرمانده تیپ گارد سمیونووسکی^{۳۲}، زندانیان را از میان

30) Krasnaia Pressnia

31) Mine

32) Semionovski

می‌برد.

در شب ۱۸ دسامبر سربازان او کارخانه اشمیت را به‌توپ بستند و با خاک یکسان کردند و در همین شب نیکلای اشمیت دستگیر و روانه زندان گردید.

دو سال گذشت. یکی از روزها که خواهرش لیزا^{۳۳} به‌دیدار اورفت، چون برای نیکلای مسلم بود که هرگز از زندان بیرون نخواهد آمد با تظاهر به‌اینکه دارد زلف او را مرتب می‌کند در گوش او گفت: «من احساس می‌کنم که می‌خواهند مرا از بین ببرند. اگر من مردم، همه ارثی را که از پدرمان به‌ما رسیده به‌لنین بده، به‌بلشویک‌ها. تو باید بدانی که آتیه از آن این انسان‌هاست. اجتماعی که آن‌ها می‌خواهند بسازند شکوه‌مند است. آزادی، برابری، برادری در این اجتماع فرمانروایی خواهد کرد.» لیزا می‌گریست. امروز برای نخستین بار نیکلای با او همچنان یک انسان رشد یافته صحبت می‌کرد و همه اسرار دلش را برای او روشن می‌نمود. شاید امروز او آخرین دستورات برادر را می‌شنید. گفته‌های برادر در او تأثیر کرد و پرده‌ای را از روی یک زندگی که از آن اطلاعی نداشت به‌عقب می‌زد. افکاری نو، دل او را به‌آتش کشیده بودند. او که در نعمت و جلال به‌بار آمده بود، برای نخستین بار از خود می‌پرسید، که آیا او حق این‌را دارد که از این امتیازاتی که به‌او ارزانی شده بهره‌ور باشد؟ چرا کودکان ماریا پراشینا^{۳۴} که روی زمین خشک می‌خوابیدند، از داشتن یک تکه نان خوشحال بودند؟

فردا صبح نیکلای اشمیت با گلوی بریده شده در زندان افتاده بود. یک تکه شیشه هم کنار او روی زمین یافتند.

داستان صورت‌جلسه‌ی تهیه کرد که نتیجه‌اش این بود: مرگ در نتیجه خودکشی!

پلیس نعش او را مخفیانه به‌خانه ماروزوف^{۳۵} میلیونر که از بستگان مادری او بود برد.

اما کارگران خبر مرگ او را شنیدند و در روز به‌خاک سپردن او در کارخانه‌های مبل‌سازی اعتصاب شد و همچنین زندانیان زندان بوتیرکی Boutyrki دست به‌اعتصاب گرسنگی زدند.

33) Lisa

34) Maria Prachina

35) Marozov

جمعیت قابل توجهی برای تشییع جنازهٔ او جمع شده بود. در روی تاج گلی که هدیهٔ کارگران بود، این کلمات خوانده می‌شد: «تقدیم بمبارز فداکار راه آزادی»، «تقدیم به همشهری شهید»، «اشمیت تو مردی، اما عقیده‌ات هرگز نخواهد مرد.»

اگر امروز از کوچهٔ کراسیانا پرسینا بگذرید، در پایان آن گذر اشمیت است که به پل گورباتی^{۳۶} می‌پیوندد.

در آنجا، در همان نقطه‌یی که کارخانه را آتش زدند، به یاد قهرمانان انقلاب ۱۹۰۵ ستون یادبودی برقرار است.

کودکان در اینجا بازی می‌کنند و اکثراً به پای این بنا گلی گذارند. لیزا از دستور برادر پیروی کرد. چیزی از ورود الیزاوتا اشمیت^{۳۷} به‌ژنو نگذشته بود که لنین ویکتور تاراتوتا^{۳۸} و النا کراوچنکو^{۳۹}، دو جوان بلشویک را به نزد خود خواند و به آن‌ها گفت که خواهر اشمیت به آنجا آمده و می‌خواهد که برای به‌کار بستن خواست برادرش به او کمک کنند. اما بدبختانه ارث به‌صورت سرمایه‌هایی در کارخانه‌های دایی آن‌ها کارخانه‌دار مارازوف به‌کار افتاده شده است.

لنین به آن‌ها گفت: «شما باید بهانه‌یی پیدا کنید که بدون اینکه سوءظنی را برانگیزاند، اجازه بدهد که الیزاوتا پاولونا^{۴۰} بتواند سرمایه خود را به دست بیاورد و فراموش نکنید که زن فهمیده‌یی را در اختیار او بگذارید که او از تنهایی رنج نبرد» و هنگامی که این‌را می‌گفت النا را نگاه کرد و لبخندی زد. دو جوان فوری خود را به مهمانخانه‌یی که الیزاوتا اشمیت در آنجا زندگی می‌کرد، رساندند و به او اطلاع دادند که فرستاده‌های لنین هستند. او بسیار شاد شد و به آن‌ها ایمان پیدا کرد.

آن‌ها دست به جستجوی راه شدند. تصمیم گرفته شد لیزا بددایش بنویسد که او در خارجه زندگی می‌کند و می‌خواهد بهرم و پاریس برود و برای مسافرت نیازمند به پول زیادی است و خواهش دارد که سرمایهٔ برادرش را برای او بفرستد.

پاسخ دایی دل و حوصله‌یی برای کسی نگذاشت، او نوشته بود:

-
- 36) Gorbatiy
 - 37) Elisaveta Schmitt
 - 38) Victor Taratoute
 - 39) Elena Kravtchenko
 - 40) Eliseveta Paolouna

«لیزای کوچولوی عزیز!»

تو دست بهچنین دیوانگی تزن و پولت را از دست من بیرون نکش
تو باید بدانی که در هیچجا چنین نفعی را که اکنون من برای سرمایه
تو، به تو می‌دهم، به تو نخواهند داد. تو برای هر روبلی هشتاد کویک
نفع می‌بری. هر جور که دلت می‌خواهد زندگی کن. اروپا را بگرد،
هر آنچه که دلت می‌خواهد بخر، من همراه برای تو پنج هزار روبل،
ده هزار روبل، هر اندازه که دلت بخواهد خواهم فرستاد.»

چه باید کرد؟ آنها نزد لنین رفتند.

هنگامی که ویکتور نامه را خواند. لنین بلند شد و به سرعت چندین
بار از این سوی به آن سو رفت. پس از آن نگاهی به آنان کرد و لبخند خاص
خود را زد و با شور زیاد گفت:

«نمی‌دانید چه باید بکنیم؟ لیزای ما باید بایک بشویک ازدواج کند
که از خانواده اشرافی باشد. ما روزها چه هستند؟ تنها میلیونرند. آن‌ها
از خانواده یک دهقان ثروتمند هستند و طرز فکر آن‌ها همانند دهقانان
ثروتمند شده است. و شما می‌دانید که تا چه اندازه آن‌ها علاقه‌مند به اشرافیت
هستند. با اینکه این همه پول دارند آن‌ها نتوانسته‌اند راهی بدربار پیدا
کنند. برای آن‌ها افتخار بزرگی است اگر که با این دسته وصلت کنند.»
و لنین به همکاران جوانش یک درس عالی از طرز تفکر و احساسات
کولاک‌ها داد.

ویکتور با علاقه پرسید: «اما از کجا چنین نامزدی را پیدا کنیم؟»
لنین زلفش را صدا کرد: «نادیوشا» در دفتر یادداشت‌های نگاه کن بین
می‌توانی یک نامزد پیدا کنی؟»

پس از ربع ساعت نادیژدا کونستانتینوا کروپسکایا^{۴۱} از اتاق خود با
یک دفتر کوچک بیرون آمد و گفت:

— چرا یکی هست.

— چه کسی است؟

— الکساندر ایگناتیف^{۴۲} از یک خانواده اشرافی و عضو سازمان مخفی
بشویکی است.

لنین خیلی خوشحال شد و به نادیژدا گفت ایگناتیف را از روسیه
بخواهند.

41) Nadiezda Koustantnova Kroupskaia

42) Alexandre Ygnatiev

هنگامی که این نقشه را به الیزاوتا اشمیت پیشنهاد کردند او پاسخ داد: «من آماده هر کاری هستم. تا دستور و اراده برادرم را اجرا نکنم، نمی‌توانم زندگی کنم.»

«نامزد» به زودی بدژنو رسید. او مردی جوان، خوش لباس، با حرکاتی بسیار ظریف و یا به کلام دیگر يك «اشراف زاده» بود. او مستقیماً نزد لنین رفت و پرسید:

— ز دست من برای مردم روسیه چه برمی‌آید؟

— شما دوست عزیز باید عروسی کنید و هرچه زودتر بهتر! در این میان مرکز بلشویک‌ها به فرانسه منتقل شد و مراسم عروسی در پاریس در کلیسای ارتودوکس سفارتخانه اجرا گردید.

هنگامی که الکساندر و الیزا از پله‌های کلیسا بالا می‌رفتند، گل‌های بهارنارنج لطیف در میان موهای دختر می‌درخشید و سرپوش سفیدی روی دوش‌های او را گرفته بود.

پس از مراسم، این تازه عروس و داماد رفتند و در دفتر ثبت کلیسا این چند کلمه کوتاه باقی ماند:

نامزد — جوان اشرافی، الکساندر میخائیلوویچ ایگناتیف دانشجوی دانشگاه امپراتوری سن پترزبورگ، نخستین ازدواج.
دختر نامزد — الیزاوتا پاولونا اشمیت، دختر همشهری اشمیت، نخستین ازدواج. پاریس یازده اکتبر ۱۹۰۸.

نامه دیگری برای دایی فرستاده شد. الیزا ازدواج خود را با جوان اشرافی به اطلاع او رساند و در ضمن نوشت که می‌خواهد در پاریس يك چاپخانه برای نشریات ادبی ایجاد کند و همچنین خانه و باغی در اطراف شهر نیس بخرد و به‌طور کلی می‌خواهد زندگی خود را بسیار اشرافی و مجلل ترتیب دهد. آنگونه که در خور اشراف و اقوام میلیونرهایی چون ماروزف‌هاست. پس از او خواهش دارد که سرمایه‌های برادر و خود او، برایش فرستاده شود.

الکساندر به مسکو برگشت و الیزا هم به مهمان‌خانه خودش.

پیرزن صاحب مهمان‌خانه در برابر معیایی قرار گرفته بود. این دختر شوهر کرده بود، اما از کلیسا تنها برگشت. پندار نخیل انگیز این خانم پیر، شرایط اسرارآمیزی را که وادار کرده بود این دو جوان پس از مراسم عروسی از هم جدا بشوند، در برابر چشمان او جلوه‌گر می‌ساخت. او مرتب تکرار می‌کرد: «طفلك لیزا». اما الیزا هنگامی که

الکساندر او را در برابر انجیل بوسید، در جلوی چشم خود چهره دیگری را مجسم کرد. او می‌خواست که به‌دیگری نام شوهر را بدهد. ویکتور تاراتوتا نخستین کسی بود که دل این دختر جوان را به‌سوی خود کشیده بود.

در دورانی که به‌دنبال «نامزد» می‌گشتند، این دو جوان باهم دوست شده بودند. ویکتور کار زیاد می‌کرد. او عضو کمیته مرکزی حزب بود و با روزنامه «پرولتار» که بلشویک‌ها در ژنو منتشر می‌کردند، همکاری می‌کرد. اما همیشه این فرصت را هم به‌دست می‌آورد که به‌دیدار لیزا برود. آن‌ها در خیابان‌های پاریس گردش می‌کردند، در خانه رفقای دیگر همدیگر را می‌دیدند و چون لیزا نوازنده بسیار ماهری بود، اکثراً در شب‌هایی که همد جمع می‌شدند و لنین هم برای شنیدن موسیقی می‌آمد، شرکت داشت.

سکوت دایی به‌درازا می‌کشید. تا اینکه بالاخره روزی نامه‌یی از او به‌این مضمون رسید:

«خواهرزاده عزیزم!

به‌تو تبریک می‌گویم. من مطمئن بودم که تو شکوه خانواده‌ها را زیاد خواهی کرد. وکیل خود را بفرست تا پولت را برایت بفرستم. سرگئی شترنین^{۴۳} که تحصیلات خود را در رشته حقوق به‌پایان رسانده و بلشویک هم بود به‌مسکو فرستاده شد. هنگامی که تمام موازین لازم قانونی برای گرفتن ارث به‌پایان رسید، شترنین تلگرافی مبلغ ۱۹۰،۰۰۰ روبل طلا به‌پاریس فرستاد. و بازهم به‌شترنین این وظیفه را دادند که ترتیب قطع این ازدواج ساختگی را بدهد. او ناگیر شد که نزد سازمان کلیسایی برود و دلایل ساختگی بیاورد که این دو نمی‌توانند باهم زندگی کنند. بالاخره پس از مدت درازی این سازمان عالی مذهبی تصمیم زیر را گرفت: «به‌علت قطع روابط زناشویی، دادگاه عالی مذهبی، ایگناتیف را به‌مجازات مذهبی محکوم می‌کند و تا هفت‌سال دیگر به‌او اجازه ازدواج مجدد نمی‌دهد.»

این وظیفه سری که لنین در پاریس به‌ایگناتیف داده بود، اجرای وظیفه حزبی مخصوص به‌فرد او نبود. او عضو گروه مبارزین بلشویکی بود که پنهانی از خارج اسلحه به‌روسیه وارد می‌کرد. در این گروه‌چندین

زن نیز همکاری می‌کردند. ماریاسولیمووا^{۴۴} یا «ماگدا» و الگا کانینا^{۴۵} یا «امگا» که دل‌ایگناتیف پای‌بند او شده بود و سوینا^{۴۶} با چشمان سیاه که همسر یک انقلابی به‌نام ساگرودا^{۴۷} بود.

امگا که از خانواده اشرفی بود تمام هم خود را در راه انقلاب به‌کار می‌برد. برای این دختر جوان که به‌کلی از افکار آنته‌ئیسم دور بود و در «هراس از خدا» بار آمده بود، آسان نبود که عقاید انقلابی سوسیال دمکراتیک را بفهمد و بپذیرد. اما این عقاید براو چیره شدند و زیبایی مبارزه نیروی تخیل پرشور و آتشین او را دربر گرفت.

او خیلی زود در میان همراهان مبارزه‌جوی خود سعادت خود را به‌دست آورد. الگا و الکساندر باهم عروسی کردند.

برگشت به‌میهن

سرمایه اشمیت تماماً به‌حزب بلشویک داده شد و از این محل موفق شدند که چند چاپخانه ایجاد کنند و عده‌یی از بلشویک‌ها برای کارمخفی توانستند به‌روسیه برگردند.

خانواده تاراتوتا (ویکتور و لیزا باهم ازدواج کرده بودند) زندگی بسیار ساده‌یی داشتند، حتی می‌توان گفت همانگونه که سرنوشت مهاجرین است کمبود زیادی داشتند، اما شادی آن‌ها هنگامی که در ۱۹۱۹ به‌آنها امکان برگشت به‌میهن داده شد، بی‌اندازه بود. از راه فنلاند با یک کشتی تجاری فرانسوی برگشتند و مدت زیادی در بندرها نگو ماندند.

در این بندر زندانیان جنگی فنلاندی و فرانسوی در مقابل مهاجرین روسی رد و بدل می‌شدند و بالاخره این خانواده توانست پا روی خاک کشور شوراها بگذارد.

شکوه‌مندی و سرسبزی بهار این زایرین کشور را استقبال نمود. دوستان باگرمی از آنها پذیرایی کردند. لنین و کروپسکایا در فکر این بودند که برای آن‌ها جای راحت و خوبی پیدا کنند.

این زن و شوهر و پنج بچه‌شان را در قصر کوچک نیکولایویچ در کرملین که از منازل مسکونی بود، جادادند.

44) Maria Sovlimova

45) Olga Kanina

46) Soina

47) Sagreda

محبت لنین برای خانواده لیزا به همین جا خاتمه نیافت. شورای
کمیسرهای خلق تصمیم زیر را اتخاذ نمود:
«بمناسبت خدمات او به انقلاب يك حقوق مستمری به رفیق الیزاوتا
تاراتوتا اشمیت داده می‌شود.»
الناکراوچنکو^{۴۸} پیرزن بلشویک این داستان را برای هیئت دبیران
ما نقل کرد.
بر پایه این خاطرات به آرشیوها و موزه‌ها رجوع کردم و به دنبال
خویشان و دوستان نزدیک الیزاوتا اشمیت گشتم. عکس‌های کهنه شده،
نامه‌ها و نوشته‌هایی در این باره در نوشته‌های خصوصی پیدا کردم و بدین
طریق این داستان به وجود آمد.»

از مجله زن شوروی، ۱۵ اکتبر ۱۹۵۷.

دشمن^۱

در این داستان پیشامد واقعی تعریف می‌شود:
روزی صبح، در آغاز ماه آوریل، منشی لنین هنگامی که اسنادی
چند را برای امضاء نزد لنین برد، از نگاه او که به‌جای دیگری دوخته
شده بود، تعجب کرد. برعکس عادت همیشگی، لنین سلام او را پاسخ
نداد. وی در برابر پرسش‌های خود، پاسخ درستی از لنین نشنید. تنها
هنگامی که خواست از اتاق بیرون برود لنین به‌خود آمد و با این گفته
مانع بیرون رفتن او شد:

«خواهش می‌کنم کمی بمانید.»

خانم منشی برگشت و نزدیک میز کار ایستاد، درحالی که در دست‌هایش
اسناد و نامه‌های زیادی بود، مانند مسوده بیماری کودکی چپ‌گرایی در
کمونیسم و دستور روز کمیسیون دولتی درباره ساختمان برق در سراسر
روسیه و اسنادی که چند دقیقه پیش به‌امضاء رسیده بودند.

لنین به‌نظر مردد می‌آمد. با انگشتان خود روی میز می‌کوبید. اما
پس از دقیقه‌یی خیلی تند پرسید:

«آیا شما زنی را به‌نام سوفیا مارکونا^۲ از دوران مهاجرت به‌یاد
ندارید؟ آنطور که من شنیده‌ام، باید در کمیساریای خلقی، امور اجتماعی
مشغول به‌کار باشد.»

منشی درباره زنی به‌این نام از دوران مهاجرت ژنو و یا پاریس
چیزهای کمی به‌یاد داشت و بالحنی مردد گفت:

نمی‌دانم که همان است، مگر او منشویک نبود؟

لنین با هیجان گفت:

(۱) برسکان بامداد سرخ، چند داستان درباره لنین، (به‌زبان آلمانی) ص ۷۷.
2) Sofia Markowna

— بله! بله! يك منشويك. درست است، در گذشته او منشويك بود.
— در گذشته؟

— بله. بدمن گفته‌اند که او شش‌ماه پیش عضو حزب کمونیست روسیه شده است. خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید که او به‌اینجا بیاید. من می‌خواهم او را ببینم. همین امشب، بعد از برگزاری جلسه شورای کمیسرهاي خلق، وقتی که دیگر همه رفته باشند. و بعد لنین با لحنی که در آن تقاضا احساس می‌شد افزود:

... خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید که کسی او را نزد من ببیند، قبول؟ خانم منشی سر را به‌علامت پذیرش پایین آورد. اما امروز این حرکت کمی خشك می‌نمود. خانم منشی از این دیدار «سری» لنین با «فردی» که معلوم نبود چه‌کاره است، ناراحت شده بود. غروب بود که این «فرد» پیدایش شد.

سوفیا مارکوونا زنی بود كوچك‌اندام و پنجاه ساله و نخستین آثار بیماری «تنگی نفس» در او پدیدار شده بود.

او کلاهی کهنه برسر داشت که البته آن‌را برداشت و همچنان در دست خود نگاه داشت. لباس بلند و سیاه و نیم‌تنه‌یی از پوست روی آن برتن داشت. این نیم‌تنه گویا در گذشته سیاه بوده، اما اکنون دیگر از کهنگی به‌سفیدی می‌زد.

همین که او دانست لنین شخصاً او را خواسته است، به‌طور وحشتناکی به‌هیجان درآمد. روی صندلی نشست و شروع کرد از خاطرات گذشته داستان‌سرایی کردن و پشت سر هم می‌پرسید:

«از من چه‌می‌خواهد؟ برای چه‌کاری او مرا لازم دارد؟ این دعوت چه‌معنایی دارد؟ من ولادیمیر ایلیچ را از سال ۱۹۵۲... نه، ... ۱۹۵۳... نه ۱۹۵۲ می‌شناسم.»

در کجا با او آشنا شدم؟ در ژنو بود؟ نه، شاید در لندن؟ و شاید هم در برن. راست است، او دوباره در سخنرانی‌هایش با شدت به‌من ناسزا گفت. و می‌توانید تصور کنید که من هم در جواب به‌او ناسزا گفتم؟ چه‌کسی می‌توانست بداند که لنین... لنین است؟ برای اینکه کسی این‌را در آن دوران بفهمد می‌بایستی باهوش‌تر و عاقل‌تر از من می‌بود. و اگر من فهمیده‌تر می‌بودم، هرگز بهترین سال‌های زندگی‌م را با منشويك‌ها به‌هدر نمی‌دادم. دلم می‌خواهد بدانم که او از من چه‌می‌خواهد؟ آیا به‌راستی او به‌شما چیزی در این‌باره نگفته است؟ اما در هر حال من چند صورت

باخود آورده‌ام، و همچنین گزارش کوتاهی از کارها در اداره. کارمن دربارهٔ افراد معلول است، باید به آن‌ها رسید، چوب زیر بغل، صندلی چرخدار، عینک و ... برایشان تهیه کرد.

اگر می‌دانستید این کار چه کار پرزحمتی است. چه می‌توان کرد؟ باید بالاخره يك نفر این کارها را انجام بدهد!

منشی به اتاق پذیرایی رفت و در حال انتظار جلوی پنجره ایستاد. کمیسرها دیگر اتاق جلسه را ترك می‌کردند.

چیچرین؟ بنا به رسم گذشته در برابر خانم منشی تعظیم کرد. پس از او زیورپا^۴ و کورسکی^۵ با دست‌هایی پراز پرونده در حالی که باهم هنوز بحث می‌کردند، بیرون آمدند. لوناچارسکی در آستانهٔ در ایستاد و با سماشکو^۶ حرف می‌زد، همینکه چشمش به خانم منشی افتاد، به یادش آمد که به او بلیط تاتر وعده کرده است. فوری نامه‌یی به رئیس تاتر نوشت و به دست او داد. زرژینسکی بیشتر از دیگران نزد لنین ماند و هنگامی که از اتاق جلسه بیرون آمد، بدون گفتن کلمه‌یی دست منشی را فشرد و خیلی تند دور شد. همه چیز آرام گرفت. حتی يك نفر چراغ‌ها را در راهرو خاموش کرد، تاریکی و خلاء همه جا را فراگرفت. بوی کاغذ کهنه و برگ مو می‌آمد، در اتاق جلسه آرام باز شد و لنین پدیدار گردید و پرسید:

— چه شد؟

— او اینجا است!

منشی به اتاق برگشت و به سوفیا مارکوونا اشاره کرد که به دنبالش او برود. آن دو از اتاق جلسه گذشته تا به اتاق کار لنین رسیدند. منشی سوفیا مارکوونا را به آن اتاق راهنمایی کرد. هنگامی که چشمش به لنین که در پشت میز کار نشسته بود افتاد، از هیجان درونی سرخ شد و برای اینکه بتواند این حال خود را پنهان سازد به جای هرگونه سلام و خوش و بشی گفت:

— شما برای چه هدفی ناگهانی به من احتیاج پیدا کرده‌بید؟

لنین خندید و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

3) Tschitcherin

4) Zjurpa

5) Kurski

6) Samaschka

— آیا شما از این موضوع تعجب می‌کنید؟ بنشینید.
او روی يك صندلی جاگرفت و لنین در اتاق از بالا به پایین و
برعکس راه می‌رفت، پس از آن دوباره پشت میز نشست.
صورت لنین در سایه بود، اما سوفیا مارکونوا به خوبی دید که تا
چه اندازه او خسته و تکیده شده است. با زحمت از اظهار نگرانی کردن
خودداری نمود، چیزی نگفت و برعکس کوشش کرد که از خود قیافه‌یی
بی‌اعتنا نشان بدهد و حتی حالتی تمسخرآمیز به خود گرفت.

لنین به پشتی صندلی تکیه کرد، او به روی مهمان خیره شد و پرسید:
— سوفیا مارکونوا آیا شما می‌دانید یولی^۷ کجاست؟ چشم‌های
سوفیا از تعجب دریده شد، و همچنانکه يك اتومبیل از روی سنگفرش
ناگزیر با سروصدا می‌گذرد، زبان او هم بی‌اختیار به کار افتاد:

— ولادیمیر ایلیچ شما چه فکر می‌کنید؟ مگر شما نمی‌دانید که من
عضو حزب کمونیست روسیه شده‌ام؟ من دیگر با منشویک‌ها هیچگونه
ارتباطی ندارم، من به منشویسم به عنوان دورانی از گذشته نهضت طبقه کارگر
و زندگی شخصی خودم می‌نگرم. آیا شما درباره درستی من شکی دارید؟
و یا چگونه من باید این پرسش را تعبیر کنم؟

لنین با نرمش پاسخ داد:

— من هیچگونه شکی درباره شما ندارم، خواهش می‌کنم آرام‌بگیرید،
من می‌خواهم به شما مأموریتی بدهم. شما باید جستجو کنید که یولی در
کجاست، با او ملاقات کنید و از طرف من به او بگویید... نه، نه، لازم
نیست یادداشت بکنید، تنها به خاطر بیپارید، بالاخره شما کسی هستید که
سالهای زیاد کار مخفی کرده و در واقع يك «توطئه‌گر» ید، و من اکنون
می‌خواهم با شما توطئه‌یی را ترتیب بدهم. پس گوش بدارید:

روز جمعه ساعت ۱۱ شب، از سکوی شماره ۱ ایستگاه بالتیک، خوب
گوش بدهید، آخرین قطار مسافربری به طرف یلنسک و ورشو حرکت
می‌کند، به این دلیل می‌گویم آخرین قطار که ما به طور مسلم در روزهای
آینده منتظر جنگ با لهستان هستیم. بله، بله! لهستانی‌ها می‌توانند همین
روزها دست به يك عمل نظامی بزنند. بدبختانه ما اطلاعات دقیق در این
باره داریم، البته شما با کسی در این مورد صحبت نکنید. تاکنون این
موضوع جزو اسرار دولتی است، اما چه می‌توان کرد؟ وضع چنین است،
دقایق آرامش به پایان رسیده است. سوفیا مارکونوا داستان‌ها همین است.»

لنین ساکت شد و پس از آن توگویی که همه افکار ناگوار را از خود دور کرده باشد - حتی با يك حرکت دست هم این را نشان داد - چنین ادامه داد:

.... پس اگر «یولی» بپذیرد، می‌تواند از این قطار استفاده کند، در کوپه شماره شش، جای پنجم، برای او رزرو شده است. مأمورین آنجا به جریان وارد هستند. و اگر او موافقت نکند و بخواهد بماند و پنهانی زندگی نماید این دیگر مربوط به خود او است. شما لابد این را می‌دانید که منشویک‌ها با همه نیرو در پی این هستند که يك جنبش نهانی ضدشوروی به وجود بیاورند. یولی و دیگر رهبران آن‌ها پنهان شده‌اند، اما ما يك جنبش ضدشوروی را در شرایط جنگ و آشفتگی نمی‌توانیم تحمل کنیم. ما به آن‌ها اجازه نخواهیم داد چنین کاری بکنند. در روسیه بدون تزار یا دیکتاتوری پرولتاریا حاکم خواهد بود و یا دیکتاتوری سرمایه‌داری و زمین‌داران بزرگ. هر کس امروز علیه دیکتاتوری پرولتاریا دست به نبرد بزند، برای دیکتاتوری دوم نبرد می‌کند. مارتف^۱ (یولی) دشمن است و به همین مناسبت علیه دیکتاتوری پرولتاریا اقدام می‌کند. البته شما هم این مطالب را نباید به او بگویید. بی‌فایده است! شما تنها درباره قطار به او اطلاع دهید.

سوفیا مارکونا همانند موشی آرام نشسته بود. همینکه لنین ساکت شد، او کلاه سیاهش را از روی زانو برداشت، بر سر گذاشت.. و برپا خواست و با واقع‌بینی گفت:

من تنها دو سؤال دارم: اول چرا شما اینکار را به زرژینسکی واگذار نمی‌کنید؟

- برای اینکه او برای انجام این کار وقت لازم دارد و قطار پس فردا حرکت می‌کند. سؤال دیگر شما چیست؟

سوفیا مارکونا تکرار کرد: سؤال دیگر؟ امیدوارم که شما به من این وظیفه را ندهید که بعداً همه چیز را به کس دیگری گزارش بدهم.

لنین سر را تکان داد و گفت: نترسید. این موضوع خود به خود روشن است. هرگز و تحت هیچ عنوانی شما نه به من و نه به کس دیگری نباید بگویید که مخفیگاه یولی کجاست. من به شما اکیداً قدغن می‌کنم که در این باره به من گزارش بدهید. حتی شورای کمیسرها از این ملاقات ما اطلاعی نخواهد داشت. برای اینکه جریان این طور است. خوب چگونه

می‌توانم این‌را برای شما روشن کنم. در شورای کمیسرها چند نفری هستند که از خود لنین لنینیست قاطع‌تری هستند.

سوفیا مارکونوا گفت: خیلی خوب و به‌طرف در رفت. در آستانه در باردیگر روبرگرداند و گفت:

ولادیمیر ایلیچ شما باید استراحت کنید، شما خیلی خسته هستید!

لنین چنانکه چیز تازه‌یی را می‌شنود، پرسید:

— پس قیافه من این‌طور نشان می‌دهد؟

— بله، بله، چنین است و به‌راستی از خود مراقبت کنید.

— خیلی خوب، البته چنین خواهم کرد.

سوفیا مارکونوا در حالی که دستش روی گیره در بود گفت:

— باز يك موضوع دیگر، من زبان لهستانی را تقریباً به‌خوبی می‌دانم

و می‌توانم به‌درد ارتش بخورم، نظر شما چیست؟ با روزهایی که ما انتظارشان را داریم، آیا می‌توانم خود را در اختیار ارتش و یا نیروی دریایی بگذارم؟ و بدون اینکه منتظر پاسخی بشود، از در بیرون رفت.

سوفیا مارکونوا صبح روز بعد با شادی از خواب بیدار شد. او

درباره مأموریتی که لنین به او داده بود فکر می‌کرد. این افکار او را از زندگی هر روزی، از اتاق سرد و درهم ریخته‌اش دور می‌کرد.

او خویشاوندی نداشت و همه عمر خود را صرف کار حزبی کرده

بود. او در گذشته سوئیس را همچون وطن دوم خود می‌شمرد و همه زبان‌های سوئسی (فرانسه، آلمانی و ایتالیایی) را به‌طور احسن می‌دانست.

پس از اینکه لباس پوشیده و دید که در خانه نهانی دارد و ندهتکه

چوبی برای آتش کردن، به‌راه افتاد. و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب در اداره

توضیح داد که آن‌روز را نمی‌تواند سرکار حاضر شود. از آنجا بیرون

آمد و خود نمی‌دانست که به‌کجا می‌رود، گرسنه بود و از یادهای گذشته

برآشفته. اما او پس از گفتگوی دیروزی خود را نیرومند احساس می‌کرد

و همه‌اش در این فکر بود که در کجا و چگونه مارتف را باید بجوید؟

ناگهان باخود گفت:

به! مهم‌ترین لانه منشویکی در شورای عالی اقتصاد کشاورزی است!

و روبه‌آنجا راه افتاد.

سوفیا به‌دنبال آشنایی می‌گشت که در گذشته عضو کمیته مرکزی

فراکسیون منشویک‌ها بود. او خود را در خدمت دولت شوروی قرار داده

بود و به‌صورت ظاهر از منشویک‌ها بریده بود، اما سوفیا مارکونوا به‌راستی

و درستی او اعتمادی نداشت.

سوفیا وارد اتاق بزرگ کار آن آشنا گردید، که پشت میز نشسته بود و با دقت چیزی را می‌نوشت. و همینکه صدای او را شنید، سر را بلند کرد و با تعجب به تازمه‌واره نگاه کرد و بدون اینکه کلمه‌یی بگوید، او را دعوت به نشستن کرد.

— سوفیا مارکوننا گفت: من باید با یولی ملاقات کنم.

— چشمان طرف برقی زد و پرسید: برای چه بخصوص برای این کار سراغ من آمده‌یی؟

— برای اینکه تو می‌دانی او کجاست.

— چه کسی این را به تو گفته؟

— آرام بگیر. مسلماً زرژینسکی چنین چیزی به من نگفتند. من خود به این نتیجه رسیده‌ام.

— خوب! تازه اگر هم بدانم، چه خواهد شد؟

— تو باید مرا نزد او ببری.

— او کار مخفی می‌کند.

— اگر چنین چیزی نبود که خودم به تنهایی او را پیدا می‌کردم.

آن مرد در فکر فرو رفت.

سوفیا از او پرسید: — تو مرا می‌شناسی؟

— بله.

— خوب می‌شناسی؟

— بله!

— تو بهمن اطمینان داری؟

— بله... اما

— درست است، من عضو حزب کمونیست روسیه هستم، اما تو

می‌توانی به قول من اطمینان کنی؟

— خوب! فرض کنیم که چنین باشد.

— پس من به توفیق می‌دهم که کسی را به دنبال خود تا پیش او

نخواهم کشاند. می‌شنوی؟ من قول می‌دهم.

آن مرد در حالی که ریش سیاه خود را می‌کشید با خونسردی پرسید:

— با او چه کار داری؟

— من برای او پیغامی دارم.

— از طرف که؟

— این را نمی‌توانم به‌تو بگویم، تنها به‌خود او خواهم گفت.
 — آیا این پیغام مهم است؟
 — پس چه فکر می‌کنی؟ تو خیال می‌کنی که من بیخودی چهارطبقه از پندهای این عمارت بالا آمده‌ام؟
 — دقیقه‌یی صبر کن...
 و بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
 سوفیا با حوصله نیم‌ساعت روی صندلی نشست و با کلاه خود که روی زانوهایش گذاشته بود بازی می‌کرد.
 بالاخره در باز شد و آن مرد به‌همراهی سوخانف؟ وارد اتاق شد.
 این تازه وارد بدون اینکه به‌سوفیا سلامی بکند، او را ورنده‌از کرد و با لحنی پر از تمسخر گفت:
 — می‌بینم که زندگی در سیستم يك حزبی بد نیست. قیافه‌ات بسیار خوب است و بدتر از دورانی که در ژنو، هنگامی که پنیرسویسی و شیردر اختیارت بود، نیست.
 سوفیا مارکونا با لبخند گفت:
 — در حزب کمونیست به‌آنهایی که از احزاب دیگر آمده‌اند، روزی يك مرغ می‌دهند. اگر دلت می‌خواهد چاق و چله بشوی بیا به این حزب. اما تو همیشه خشك و لاغر خواهی ماند، زیرا خودت خودت را می‌خوری.
 — نه! من خودم را نمی‌خورم. بلکه این سیستم يك حزبی است که دارد مرا می‌جود.
 سوفیا خندید و گفت:
 — این سیستم در انتظار تو است و خوراك مفصلی هم در برنامه خود کنجانده: دنیکن، کلچاک و بودینچ (رهبران ضد انقلاب).
 مردی که اتاق از آن او بود گفت:
 — دیگر این حرف‌های مسخره را کنار بگذاریم.
 سوخانوف پس از آنی سکوت گفت:
 — تو می‌خواهی یولی را ببینی؟ خیلی فوری است؟
 — بله. خیلی فوری است.
 — تصور می‌کنم احتیاجی نیست که به‌تو تذکر بدهم...
 نه! احتیاجی به این کار نیست، آن کسی که مرا اینجا فرستاده است به من اطمینان داده که از من کوچک‌ترین اطلاعی درباره اقامتگاه یولی

9) Suchanow

نخواهد خواست.

سوخانوف لبخند زهرآگینی زد و گفت: - آن کسی که تو را فرستاده!

چه پرطمطراق!

سوفیا جوابی نداد، تنها نگاهی پرمعنی به او کرد و بالاخره پرسید:
- خوب چه تصمیمی گرفتید؟
- کمیته مرکزی به تو اجازه دیدار با مارتوف را می‌دهد.

ساعت ۸ شب سوفیا مارکونوا به دنبال مردی که سر قرار آمده بود راه افتاد. این مرد، آنگونه که سوفیا تصور می‌کرد، او را به طرف حومه شهر راهنمایی نمی‌کرد. بلکه مستقیماً به طرف سازمان چکا راه افتاد. سوفیا با تعجب می‌دید که مرکز توطئه‌گران در خاندایی نزدیکی چکا قرار دارد و با خود فکر می‌کرد اگر لنین این را بداند چه خواهد گفت. درحیاتی آن مرد ایستاد و با قیافه‌ی گرفته پرسید:
- آیا کسی دنبال شما نیامده است؟
او پاسخ داد:

- به‌طور قطع کسی دنبال من نبوده است.

آن دو هفت طبقه را بالا رفتند و این کار خیلی هم طول کشید؛ زیرا سوفیا خیلی آهسته بالا می‌رفت و در هر طبقه‌ی نفس زنان می‌ایستاد، تا کمی هوا فرودهد و نفس تازه کند.

در اتاق‌های زیر شیروانی مردمی مختلف زندگی می‌کردند و بر دیوارها اعلامیه‌های زیادی مانند: «پرولتاریا براسب سوار شوید!»، «آیا داوطلب سربازی شده‌ای؟»، و خیلی چیزهای دیگر چسبانده بودند.

مرد راهنما جلوی دری ایستاد و دوبار کوبید، در باز شد و مرد به داخل اتاق رفت و پس از چند دقیقه بیرون آمد و به سوفیا اجازه داد که به درون اتاق برود و خود در راهرو ماند.

همینکه سوفیا وارد آن اتاق شد، روبه‌روی خود مارتوف را دید. در این اتاق يك تختخواب آهنی و يك چهارپایه که رویش يك چراغ پریموس قرار داشت، به چشم می‌خورد. مارتوف روی تخت نشسته بود و با قاشقی چوبی خوراک را در دیگچه، روی پریموس به هم می‌زد. رنگ و روی او پریده و پلك‌های چشمش ورم کرده بود و خودش هم بسیار باریک شده بود. او همچنان خوراک را به هم می‌زد تا بالاخره قاشق را کنار

گذاشت، دست‌های باریک خود را در آستین‌ها کسرد و نگاهی را رو بسوفیا مارکونا بند کرد.

شاید دقیقه‌یی هردو ساکت ماندند و یکدیگر را با دقت و توجه بسیار نگاه کردند.

مارتوف پرسید:

— خوب اوتورا فرستاده است؟

— بله.

حالت صورت مارتوف هم برآشفته بود و هم بیچارگی را نشان می‌داد.

— او چه می‌خواهد؟

ساکت به گفته‌های سوفیا مارکونا گوش داد. لکه‌های سرخی روی صورت او پدیدار شد و از نو با قاشق خوراک را در دیگچه به هم زد و با لبخندی دردناک گفت:

— اودلش می‌سوزد؟

— شاید، ممکن است.

مارتوف این‌بار به خودش پاسخ داد و گفت: — نه اودلش نمی‌سوزد. او دلش می‌خواهد منزّه بماند. او نمی‌خواهد دستش را با خون من‌آلوده سازد.

سوفیا مارکونا با آرامی گفت: — شاید، اما آیا این کاربدی است؟ آیا بهتر است که او دستانش را با خون تو آلوده سازد؟ مارتوف آشفته رویش را برگرداند.

سوفیا مارکونا او را تماشا می‌کرد و بیداد آن دیگری افتاد که دیروز در کرملین با او حرف زده بود. موجی از شور و تحسین او را فرا گرفت و ناگهان گفت: — زندگی دشواری دارد.

مارتوف عجبانی پرسید: — مگر زندگی من راحت است؟ اما فوری آرام گرفت و با کنجکاوی بی‌جانانه‌یی پرسید: — آیا قیافه او به نظر ناسالم می‌آید؟

این پرسش تحسین و شوری را که در دل سوفیا بود از میان نبرد و باز جدی گفت: زندگی او بسیار دشوار است.

مارتوف که باز این‌را شنید ازجا پرید و داد زد:

— تو می‌گویی بسیار دشوار، شاید. اما خود او... این خود او است که این دشواری را برای خود خواسته است. این چگونه ارزیابی است؟

این چه اعتقاد بیگاندهایی است؟ آیا او بدراستی فکر می‌کند که می‌تواند تکیه‌گاهی داشته باشد؟ در کجا؟ در روسیه؟ تا سه سال دیگر روسیه همانند چین تک‌تکه خواهد شد...

— یولی تو اشتباه می‌کنی، تو نمی‌فهمی و نمی‌توانی هم بفهمی که چه نیرویی در طبقه کارگر وجود دارد. تو اشتباه کرده‌ای. او بهتر می‌داند، تو او را درک نکردی و هرگز هم درک نخواهی کرد. حرف مرا بپذیر، من هم او را درک نکرده بودم. ما تنها در او آن مرد عادی هر روز را می‌دیدیم. ما او را مردی باهوش، با معلومات، با محبت، با پشتکار می‌شناختیم: آشنای هر روزی ما و مخالف ما. اما هرگز ما نیروی او را در درک نکرده‌ایم و نفوذ او را در مردم و وابستگی او را بدان‌ها بد حساب نیاوردیم. مارتوف مدتی ساکت ماند و با هیجان بسیار آهسته و با اعتقادی عمیق گفت:

— من نمی‌خواهم او برای من دلسوزی کند. من از او نفرت دارم، به همان اندازه که در گذشته او را دوست می‌داشتم.

مورت او، دست‌های او، آداب و خوی او، همه آن چیزهایی که تو از او گفتی، اعتقاد او، فروتنی او، و همین کار او که تو را اینجافرستاده، هر آنچه او می‌گوید و هر آنچه دیگران از او می‌گویند، کینه مرا برمی‌انگیزد. ما دشمن یکدیگر هستیم و تازه اگر هم بروم باز دشمن باقی خواهیم ماند.

مارتوف سرفه کرد. سرفه‌ی طولانی. خون روی دستمالش تف کرد و همینکه نفسش جا آمد، با تلخی گفت:

— از این چیزی که دیدی بد او حرفی نزن.

— خیلی خوب.

— جواب را بدقت باید بد او برسانی.

— جواب؟ رفتن تو و یا ماندن است.

سوفیا دست خود را به سوی او دراز کرد. او آنی تأمل کرد و پس از آن دست عرق کرده و بی‌حال خود را در دست سوفیا گذاشت.

سوفیا گفت: — آسوده زندگی کن و باز متفکرانه پرسید: می‌خواهی

که پیغامی بد او برسانم؟

مارتوف ساکت ماند و پس از آن گفت: — نه!

شاید یک سال بعد از این جریان، در یک جلسه شورای کمیسرها

خلق نخستین شماره مجله منشویکی را که در برلن زیر نظر مارتوف منتشر

می‌شد برای لنین آوردند. لنین خندید و گفت:

— باز سر و کله‌ی مارتوف پیدا شد!

یکی از کمیسرها با تعجب پرسید: او چگونه توانست از مرز بگذرد؟ چکا

لا‌ب‌د خوابش برده بوده!

لنین رویش را به زرژینسکی کرد و با چشکی گفت: می‌شنوید در

باره‌ی شما چه می‌گویند.

زرژینسکی در حالی که در صورت او کوچکترین تغییری دیده‌ نمی‌شد

پاسخ داد: خب که چه؟ کار ما هم نمی‌تواند بدون اشتباه باشد.

یکی دیگر از کمیسرها گفت: شاید اینکه چکا خوابش برده، پیش‌آمد

خوبی بود. يك دشمن بیشتر در برلن، تا آن اندازه نمی‌تواند خطرناك باشد

تا همان دشمن در زندان و در شوروی. با هالدی که بله، مظلوم است و

قربانی....

لنین به‌یاد سوفیا مارکونوا افتاده بود و پس از جلسه از منشی خود

پرسید: آیا سوفیا مارکونوا را به‌یاد دارید؟ آیا شما بعد از آن‌روز او را

دیده‌اید؟ آیا او احتیاج به‌چیزی ندارد؟

منشی محزونانه گفت:

نه! او دیگر احتیاج به‌چیزی ندارد، پس از ملاقات با شما به‌جهت

لهستان رفت و در آنجا به‌بیماری تیفوس مبتلا گردید و مرد....

امانوئل کازاکوویچ (Emmanuel Kasakowitch)، نویسنده‌ی معاصر شوروی.

از نوشته گورکی پس از مرگ لنین^۱

«... پس از پاریس ما باز در کاپری^۲ (ایتالیا) همدیگر را دیدیم و این برخورد اثری غیرعادی در من باقی گذاشته است. تو گویی ولادیمیر ایلیچ دوبار در کاپری بوده و هر بار با روحیه‌ی کاملاً متفاوت. هنگامی که به‌بندر برای استقبال از او رفتم، لنین با لحنی مصمم گفت:

«انکسی ما کسیموویچ! من می‌دانم که شما علی‌رغم همه رویدادها، این امید را از دست نداده‌اید که مرا با ماخیست‌ها^۳ به‌شکلی آشتی بدهید. با وجود اینکه من در نامه شما را از این فکر برحذر داشتم، این کار غیرممکن است! پس خواهش می‌کنم به‌خود زحمتی در این باره ندهید.

در راه خانه من و همچنین در خانه، کوشش کردم برای او روشن کنم که او خیلی زیاد هم حق ندارد. من این هدف را نداشته و ندارم که مشاجرات فلسفی را که از آن‌ها هم چیز زیادی نمی‌فهمیدم از میان بردارم. گذشته از این از اوان جوانی من در برابر هر نوع فلسفه‌ی مصنوعیتی پیدا کرده‌ام که ناشی از بدبینی من به آن فلسفه است. و علت این بدبینی در تضادی است که میان فلسفه و ذهنی بودن و تجربیات شخص من وجود دارد. برای من «دنیا همین الآن آغاز شده» و «همین الآن شکل می‌گیرد» اما فلسفه تو کله آدم می‌زند و کاملاً بی‌جا و بی‌موقع می‌پرسد: «تو کجا می‌روی؟»، «برای چه می‌روی؟»، «چرا فکر می‌کنی؟» و بعضی از فیلسوف‌ها هم خیلی ساده و سخت فرمان می‌دهند: «ایست!»

و گذشته از این می‌دانستم که فلسفه می‌تواند همانند عجوزه‌ی بسیار زشت و حتی ناقص‌العضو باشد، اما به‌اندازه‌ی ماهرانه و قانع‌کننده و قاطع

(۱) لنین و گورکی، ص ۲۵.

2) Capri

(۳) گروهی از فلاسفه ایدآلیست طرفدار مکتب ارنست ماخ.

جلوه‌گری کند که انسان او را همچون «بت زیبایی» ببیند. این حرف‌ها
لنین را به‌خنده انداخت و گفت:

این‌ها البته شوخی است، اما اینکه تازه آغاز دنیاست و تازه دارد
شکل می‌گیرد، این خوب حرفی است! خواهش می‌کنم خیلی جدی در این
باره فکر کنید. اگر شما از چنین نقطه‌یی سر بیرون بیاورید، بدان‌جایی
رسیده‌اید که مدت‌هاست می‌بایستی آنجا باشید.

پس از آن به‌او گفتم که آ. بوگدانف، آ. لوناچارسکی و بارازوود
به‌نظر من افرادی باارزش، عالی و بسیار با‌معلومات هستند و من در حزب
همپای آن‌ها را ندیده‌ام.

— خوب! تازه اگر این را هم بپذیریم، چه نتیجه‌یی باید گرفت؟
— بالاخره من آن‌ها را کسانی می‌دانم که هدف یگانه‌یی با شما دارند.
هدف مشترکی که کاملاً فهمیده شده و مورد قبول است و باید همه‌تضادهای
فیلسوفانه را هموار سازد و از میان بردارد.
لنین گفت:

— یعنی اینکه شما با وجود همه چیزها، امیدآشتی را از دست
نداده‌اید... این البته کاری کاملاً بی‌نتیجه است. بگذارید که آن‌ها بروند،
هرچه زودتر بهتر و من این را به‌عنوان یک دوست به‌شما توصیه می‌کنم.
بنابه‌عقیده شما پلخانوف هم هدف ما را دارد اما به‌نظر من — و میان‌خودمان
باشد — هدف او کاملاً چیز دیگری است. با وجود اینکه او ماتریالیست
است و نه متافیزیسین...

امروز می‌دیدم که لنین محکم‌تر و بی‌گذشت‌تر از روزهای کنگره
لندن است. در آنجا او عصبانی بود و گاه دقایقی پیش می‌آمد که انسان
احساس می‌کرد، او! زانشاب در حزب بسیار رنج می‌برد.
در اینجا لنین بسیار آرام و خونسرد بود و هرگونه صحبتی را در
باره‌ی مسایل فلسفی به‌سختی زد می‌کرد. او لحنی پر از نیش‌خند داشت و
کاملاً مراقب و بیدار بود.

باگدانوف مردی بود بسیار گیرا، حیرت‌انگیز و نرم و به لنین بسیار
علاقه داشت. اما البته خودش را هم دوست می‌داشت و گاه مجبور بود،
کلماتی سخت و کوبنده بشنود.

4) A. Bogdanov

5) Barasow

لنین می‌گفت: شوپنهاور^۶ گفته است «هر کس که روشن فکر می‌کند، می‌تواند روشن هم پنهان کند.» من گمان می‌کنم که او بهتر از این چیزی نگفته است. شما رفیق باگدانوف نمی‌توانید روشن نظریات خود را بگویید. می‌گویید نه! خواهش می‌کنم در دو یا سه جمله برای من توضیح بدهید که در این «برنامه نوین» شما در باره طبقه کارگر چه هست و چرا ماخسیم (مکتب ماخ) انقلابی‌تر از مارکسیم است.

باگدانوف کوشش کرد که این توضیح را بدهد. اما بدراستی نظریات او بسیار مبهم بودند و توأم با پرگویی زیاد.

لنین به او توصیه کرد: بس کنید. کسی، گمان می‌کنم ژورس^۷ باشد که گفته است: «حقیقت را گفتن، بهتر از وزیر بودن است.» و من به این جمله می‌افزایم: «و ماخیزت بودن!»

پس از اینگونه برخوردها او با شور فراوان با باگدانوف شطرنج بازی می‌کرد و هر بار هم که می‌باخت اوقاتش تلخ می‌شد و حتی همانند یک بچه متأثر می‌گردید. قابل توجه است که حتی این دلتنگ شدن بچگانه و همچنان خنده شگفت‌انگیزش قادر نبودند به تأثیری که کمال و هماهنگی اخلاقی او در انسان بجا می‌گذاشت، خدشه‌یی وارد سازد.

در کاپری لنین دیگری هم بود. آن دوست بزرگسوار و انسان خوشرویی که بدون خستگی و با شور برای همه رویدادهای دنیایی علاقه نشان می‌داد و در برخورد با انسان‌ها به‌طور شگفت‌انگیزی گرمی و محبت ابراز می‌داشت.

عصر یک‌روز، دیروقت، آن‌گاه که همه بدگردش رفته بودند، لنین به‌من و م. ف. آندریووا^۸ (همسر گورکی) با گرفتگی و تأثر عمیقی گفت: این‌ها آدم‌های با فهم و با استعدادی هستند. آن‌ها برای حزب، کار بسیار کرده‌اند و می‌توانستند ده برابر بیشتر هم کار کنند. اما آن‌ها دیگر با ما همراه نخواهند بود. آن‌ها دیگر نمی‌توانند و این نظام جنایت‌بار اجتماعی، ده‌ها و صدها اینگونه انسان‌ها را درهم خواهد شکست.

بار دیگری لنین گفت: لونا چارسکی به‌طرف حزب خواهد آمد. او به‌اندازه آن دو دیگر، اندیوید و آلیست نیست. لونا چارسکی آدمی است با استعداد و فوق‌العاده و من نسبت به او احساس ضعف می‌کنم. بر شیطان

6) Schopenhawer

7) Jaures ، رهبر سوسیالیست فرانسه.

8) M. F. Andreyewa

لعنت! این چه طرز گفتار احمقانه‌یی است، ضعف داشتن! می‌دانید من او را دوست می‌دارم. او رفیق بسیار ارجمندی است، او همچون فرانسویان درخشندگی دارد و سبکسری او هم فرانسوی است و این سبکسری او ناشی از زیباشناسی و هنرشناسی او است...

درست بیداد ندارم که پلخانوف چه وقت بعد از لنین و یا پیش از او به کاپری آمد. دو رفیق از مهاجرین خواستند که با او ملاقات کنند، اما او رد کرد. البته او خود می‌دانست، زیرا او بیمار بود و برای استراحت به کاپری آمده بود. اما این دو رفیق برایم تعریف کردند، که رفتار پلخانوف با آن‌ها موهن بوده است. لنین با همه ملاقات می‌کرد.

پلخانوف درباره‌ی هیچ چیز سؤال نمی‌کرد. او همه چیز را می‌دانست و خودش درباره‌ی همه چیز صحبت می‌کرد... به‌طور کلی برخورد او با دیگران متکبرانه بود. نمی‌گویم مانند خدا، اما همانند چیزی شبیه به آن بود. من نسبت به او احترام عمیقی احساس می‌کردم، اما محبت نه. در پلخانوف «اشرافیت» بسیار به چشم می‌خورد. شاید قضاوت من نادرست باشد، درست است که من علاقه‌ی خاصی به «اشتباه» کردن ندارم. اما من هم مانند دیگران اشتباه می‌کنم. در هر حال يك واقعیت وجود دارد که من کمتر با انسان‌هایی مانند لنین و پلخانوف برخورد داشتم که تا این اندازه با هم متفاوت بوده‌اند. این هم باز امری است طبیعی. یکی از این دو کارش را — ویران کردن دنیای کهنه — به پایان رسانده بود و آن دیگری ساختن دنیای نو را آغاز کرده بود.

در روسیه که ضرورت رنج کشیدن و درد بردن را به‌مثابه یگانه وسیله برای نجات روح، بزرگ می‌دارند، هرگز با کسی برخورد نکرده بودم، با انسانی آشنا نشده بودم، که همانند لنین با این عمق و با این نیرو، بدبختی، رنج و دردی که انسان‌ها باید بکشند کینه بورزد.

... لنین از کشور روسیه بود... ادبیات روسیه بدبین‌ترین ادبیات اروپاست. در کشور ما، همه کتاب‌ها يك موضوع دارند: ما چگونه رنج می‌بریم... ما در دوران جوانی و در سال‌هایی که دیگر پخته‌تر شدیم در زیر فشار کمبود درك زن‌ها، محبت بددیگران، نابسامانی سراسر دنیا رنج می‌بریم و در پیری در زیر بار آگاهی بدگناهان مرتکب شده، کمبود دندان، زخم معده و آن چیزی که جنویش را نمی‌توان گرفت یعنی مرگ آزار می‌کشیم.

هر فرد روس که به‌خاطر «سیاست» يك‌ماه در زندان گذرانده و یا

سالی را در تبعید بسر برده است، وظیفهٔ مقدس خود می‌داند کتابی دربارهٔ خاطراتش که چگونه رنج کشیده بنویسد و به روسیه هدیه کند. تا به امروز حتی یکنفر هم به این فکر نیافتاده که کتابی دربارهٔ خوشی‌های سراسر زندگی‌ش بنویسد.

به نظر من همین حس لنین، یعنی کینهٔ آشتی‌ناپذیر و پایدار لنین علیه بدبختی و نیازمندی، نشانهٔ اعتقاد روشن او است که بدبختی جزء لاینجزای زندگی ما نیست، بلکه پدیده‌یی است نفرت‌انگیز که باید انسان آن را از خود دور کند و می‌تواند هم‌چنین کند....

کینهٔ بورژوازی جهانی علیه لنین بسیار روشن پدیدار است. در همه‌جا این دمل‌های آبی طاعون کینه، برق می‌زند. در حالی که این کینه تهوع‌آور است، اما به‌ما نشان می‌دهد که لنین الهام‌بخش و رهبر پرولتاریا، در نظر بورژوازی دنیا، تا چه اندازه بزرگ است و در آن‌ها چه هراسی ایجاد کرده است. ضمناً او دیگر نیست! اما صدای او همیشه بلندتر و پیروزمندانه‌تر برای کارگران جهان طنین دارد و بر روی این زمین گوشه‌یی وجود ندارد که در آن این بانگ ارادهٔ مردم زحمتکش را برای انقلاب، برای زندگی نو، برای بازسازی دنیایی که همه از حق مساوی برخوردار باشند، برنیانگیزد. پیوسته شاگردان لنین، وراثت نیرو و توانایی او، با آگاهی بیشتر، با اراده‌یی محکم‌تر و با کامیابی روزافزون‌تر، کار لنین را دنبال می‌کنند.

در لنین، ارادهٔ قوی و قاطع او برای زندگی، کینهٔ فعال او علیه هرگونه پلیدی این زندگی و جوانی شورانگیزش، مرا به‌عجاب و تحسین وامی‌داشت. فزون بر این‌ها نیروی مافوق تصور او در کار برای من شگفت‌انگیز بود.

طبیعت لنین آمیخته با شور و عشق بود. این احساسات موجب کاربری فوق‌العادهٔ وجدانی بود که تنها انسانی می‌تواند از آن برخوردار باشد که بی‌چون و چرا به‌وظیفهٔ خود ایمان دارد، انسانی که همه‌جانبه و عمیقاً حس می‌کند به دنیا وابسته است و به نقش خود در این دنیای آشفته آگاه است، نقش کسی که دشمن آشفته‌گی است.

لنین می‌توانست با شور مشابهی شطرنج بازی کند، «تاریخ البسهٔ جهان» را مورد مطالعه قرار دهد، ساعت‌ها با رفیقی گفت و شنود داشته باشد، به‌ماهی‌گیری بپردازد، در کوره راه‌های سنگی کاپری که از اشعهٔ آفتاب جنوب سوزان شده بودند، گردش کند و از دیدن گل طاووسی طلایی‌رنگ

و بچه‌های کثیف ماهی‌گیران لذت ببرد. شب، هنگامی که از روسیه و دهانش می‌گفتند، او با چه حسرتی آه می‌کشید و می‌گفت:
«من روسیه را خیلی کم می‌شناسم. سیمبیرسک^۹، کازان^{۱۰}، پترزبورگ و تبمیدگاه‌ها را دیدم و بس.

او از چیزهای مضحك خوشش می‌آمد و با همه‌جان‌ودلش می‌خندید؛ تا حدی که خم می‌شد و اشک از چشمانش سرازیر می‌گردید.
او به این صدای کوتاه و مشخص «اوم اوم» می‌توانست هزارها معنی بدهد. از طعن گرفته تا امیدی توأم با احتیاط...
گورکی در سال ۱۹۱۸ پس از توطئهٔ سوء قصد علیه لنین او راملاقات می‌کند. او می‌نویسد:

... پس از چند دقیقه لنین با هیجان و شور حرف زد و گفت:
«آنکه با ما نیست، علیه ماست. انسان‌هایی که از تاریخ جدا هستند تنها در تصور و پندار وجود دارند. خوب بیایید بپذیریم که وقتی چنین مردمی وجود داشته‌اند - اما امروز آن‌ها دیگر نیستند و نمی‌توانند هم باشند - به آن‌ها احتیاجی نیست. همه بدون استثناء تا آخرین فرد در گردباد واقعیت پیچیده شده‌اند. واقعیتی که هرگز همانند امروز آشفته نبود. شما می‌گویید که من محتوای زندگی را بسیار ساده کرده‌ام و به همین دلیل خطر از بین رفتن فرهنگ، ما را تهدید می‌کند.
و باز از او همان «اوم اوم» خاص و پر از طنز شنیده شد.
نگاه تند او باز تندتر شد... و افزود:

«... اتحاد کارگر و اندیشمند؟ بله! این، چیز بدی نیست. شما این را به این اندیشمندان بگویید. آن‌ها باید روبه ما بیایند... خواهش می‌شود که به‌سوی ما بیایند. درست ما همان‌هایی هستیم که کاری با این عظمت را برگردن گرفته‌ایم تا خلق را بر روی پاهای خود استوار سازیم و همهٔ حقیقت را دربارهٔ زندگی به‌سراسر جهان بگوییم. ما به همهٔ ملت‌ها، راه راست را به‌سوی يك زندگی انسانی، راه بیرون آمدن از بردگی و فقر و انحطاط نشان می‌دهیم.

لنین خندید و با خوشرویی گفت:

«... و به‌همین جهت از اندیشمندان گلوله‌یی نصیب من شده است!»
و همینکه صحبت ما کمی آرام‌تر شد، او بدون آنی استراحت با اندوه

9) Simbirsk

10) Kasan

و عصبانیت گفت:

«آیا من هرگز منکر شده‌ام که روشنفکران و اندیشمندان برای ما لازم هستند؟ اما شما خود می‌بینید که آن‌ها تا چه اندازه با دشمنی رفتار می‌کنند و تا چه اندازه خواست‌های مبرم را بد درک می‌کنند؟ آن‌ها توجه ندارند که بدون ما آن‌ها هیچگونه قدرتی ندارند و نمی‌توانند به‌توده‌ها نزدیک شوند و این تقصیر خود آن‌ها خواهد بود اگر ما ناگیر شویم بیش از آنچه که می‌خواستیم آسیب برسانیم....»

به‌یاد دارم که روزی با سعضو آکادمی علوم نزد او بودیم. صحبت دربارهٔ لزوم بازسازی يك مؤسسهٔ عالی علمی پترزبورگ دور می‌زد. لنین دانشمندان را تا دم در مشایعت کرد و برگشت و با خوشحالی گفت: «این را خوب می‌فهمم، این‌ها دانشمند هستند. همه‌چیزشان ساده است و باز همه‌چیز را خیلی دقیق می‌گویند. انسان فوری متوجه می‌شود که این افراد دقیقاً می‌دانند که چه می‌خواهند. با چنین افرادی کار کردن به‌راستی لذتی است و بخصوص من از این ... خوشم آمد.»

و لنین نامی از نام‌آوران بزرگ دانش روس را به‌زبان آورد. دو روز بعد از این ملاقات او به‌من تلفن کرد و گفت: از «س» پرسید که آیا او مایل است با ما کار کند؟

و وقتی که «س» این پیشنهاد را پذیرفت، لنین به‌راستی شادمان گردید. دست‌ها را بهم می‌مالید و شوخی می‌کرد:

بدین‌طریق ما خواهیم توانست ارسطوهای روس و سراسر جهان را یکی پس از دیگری به‌سوی خود بکشانیم و آنگاه چه‌بخوانند و چه نخواهند همه‌چیز در این دنیا تغییر خواهد کرد.

بسیار پیش می‌آمد که من با لنین دربارهٔ تاکتیک انقلابی و زندگی روزانهٔ انقلابی صحبت می‌کردم.

لنین با تعجب و دلتنگی می‌پرسید: حرف حساب شما چیست؟ آیا در این زد و خوردی که هرگز به‌وحشیگری و ستم‌روایی آن دیده نشده است، انسانیت امکان دارد؟ جای رأفت و گذشت در این گیرودار کجاست؟ اروپا ما را محاصره کرده است. کمک پرولتاریای اروپایی که درانتظارش بودیم، وجود ندارد. از هرسو، همانند خرس‌های وحشی، ضدانقلابیون به‌ما حمله می‌کنند. و اما، ما؟ چه‌کنیم؟ ما نباید بجنگیم؟ ما نباید مقاومت کنیم؟ آیا ما چنین حقی را نداریم؟ ببخشید، اما ما احمق نیستیم. ما می‌دانیم آنچه را که می‌خواهیم کسی غیر از ما نمی‌تواند آن‌را انجام بدهد. آیا

شما تصور می‌کنید اگر من مطمئن بودم که عکس این درست است، در اینجا نشسته بودم؟

... بسیار زیاد پیش می‌آمد که من با خواهش‌های گوناگون سر بار او می‌شدم... اما هرگز یاد ندارم که اینیچ خواهش مرا رد کرده باشد. روزی با تبسم تلگرافی را بمن نشان داد، از این قرار: «مرا دوباره زندانی کرده‌اند، دستور آزادی مرا بدهید.»

ایوان وولنی ۱۱

لنین گفت: من کتاب او را خوانده‌ام و از آن هم خوشم آمده‌است... این سومین بار است که او را گرفته‌اند. به او توصیه کنید که به ترک کند و گرنه او از بین خواهد رفت. چنین به نظر می‌آید که او در این ده محبوب نیست. به او تلگرافی این کار را توصیه کنید. آمادگی لنین برای کمک به مردمی که او آن‌ها را دشمن خود می‌شمرد برای من حیرت‌آور بود. او ندانست که این آمادگی را داشت، بلکه نگران زندگی آن‌ها هم بود. مثلاً ژنرالی دانشمند و شیمی‌دان در معرض خطر مرگ بود.

لنین پس از آنکه گزارش مرا با دقت گوش داد گفت: «اوم! اوم، پس در این صورت شما معتقد هستید که او نمی‌دانسته پسرش در آزمایشگاه او اسلحه پنهان کرده است؟ به نظر من این جریان کمی افسانه می‌آید. زرژینسکی باید این موضوع را زیر نظر بگیرد و مطالعه کند. او حس عجیبی برای پیدا کردن حقیقت دارد.»

چند روز بعد از این صحبت، او مرا به پتروگراد خواست و گفت: «ها ژنرال شمارا آزاد می‌کنیم، گمان می‌کنم که او هم اکنون دیگر آزاد شده است. اکنون او چه می‌خواهد بکند؟»

— کار علمیش را.

— بله! بله! او می‌تواند با دلی آسوده به کار خود پردازد، و شما هم احتیاجات او را بمن بگویید.

در سال ۱۹۱۹ زن بسیار زیبایی در آشپزخانه‌های پترزبورگ دیده شد. این زن آمرانه گفته بود:

— من شاهزاده خانم... هستم. استخوانی برای سگ‌هایم بمن بدهید. می‌گفتند که او دیگر نتوانسته بود گرسنگی و تحقیر را تحمل کند و تصمیم گرفته بود خود را در رود «نوا» بیاندازد تا غرق شود؛ اما چهار

سگ او که متوجه هدف او شده بودند، دنبال او دویده و با پارس و سروصدای خود او را وادار ساختند که از این کار صرف نظر کند. من این داستان را برای لنین گفتم، او با اوقات تلخی گفت:

«تازه اگر این داستان ساختگی باشد، آنقدرها بدساخته نشده است.

داستانی است از دوران انقلاب.» او ساکت شد و سپس افزود:

«...زندگی برای این‌ها دشوار شده است. کسانی که در میان این‌ها با شعور هستند، مسلماً فهمیده‌اند که آن‌ها ریشه‌کن شده‌اند و رشد و نمو دوباره برای آن‌ها غیرممکن است. از طرف دیگر از نو کاشته شدن و انتقال به اروپا، برای فهمیده‌ها راضی‌کننده نخواهد بود. آیا آن‌ها خواهند توانست که در آنجا زندگی کنند؟ نظر شما در این باره چیست؟»

— من فکر می‌کنم که آن‌ها نخواهند توانست در آنجا زندگی کنند.

— پس این نتیجه را باید گرفت که آن‌ها باید یا با ما بیایند و یا اینکه کوشش خواهند کرد که دخالت بیگانگان را از نو در اینجا راه بیاندازند.

— از او پرسیدم که آیا تنها اینجور به نظر من آمده و یا اینکه در واقع او برای این آدم‌ها متأسف است.

— من برای افراد فهمیده متأسفم، ما آدم‌های فهمیده کم داریم. ... در سال‌های قحطی هولناک ۱۹۱۹، لنین شرم داشت آن مواد خوراکی را که رفقا، دهقانان و سربازان از ایالات برای او می‌فرستادند، خود مصرف کند. او از دیدن این بسته‌ها، ابرو درهم می‌کشید، دستپاچه می‌شد و به‌تندی آرد، قند و یا گوشت را برای رفقای بیمار می‌فرستاد.

او روزی مرا به‌ناهار دعوت کرد و گفت: امروز شما را به‌ماهی دودی دعوت می‌کنم. ماهی را از حاج‌ترخان برایم فرستاده‌اند.

او به‌پیشانی سقراطی خود چین انداخت و با گوشه چشم، چمی که همه‌چیز را می‌دید، نگاهی به‌من انداخت و گفت: برای من مرتب‌هدایا می‌فرستند، تو گویی که من فرمانروا هستم! نمی‌دانم چه‌بکنم که این عادت از سرشان بیافتد. اگر نپذیرم و ردکنم، توهین خواهد بود ز اما دورتا دور من همه گرسنه هستند!

لنین بی‌ادعا بود، نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. از صبح تا شام با کاری دشوار و پیچیده مشغول بود. او هرگز در فکر خودش نبود. اما زندگی دیگران همیشه مورد توجه او بود.

او در اتاقش پشت میز نشسته تندتند می‌نویسد و بدون اینکه از نوشتن باز ایستد می‌گوید: سلام. حال شما چطور است؟ الان کارم تمام می‌شود.

در اینجا رفیقی از یکی از استان‌ها نشسته و مایوس شده است. به نظر می‌آید که بی‌اندازه خسته شده باشد. باید دست او را گرفت. شادی و خوشبینی چیزهای بی‌ارزش نیستند.

لنین به‌خود توجهی نداشت و هیچکس به‌اندازه او این توانایی را نداشت که دربارهٔ توفان‌هایی که در دل او برپا بود، سخنی نگوید. او یکبار در گورکی هنگامی که چند بچه را نوازش می‌کرد گفت: «زندگی این‌ها مسلماً بهتر از زندگی ما خواهد بود. آن‌ها خیلی ازرنج‌هایی را که ما کشیدیم، نخواهند داشت. زندگی آن‌ها به‌سختی و هولناکی زندگی ما نخواهد بود.»

نگاه او به‌دور دوخته شده بود و پس از آن افزود:.. اما با همهٔ این‌ها، من به‌آن‌ها رشک نمی‌برم. نسل ما موفق شده است کاری را انجام دهد که محتوی تاریخی آن شگفت‌انگیز است و بچه‌ها علت بی‌رحمی‌هایی را که در نتیجهٔ شرایط زندگی به‌ما تحمیل شده، خواهند فهمید و حقانیت ما را درک خواهند کرد. همه‌چیز فهمیده خواهد شد! همه چیز!

«روابط لنین با من رابطهٔ یک آموزگار سخت‌گیر و یک دوست مراقب و خوب بود. او با شوخی می‌گفت: شما یک آدم پرمعنا هستید. در رشتهٔ ادبیات چنین به‌نظر می‌آید که شما یک واقع‌بین خوب هستید، اما در برابر انسان‌ها، یک آدم خیالباف. برای شما همه، قربانیان تاریخ هستند. ما تاریخ را می‌دانیم و به‌قربانیان آن می‌گوییم:

«کهنه‌ها را ریشه‌کن کنید!»... اما شما می‌خواهید به‌من ثابت کنید که طبقهٔ کارگر مبارز بیش از هرچیز موظف است که زندگی را برای اندیشمندان و روشنفکران تا آنجایی که ممکن است مطبوع سازد...»

شاید من اشتباه می‌کنم، اما چنین به‌نظر می‌آمد که او با میل با‌من صحبت می‌کرد. تقریباً همیشه او پیشنهاد می‌کرد:

اگر شما به‌اینجا آمدید، به‌من تلفن کنید تا همدیگر را ببینیم. و یکبار او به‌من گفت: باشما صحبت کردن همیشه جالب است. تأثرات شما خیلی گسترده‌تر و متنوع‌تر از دیگران است.

لنین دربارهٔ وضع روحی روشنفکران می‌پرسید و بخصوص با توجه

زیاد از دانشمندان سؤال می‌کرد.

لنین با علاقه از ادبیات پرولتاریایی می‌پرسید و می‌گفت: از این ادبیات چه انتظاری دارید؟

به او پاسخ دادم که من توقعم زیاد است. ایجاد یک مدرسه عالی برای ادبیات، با کرسی‌هایی درباره دانش زبان، زبان‌های خارجی غرب و شرق، ادبیات مردمی، تاریخ ادبیات جهان و البته ادبیات روسی باید جای جداگانه‌یی داشته باشد.

«اوم! اوم!» چشم‌ها را بست و آرام گاه‌گاه می‌خندید و بعد گفت: «برنامه‌یی است بس چشمگیر و در برگیرنده همه رشته‌ها. من با این فکر که دارای همه این رشته‌ها باشیم مخالف نیستم، اما چگونه می‌توان چنین کرد؟ ما خودمان استادانی برای این رشته‌ها نداریم و استادانی که از بورژوازی هستند به‌طور قطع تاریخ عجیبی را درس خواهند داد؟ نه. ما هنوز نمی‌توانیم چنین مؤسسه‌یی را ایجاد کنیم. شاید سه‌سال و یا پنج سال باید صبر داشته باشیم.

ولادیمیر اینیچ، یک انسان بزرگ و راستین این جهان، در گذشته است. مرگ او ضربه بسیار دردناکی بود برای همه آن کسانی که او را می‌شناختند. بله بسیار دردناک.

اما این خط سیاه مرگ، اهمیت او را، اهمیت رهبر زحمتکشان دنیا را، در جلوی چشم همه خلق‌های جهان بیشتر نمودار می‌سازد. و اگر ابرهای سیاه کینه، دروغ و اتهام که نام او را دربر گرفته‌اند، باز هم فشرده‌تر و متراکم‌تر بشوند، همچنان بی‌اثر خواهند ماند.

هیچ نیرویی توانایی آن را ندارد بر مشعلی که لنین در تاریکی غلیظ دنیایی سر به‌جنون زده برافراشت، پرده بیافکند و آنرا بپوشاند. و کسی همانند او وجود نداشته که در خور این باشد که خاطره‌اش برای ابد پایدار بماند.

ولادیمیر لنین در گذشت. وراث روحیه او و اراده او زنده هستند. زنده هستند و با چنان کامیابی کار می‌کنند که هرگز انسانی به این شکل کار نکرده است.

از سخنرانی گورکی ۱۲ در ۲۵ ژوئیه ۱۹۲۸

«... آن روز که من برای نخستین بار واژه انسان را با حروف درشت

(۱۲) لنین و گورکی.

نوشتم ۱۲، هنوز نمی‌دانستم که این انسان بزرگ چگونه است. سیما و اندام او برایم روشن نبود.

در سال ۱۹۵۳ فهمیدم که «انسان» در بلشویک‌ها به‌رهبری لنین مجسم است و در ۱۹۵۷ او را در کنگره حزبی در لندن رودررو دیدم.»

ازنامه‌ی به‌رومن‌رولان

۳ مارس ۱۹۲۴

«...بله دوست عزیز، هرگ لنین برای شخص من ضربه بسیار سختی بود و برای همه روسیه یک زیان عظیم و غیرقابل جبران. من هرگز تصور نمی‌کردم که او اینقدر زود بمیرد... کینه‌ی که او نسبت به‌دبختی، نیازمندی و حقارت زندگی داشت، مغز او را در نهان از هم پاشاند... من می‌دانم که او عشق به‌انسان‌ها داشت و نه به‌افکار و اعتقادات. شما خوب می‌دانید که اگر نفع مردم چنین چیزی را ایجاب می‌کرد، چگونه او نظریات و افکار را خم می‌کرد و می‌شکست.

من او را دوست می‌داشتم و هنوز هم دوست می‌دارم. من او را باخشم زیاد دوست می‌داشتم و با او تند و سخت حرف می‌زدم، بدون اینکه ملاحظه‌ی او را بکنم. انسان می‌توانست به‌او همه‌چیز را بگوید، کاری که باکمتر کسی می‌توان کرد. او هر آنچه را که در پشت کلمات مابود، درک می‌کرد... من او را عمیقاً دوست می‌داشتم، برای اینکه او نسبت به رنج و درد کینه می‌ورزید، برای اینکه او دشمن بی‌گذشت هرآنچیزی بود که انسان را پست و عاجز می‌کرد. او انسان روس بزرگی بود... تولستوی و او - این دو، انسان‌های بی‌اندازه بزرگی بودند. و من از اینکه آن‌ها را می‌شناختم، سربلند هستم.

از مقاله گورکی: درستی سوسیالیسم ۱۳

اکنون ده‌سال است که حزب بلشویک، مظهر عقل و اراده‌ی پرولتاریای اتحاد جماهیر شوروی است...

لنین، آن انسانی که نبوغ و آگاهی انقلابی طبقه کارگر را بیدار

(۱۳) اشاره است به‌جمله معروف گورکی در نمایشنامه در اعماق

(۱۴) لنین و گورکی، ص ۳۵۴

ساخت، از میان ما رفته است. اما هر سال کشور نیمه وحشی و دهقانی گذشته، در نتیجه تأثیر و رهبری حزب، در قلمروی فرهنگ و اقتصاد ثروتمندتر می‌گردد و هر سال گسترش و ارزش کار سازمان‌دهی ایلیچ، تهور شکفت‌انگیز افکار او و نظریه و استعداد خارق‌العاده او در پیش‌بینی آینده بارزتر نمایان می‌شود.

این مرد بزرگ که بعضی‌ها او را از روی کینه پست‌خود برای توهین، کوتوله نامیده بودند، بلکه این مرد بزرگ همواره والاتر خواهد شد. از میان همه مردان بزرگ تاریخ جهانی لنین در نخستین رده کسان قرار دارد که اهمیت انقلابی‌شان بدون وقفه، توسعه یافته و باز هم گسترش پیدا خواهد کرد.

از يك نامه گورکی ۱۵

ولادیمیر ایلیچ در روز پنجاهمین سال تولدش به درستی گفت: «این سالگردها چیز بسیار مضحکی هستند...»
گورکی پیش از مرگ در سال ۱۹۳۵، به پزشک خود چنین گفت:
«من در برابر لنین سرفرود می‌آورم و می‌خواهم که همه آنرا بدانند.»

نامه ن. ک. کروپسکایا به گورکی ۱۶

۲۸ ژانویه ۱۹۲۴

الکسی ماکسیمویچ عزیز!

ما دیروز ولادیمیر ایلیچ را به‌خاک سپردیم. او تا آخرین نفس همان ماند که همیشه بود. انسانی با اراده قوی، که بر خود تسلط کامل دارد. وی تا پیش از مرگ می‌خندید و شوخی می‌کرد و نگران دیگران بود. روز یکشنبه عصر مثلاً یک پروفیسور چشم پزشک نزد لنین آمد، پس از اینکه لنین با او وداع کرد و دیگر به‌اتاق خود رفته بود، از نو برگشت تا ببیند که آیا از پروفیسور پذیرایی شده است یا نه.

ما هر روز عصر هنگامی که، روزنامه‌ها را می‌خواندیم با هم گپ می‌زدیم. یک‌بار وقتی او در روزنامه‌ها خواند که شما بیمار شده‌اید،

(۱۵) لنین و گورکی، ص ۳۲۵.

(۱۶) لنین و گورکی، ص ۲۸۷.

بی‌اندازه دل‌نگران شد و همیشه می‌پرسید: خوب، حالا حالش چطور است؟
اول شب‌ها برای او کتاب می‌خواندم. کتابی که خودش آن‌را از
میان بسته‌هایی که از شهر می‌رسید، انتخاب می‌کرد. لنین کتاب‌دانشکنده‌های
من شما را بیرون می‌کشید.

در کتاب کوچکی او مقاله شما را که درباره لنین در سال ۱۹۱۸
نوشته شده بود، پیدا کرد و خواهش کرد بار دیگر این مقاله برای او
خوانده شود و وقتی من می‌خواندم لنین با توجه بسیار به آن گوش می‌داد.
من شما را، آلکسی ماکسیمویچ، در آغوش می‌فشارم، برای شما تندرستی
و نیرو آرزو می‌کنم و خواهش می‌کنم مواظب خود باشید.

ن. کروپسکایا

برپا رفا!

عده زیادی از پارتیزان‌ها و سربازان ارتش سرخ لوکوموتیو شماره
«او-۱۲۷» را از دوران جنگ‌های داخلی دیده و شناخته بودند. این
لوکوموتیو قطارهای سربازان و اسلحه را به جبهه برده و از آنجا مجروحین
را به پشت جبهه می‌رسانده است.

این لوکوموتیو بدون وقفه خدمت کرده بود. نارنجک‌ها و گلوله‌های
«سفیدها» بر آن می‌باریدند و به او زخم می‌زدند.

در پایان جنگ لوکوموتیو دیگر کاملاً خراب شده بود و به هیچ
دردی نمی‌خورد. هنگامی که مردم دست به بازسازی اقتصاد کشور زدند
به یاد لوکوموتیو کهن سال افتادند. کارگران بالاخره آن‌را در میان آهن
پاره‌ها، با وضع رقت‌باری پیدا کردند و تصمیم گرفتند آن‌را تعمیر کنند.
و این کار راهم انجام دادند و لوکوموتیو پس از چندی، نوسازی شده
و درخشنده، از کارگاه بیرون آمد.

کارگرانی که عضو حزب نبودند، در ساعات استراحت و تعطیل
خود این لوکوموتیو با سابقه را تعمیر کرده بودند و آن‌را به کمونیست‌ها
هدیه کردند و همه يك صدا - چه حزبی و چه غیر حزبی - ولادیمیر ایلیچ
را به عنوان راننده افتخاری آن برگزیدند و حتی دفترچه حقوق هم برای
او صادر شد.

(۱۷) زندگی لنین از ماریا پرلیمایرا (Maria Prilejaera) ترجمه به زبان
فرانسه از روسی.

در عزای مرگ لنین قرار بر این شد که این لوکوموتیو قطار حامل جنازه او را از گورکی به مسکو برساند.

دوشبانه روز، دهقانان دور و نزدیک، به طرف گورکی و راهی که به مسکو می رفت سرازیر شدند تا برای آخرین بار در برابر پیکر بی جان رهبر کشور سرفرود آورند.

سرمای سختی حکم فرما بود. باد سوزان و بی رحمی می وزید. شاخه های درخت های پارک گورکی همچون شیشه شکننده شده بودند و هنگامی که به هم می خوردند، نوایی از آن ها به گوش می رسید.

پارچه های سرخ و سیاه به دور ستون های سفیدخانه بزرگ پیچیده شده بودند و خیابان ها پوشیده از شاخه های سبز تند کاج بود. دسته های گل به روی زمین پوشیده از برف چیده شده بودند.

از خانه تا ایستگاه راه آهن، کارگران، دهقانان، کمونیست ها و اعضای دولت، تابوت را بر روی دوش بردند.

لوکوموتیو «او - ۱۲۷» جنازه و مشایع کنندگان را به سوی مسکو برد.

مکانیسن لوتچین ۱۸، بیست سال تمام راننده لوکوموتیوهای مختلف بود، و اکنون به او این افتخار داده شده بود که لوکوموتیو «او - ۱۲۷» را براند.

قطار بدون ایست راه خود را دنبال می کرد و می بایستی تابوت حامل لنین درست سر ساعت ۱ به مسکو برسد.

دهقانان در سراسر راه در کنار و روی خط قطار ایستاده بودند. لوکوموتیو در حالی که بلاانقطاع سوت غم انگیزی از آن بلند بود به زحمت پیشروی می کرد. اما مردم از جای خود تکان نمی خوردند، آن ها ساکت دوش به دوش هم ایستاده بودند - قطار دیگر نمی توانست جلو برود و ناگزیر نفس زنان ایستاد. راننده لوکوموتیو بیرون آمد و گفت:

رفقا! ولادیمیر ایلیچ راننده افتخاری بود و همکار من. و من به او قول داده بودم که هرگز دیرنرسم و امروز من باید سر ساعت ۱ در مسکو باشم. به من کمک کنید تا قول خود را نشکنم و سر آن باقی بمانم. و پی از این گفتار اشک او سرازیر شد. مردم که همه زار می زدند کنار رفتند و راه را باز گذاشتند.

صبح روز ۲۷ ژانویه نمایندگان کارخانه‌ها از همه شهرها و همه جمهوری‌های شوروی و همه احزاب کمونیست جهان در میدان سرخ جمع شدند. گارد افتخار بی‌حرکت ایستاده بود و همچنین همه آن کسانی که افتخار حضور در این میدان را داشتند. سواران چهارنعل از جنوی تابوت رهبر نخستین انقلاب سوسیالیستی گذشتند. توپچی‌ها هم همینطور. و مراسم احترام را بجا آوردند. آنگاه صفوف کارگران به‌راه افتادند و همه، پرچم‌ها را تا روی زمین در برابر تابوت خم کردند.

در شهرها و قصبه‌ها، هرجا که رادیو وجود داشت، درست سر ساعت چهار، این صدا به گوش رسید:

«برپا رفقا! ایللیچ را به‌خاک می‌سپارند!»

ماشین‌ها از کار افتادند. مردم باسره‌های فرودآمده ایستادند. در کشورهای دیگر کارگران پنج دقیقه سکوت کردند و سوت طولانی کارخانه‌ها به‌صدا درآمدند.

باد به‌شدت می‌وزید و پارچه‌های سرخ و سیاه را به‌تلاطم‌وامی داشت و اشک‌هایی که از چشم‌ها سرازیر بودند، بر روی گونه‌ها تکه‌های یخ می‌شدند.

صدای آخرین شلیک به گوش رسید و تابوتی که جسد لنین در آن قرار داشت، در آرامگاه گذاشته شد.

شب بود و سرد، اما صفوف بی‌انتهای مردم از برابر آرامگاه، ساکت و غم‌زده می‌گذشتند.

یکی از صفحات درخشان انقلاب کبیر اکتبر^۱

پس از اینکه مردم قصر زمستانی را گرفتند، شاگردان دانشکدهٔ افسری، قول دادند که دیگر در کارهای ضدانقلابی شرکت نکنند و به همین مناسبت هم آزاد شدند. اما آن‌ها تصمیم گرفتند که تلگرافخانه را در اختیار خود بگیرند و پر روشن است که تاچه اندازه در دست داشتن این مرکز اهمیت سوق الجیشی داشته است.

این مرکز در ساختمانی از سنگ قرار داشت و چند نگهبان از آن پاسداری می‌کردند.

شب هنگام در حدود بیست نفر افسر که لباس‌های نگهبانان سرخ را برتن داشتند، برای تعویض نگهبانی آمدند و البته کسی به آنها سوءظن نبرد. این‌ها با تهدید و کشیدن اسلحه نگهبانان سرخ را در اتاقی محبوس کردند.

روزنامه‌نویس امریکایی «آلبرت ریس ویلیامز»، که در تلگرافخانه بود، می‌نویسد که یک افسر فرانسوی عملیات را رهبری می‌کرده است. در این جریان آنتونف اووسنکو^۲ که نقش مهمی در رهبری کمیتهٔ ارتشی به‌عهده داشته نیز دستگیر و زندانی می‌شود. اکنون یکی از مهم‌ترین رهبران نظامی انقلاب گرفتار شده بود.

خیلی زود خبر گرفتاری آنتونف در شهر پخش گردید و ازهرسو کارگران مسلح ریختند و با تیراندازی فراوان افسران سفید را ناگیر

(۱) ترجمه از کتاب «انقلابیون آن‌سوی دنیا»، ۱۹۱۷-۱۹۲۱، نوشتهٔ پیردوران.

LES SANS-CULOTTES DU FOUT DU MONDE

1917-1921

PIERRE DURAND.

2) Albert Rhys Williams

3) Antonov Ovseenka

به تسلیم کردند؛ آن‌ها پیشنهاد کردند که آنتونف را آزاد خواهند کرد، اما آنها هم باید آزاد بمانند.
کارگران پاسخ دادند:

«آنتونف را ما خودمان آزاد خواهیم کرد و اگر یک‌مواز سر او کم بشود یک نفر از شما زنده از اینجا بیرون نخواهد آمد.»

هرج و مرج و ترس در مرکز تلگراف حکم فرماست. افسران پاگون‌های خود را می‌کنند و هر کس کوشش می‌کند در هر گوشه‌یی که ممکن است برای خود پناهگاهی دست و پا کند.

شاگردان دانشکده افسری و دیگران دورتادور روزنامه‌نگار امریکایی را که همچنان در تلگرافخانه بود، می‌گیرند و التماس می‌کنند که تنها او می‌تواند آن‌ها را نجات دهد! چه باید کرد؟

بها و می‌گویند به‌اتاقی که آنتونف در آن زندانی بود، برود و او را آزاد کند و جریان را برای او توضیح دهد... اما بهتر است که خود این روزنامه‌نگار جریان را شرح دهد:

«ویلیامز به طرف آن اتاق می‌رود. در را باز می‌کند و می‌بیند مرد باریک اندام جوانی باقیافه‌یک روشنفکر که عینکی هم بد چشم دارد، ایستاده است. ویلیامز و آنتونف، در حالی که آنتونف کلاه خود را بر سر می‌گذارد، به محلی که شاگردان افسری جمع شده بودند، می‌روند. ویلیامز دنبال می‌کند: همه آن‌ها داد می‌زدند: «رفیق آنتونف! آقای آنتونف! فرمانده آنتونف! ما را نجات بدهید، ما می‌دانیم که مقصر هستیم، ما سرنوشت خود را در اختیار انقلاب می‌گذاریم.»

پایان یک ماجرای مضحک‌تر، تا آن روز صبح این‌ها تنها یک آرزو داشتند: بلشویک‌ها را ریشه‌کن کنند. و حالا از همین بلشویک‌ها با التماس می‌خواهند آنها را نکشند تا زنده بمانند.

در گذشته کلمه «رفیق» در دهان آن‌ها معنای «رذل» را داشت و اکنون با چنان تجلیل و احترامی آن‌را اما می‌کنند که گویی لقبی است افتخاری.

«آنها التماس می‌کنند: رفیق آنتونف قول بلشویکی به ما بدهید، بلشویک حقیقی. قول به ما بدهید که ما را نجات خواهید داد.»

«قول! این قول را به ما می‌دهم.»

و یک شاگرد دانشکده افسری با لکنت گفت:

«اما آن‌ها ممکن است که از شما فرمان نبرند. رفیق آنتونف! آن‌ها

با همهٔ این احوال ممکن است ما را بکشند.»
«برای اینکه آنها بتوانند شما را بکشند، باید اول مرا بکشند!»
و آنها حق حق، گریه می‌کنند و پاسخ می‌دهند: «ما دلمان نمی‌خواهد
که کشته بشویم.»

آنتونف تحقیر خود را نسبت به آنان نمی‌پوشاند. او بسوی تالار
راه افتاد و از پلدها سرازیر شد. هر یک از قدم‌های او برای این اعصاب
متلاشی همچنان شلیک تفنگ صدا می‌کند.

در بیرون، سرخ‌ها که صدای پا می‌شنوند، تفنگ‌ها را بلند می‌کنند.
اما چه دیدند؟ آنتونف فرمانده خودشان را.

بعضی‌ها داد می‌زنند: «این از خودمان است.» «آنتونف است!»

بعضی‌ها فریاد می‌کشند: «زنده باد آنتونف.»

این فریاد به گوش مردم در کوچه رسیده، با غیظ و غضب به طرف
جلو رومی‌آوردند و نعره می‌کشند:

«آنتونف افسوان کجا هستند؟ کو افسران و شاگردان افسری؟»

آنتونف پاسخ داد: «آنها تسلیم شده‌اند و اسلحه خود را زمین

گذاشته‌اند.»

از هزار گلو نعره برمی‌آید. همانند صدای مهیب طغیان آبی که
سد را می‌شکند، فریادهای پیروزی آمیخته با ناسزا و نفرین بلند است:
«مرگ بر افسران! مرگ بر شاگردان افسری!»

طبیعی است که این وضع سفیدها را به لرزه درآورده است. آیا
می‌توانند امید به رحم کسانی داشته باشند که خودشان آنها را به نیستی
محکوم کرده بودند؟ آنها این غضب را، نه از راه تیراندازی بلکه از
راه نادرستی و خیانت برانگیخته بودند. در چشم همه سربازان و کارگران،
این «سفیدها» قاتلان رفقای سرخشان هستند، آنها دژخیمان انقلاب
هستند، پست فطرتانی که باید کشته شوند.

تنها وحشت برای آنتونف مانع آنها شده بود که حمله را آغاز
کنند. اما اکنون دیگر از چیزی نمی‌ترسند. مردم، غضبناک هجوم می‌آورند
و شب را با فریادهای خود پرمی‌کنند.

«مرگ بر سفیدها، مرگ بر شیطان‌های سفید، ما همه آنها را تا

آخرین نفر خواهیم کشت.»

در تاریکی، نور مشعل‌ها، گاه به‌گاه و ناگهان، صورت پوشیده از
ریش این دهقانان و سربازان و روی لاغر آشفته کارگران و سیمای

مردانه ملوانان نیروی دریایی بالتیک را روشن می‌سازد.
چشمان پر از شراره و دندان‌های بهم فشردۀ این صورت‌ها، از خشم و نفرت حکایت می‌کند. خشم مردمی که بسیار رنج بردند، فشار صفهای عقب، مردم را دیگر به پای پله‌هایی رسانده که آنتونف آرام و با سیمایی که هیچ تغییری در آن به چشم نمی‌خورد، ایستاده است. اما او به نظر ضعیف می‌آید. او نخواهد توانست در برابر این طغیان انسانی، دفاع بکند. او دست را بالای‌برد و فریاد می‌زند: «رفقا! ما آن‌ها را نباید بکشیم. آن‌ها تسلیم شده‌اند. آن‌ها زندانیان ما هستند!»

جمعیت برای آنی، از شگفتی در جای خود خشک شد. اما خیلی زود متوجه شد، و با صدایی گرفته شده از کینه، فریاد بلند شد:
«هرگز! هرگز! این‌ها زندانی ما نیستند، ما این‌ها را دیگر مرده می‌شماریم.»

آنتونف دنبال کرد: «آن‌ها اسلحه را به زمین گذاشتند و من به آن‌ها قول داده‌ام که جانشان در امان خواهد بود.»

— «این کار مربوط به خودت است، ما جور دیگر فکر می‌کنیم، آن‌ها را باید به ضرب سرنیزه از پا درآورد، این است وعده ما به آن‌ها.»
جمله بالا را دهقان پیری با نعره گفت و رویش را به دیگران کرد تا آن‌ها هم گفته او را تایید کنند.

جمعیت یکجا نعره زد: «بله. به ضرب سرنیزه، باید همه آن‌ها را با سرنیزه کشت!»

آنتونف رودرروی این توفان ایستاده بود و آنگاه رولورش را بیرون آورد و آنرا تکان داد و فریاد زد:

«من به آن‌ها وعده داده‌ام که زنده خواهند ماند. فهمیدید؟ و من به وعده خودم وفادار خواهم بود، حتی اگر وادار بشوم که از این اسلحه استفاده کنم.»

جمعیت بادهانی از شگفتی برجای خود خشک شده بود. مگر می‌شود؛ قابل قبول نیست. واز هرسو پرسیده می‌شد:

— چه؟ یعنی چه؟

آنتونف همانطور اسلحه در دست، در حالی که انگشتش به روی ماشه بود، تکرار کرد:

«قول، قول است و من اگر لازم بشود از اسلحه استفاده خواهم کرد.»

مردم فریاد زدند: «خائن! بی‌همه‌چیز!»
و يك ملوان با جثه و قدی عظیم داد زد: «ای مدافع سفیدها!» تو
می‌خواهی این رذل‌ها را نجات بدهی؟ نه! ما این‌را اجازه نخواهیم داد،
ما به حساب آن‌ها خواهیم رسید!»
آنتونف آرام و خیلی شمرده گفت: «آن کسی که به‌خود اجازه دهد
دست روی يك زندانی دراز کند، فوراً او را خواهم کشت، فهمیدید؟
خواهم کشت!»

ملوانان توهین شده پرسیدند: «مارا خواهی کشت؟»
جمعیت با نهایت خشم تکرار می‌کرد: «مارا می‌کشی؟ مارا می‌کشی؟»
«بند، این جمعیت، جمعیتی بود، با همهٔ نقاط ضعفش، با هیجانات شدید،
با غرایز ابتدایی، زجرکشیده و جان‌به‌لب رسیده که بالاخره خود را
آماده ساخته، در اوج خشم و درد، خود را به‌روی دژخیمان‌ش بیاندازد و
آن‌ها را تکه‌تکه کند. و حالا يك مرد كوچك راه را بر او بسته و طعمه‌اش
را از چنگش می‌گیرد.»

به‌نظر من این یکی از مهیج‌ترین دقایق سراسر انقلاب بود، يك
مرد كوچك اندام و تنها روی پله ایستاده بود و بدون هراس جمعیت
را نگاه می‌کرد و با هزاران خشم درافتاده بود. هنگامی که حرف می‌زد،
رنگش پریده بود، اما هیچ‌اثری از نگرانی و دگرگونی در چهره‌اش نبود.
او گفت:

«هرکس که جرأت کند و دست روی يك زندانی بلند کند، من او
را جا به‌جا خواهم کشت!»

چه جرأتی! نفس جمعیت از این بی‌باکی بند آمده بود.
«چه؟ تو برای نجات این افسران، این ضد انقلابیون خود را آماده
کرده‌یی که مارا، ما کارگران انقلابی را بکشی؟»
و او با زهرخند پاسخ داد:

«شما‌های انقلابی؟ شما به‌خود اجازه می‌دهید که خود را انقلابی
بدانید؟ شمایی که قصد دارید چند نفر بی‌دفاع، چند نفر زندانی را بکشید؟»
این لحن تأثیر خودش را کرد. توگویی مردم شلاق خورده باشند.
آنتونف دنبال کرد:

«.. گوش بدهید، آیا شما متوجه هستید که چه می‌کنید؟ آیامی‌دانید
که این دیوانگی، شما را به‌کجا خواهد کشید؟ شما هنگامی که يك افسر
سفید اسیر را می‌کشید، ضدانقلاب را از پا در نیاورده‌بید، بلکه باانقلاب

چنین کرده‌یید. بیست سال تمام من در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها، بمخاطر این انقلاب پوسیدم. آیا خیال می‌کنید که من، يك انقلابی، با دلی آسوده تماشا خواهم کرد که شما این انقلاب را به‌صلیب بکشید؟»
دهقانی خروش برآورد:

«اما اگر آن‌ها به‌جای تو بودند... آن‌ها همه ما را از پای درمی‌آوردند و صدای همه‌مان را برای همیشه می‌بریدند!»

آنتونف تصدیق کرد: «درست است، آن‌ها ما را ریشه‌کن می‌کردند، اما آخر آن‌ها که انقلابی نیستند. اینها موجوداتی هستند که رژیم گذشته، تزارسم، با شلاق‌هایش، آدمکشی‌هایش و فشارش آن‌ها را به‌وجود آورده است. اما این انقلاب است که به‌ما زندگی بخشیده و انقلاب از بیخ و بن چیز دیگری است. انقلاب آزادی و زندگی برای همه است و برای همین هم هست که شما خون خودتان را برای آن از دست می‌دهید. اما شما به‌انقلاب بیش از این مدیون هستید. شما باید برای انقلاب عقل خود را حفظ کنید. فداکاری برای انقلاب باید پیش از هوس‌هایتان به‌حساب بیایند. برای پیروزی انقلاب شما از خود بی‌باکی‌های شگفت‌انگیزی نشان داده‌یید. اکنون برای پاسداری از حرمت انقلاب باید با گذشت و بامروت باشید. شما انقلاب را دوست می‌دارید؟ پس من از شما يك چیز می‌خواهم، انقلاب را نکشید.»

او با شور می‌گفت، صورتش همچون آتش سرخ شده بود، حرکات و طرز ادای سخن او به‌گفتارش قدرت خاصی می‌بخشید. او همه نیروی خود را به‌کار گرفته بود.

گرچه این جمعیت خشمگین بود، اما باز جمعیتی بود انقلابی. دست کم نیمی از کارگران و سربازان که در اینجا حاضر بودند، احساس عمیق و نیرومندی از فداکاری برای انقلاب دردل داشتند. نام انقلاب برای آن‌ها چیزی بسیار متبرک بود. همه آرزوها، همه رؤیایها و همه امیدهایشان با این کلمه گره خورده بود. آن‌ها خدمتگذاران آن بودند و انقلاب بر آن‌ها تسلط داشت.

راست است که در این دقایق آن‌ها زیر نفوذ چیز دیگری بودند که انقلاب را از یادشان برده بود. آن‌ها تشنه انتقام گرفتن بودند. این تشنگی هیجانانگیز و احساسات آن‌ها را دامن می‌زد، اما این تنها يك سردرگمی گذرا بود.

انقلاب، وابستگی به‌انقلاب، نیرومندتر از هر چیز بود. تنها می‌بایستی

تکالی به وجود بیاید تا آنها را بیدار کند و این احساسات را که دور از انقلاب بود، به عقب براند. آنتونف در برابر جمعیت تنها نبود. در میان این مردم هزار آنتونف بودند که قلب‌هایشان برای انقلاب، در عشق بی حد و حصری می‌سوخت.

آنتونف تکه کوچکی از این جمعیت بود و آنها يك جان در هزارها تن بودند. او هم مانند دیگران به این شاگردان دانشکده افسری کینه‌داشت، همان هیجانات و احساسات در او هم زبانه می‌کشیدند. تنها فرق این بود که او نخستین کسی بود که موفق شد برای احساسات مهار بزند. او نخستین کسی بود که انقلاب را جلوتر از احساسات انتقام‌جویانه قرار داده بود.

«فکر انقلاب» همین معجزه را می‌بایستی در دل و جان این کارگران و سربازان به وجود بیاورد. آنتونف این را خوب می‌دانست. او با تکرار کلمه سحرآمیز «انقلاب» کوشی می‌کرد که روح انقلابی را در آنها بیدار کند و نظم انقلابی را از میان درهم‌ریختگی بیرون بکشد. و او موفق شد. و باز بار دیگر در برابر چشمان ما این واژه انقلاب توفان را فرو نشاند. توگویی که سحر و جادویی شده باشد.

انبوه بی‌شکر جمعیت، دیگر بشورا مبدل شد. يك ملوان، دوسرباز و يك کارگر، سخن گفتند و پیشنهاد آنتونف به‌رأی گذاشته شد.

صد دست خشن که در نتیجه کار پینه بسته بود، بلند شد و پس از آن صد دست دیگر و خیلی زود تعداد این دست‌ها به هزار رسید. همین دست‌هایی که مشت‌هایشان چند دقیقه پیش شاگردان دانشکده افسری را به مرگ تهدید کرده بودند، اکنون بلند شده بودند که با بزرگواری و سخاوت زندگی را به آنها ببخشند. يك گروه به‌درون بنا رفتند تا آنها را بیاورند. شاگردان دانشکده افسری زودتر، روی پله‌ها پدیدار شدند و پس از آن افسران آمدند. آنها را از سوراخ‌هایی که در آنها کز کرده بودند، بیرون کشیده بودند (و حتی مجبور شده بودند، یکی را از پاها بگیرند و بیاورند).

آنها روی پله‌های بالا جمع شدند. در روشنایی مشعل‌ها چشم‌هایشان را بهم می‌زدند. آنها رودرروی هزار دل لبریز از تحقیر و نفرت ایستاده بودند. کسی با طعن فریاد زد: «دژخیمان انقلاب!» و پس از آن سکوت حکم فرما گردید، سکوت رسمی دادگاه. در واقع این دادگاهی بود، دادگاه بی‌چیزها، دادگاه ستم‌دیدگان که می‌خواست ستمکاران را محاکمه کند. نظام نو، حکم خود را درباره نظام گذشته صادر می‌کرد. این دادگاه انقلاب

بود!

«این‌ها همه گناهکار هستند، هم‌شان گناهکار هستند»، این بود حکمی که درباره آن‌ها به‌عنوان دشمنان انقلاب صادر شد. گناهکار به‌عنوان مدافعین تزار و تزاریسیم و طبقات استعمارگر، گناهکار به‌عنوان کسانی که قرار داد صلیب سرخ و قوانین جنگی را زیر پا گذاشته بودند، گناهکار از هر جهت، همچون خائن بدکارگران روسیه و کارگران سراسر جهان. در زیر فشار این اتهامات متهمین خود را کوچک و کوچکتر احساس می‌کردند و سرها را پایین انداخته بودند. بعضی از آن‌ها شاید بیشتر دلشان می‌خواست که به‌دیواری تکیه زده باشند و رو در روی آن‌ها لوله‌های تفنگ قرار گرفته باشد. اما اکنون این تفنگ‌ها از آن‌ها دفاع می‌کرد.

پنج ملوان که تفنگ‌ها را روی دوش انداخته بودند، پایین پله‌ها ایستاده بودند. آنتونف یکی از افسران را گرفت و او را به‌دست این ملوانان سپرد و گفت:

«این نخستین زندانی بی‌سلاح و بی‌دفاع است. زندگی او در دست تو است. آن‌را برای حفظ حرمت انقلاب محترم‌بدار.»

جوخه کوچک دورادور زندانی را گرفت و او را به‌خارج برد. زندانی دیگری به‌دست گاردهای سرخ سپرده شد، با همان جمله و پس از آن یکی دیگر نا آخرین آن‌ها و هر یک را چهار تا پنج نفر همراهی می‌کردند.

پیرمرد دهقانی هنگامی که آخرین زندانی با همراهانش واردخیابان شدند، گفت: «دیگر کار ما با این زباله‌ها تمام شد.»

تزدیکی قصر زمستانی، جمعیت خروشان و خشمگین به‌شاگردان دانشکده افسری حمله کردند و آن‌ها را از دست نگهبانان بیرون کشیدند. اما ملوانان با حمله متقابل زندانیان خود را پس گرفتند و صحیح و سالم به‌زندان رساندند.

شاگردان دانشکده افسری که در این ماجرا شرکت داشتند آزاد شدند. این‌بار دوم بود، اما آن‌ها باز زیر قول خود زدند و به یاغیان سفید پیوستند.»

فهرست منابع

- EUROPE: Henri Heine
Mai-Juin 1956
Revue Mensuelle
Les Editeurs Francais
- KARL MARX,
Mon Arrière Grand-Père
Robert-Jean Longuet 1977
Editions Stock-Paris.
- JENNY MARX:
Luise Dornemann
Dietz Verlag
Berlin-1975
- KARL MARX: Biographie
- ERZICHTUNG IN DER
FAMILIE MARX,
Y.A. Petschernikowa.
- TUSSY: Harald Wessel
- PROMETEHUS AUS TRIER
- DER BESTE FREUND
Walther Victor.
- ماهنامه اروپا
مه — ژوئن ۱۹۵۶
وابسته به حزب کمونیست فرانسه
- کارل مارکس، نیای من
نوشته روبرت ژان لونگه،
انتشارات «استوک»، پاریس
- ژنی مارکس
نوشته لوئیز دورنمان،
چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۵.
- کارل مارکس — بیوگرافی
انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم،
جنب کمیته مرکزی حزب
کمونیست اتحاد جماهیر شوروی
(ترجمه آلمانی).
- تربیت در خانواده مارکس
نوشته ایرینا پچرنیکووا
(ترجمه آلمانی از روسی)
- توسی نوشته هارالد وسل
- پرومتهوس از تریر
- بهترین دوست
نوشته والتر ویکتور.

- **ENGELS-DOKUMENTE SEINES LEBENS**
(Biographien Reclam), 1977. — انگلس، اسناد مربوط به زندگی او — سال ۱۹۷۷.
- **ENGELS-SA VIE ET SON OEUVRE**
Editions du Progres, Moscou 1976, — فردریش انگلس، زندگی و آثار او، ادیسیون، پروگرس، مسکو، ۱۹۷۶.
- **FRIEDRICH ENGLES ZWICHEN BURO UND BARRIKADE**
Dietz Verlag Berlin 1970 — فردریش انگلس فیما بین دفتر و سنگر، چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۰.
- **LES SANS-CULOTTES DU BOUT DU MONDE**
1917-1921, Pierre Durand, Editions du Progres, Moscou. — انقلابیون آنسوی دنیا ۱۹۱۷-۱۹۲۱ نوشته پیر دوران، ادیسیون پروگرس، مسکو.
- **AM STEUER-DER MORGENRÖTE**
Erzählungen Über Lenin. — برسکان بامداد سرخ داستانی چند در باره لنین ترجمه از روسی به آلمانی.
- **N.K. KRUPSKAJA: DAS IST LENIN, 1970.** — ن. ک. کروپسکایا این است لنین، ۱۹۷۰.
- **LENIN UND GORKI**
Eine Freundschaft in Dokumenten, 1974. — لنین و گورکی. اسناد در باره یک دوستی ۱۹۷۴.
- **AUF DEN SPUREN LENINS**
Erwin Beker. — به دنبال رد پای لنین نوشته اروین بکر.
- **LENIN: WIE WIR IHN KANNTEN.** — لنین چگونه که ما او را شناختیم
- **LENIN: ERZAHLT VON VIELEN** — لنین خیلی‌ها از او می‌گویند

– **W. I. LENIN**
BIOGRAPHIE
Institut Für
Marximus-Leninismus
Beim Z.K. der K.P.D.S.U.

– **لنین – بیوگرافی**
انستیتوی مارکسیسم – لنینیسم،
جنب کمیته مرکزی
حزب کمونیست اتحاد جماهیر
شوروی

– **LA VIE DE LENINE**
Maria Prilejaera

– **زندگی لنین**
نوشته ماریا پرلییایرا
(ترجمه به فرانسه از روسی)

– **WOLODIA,**
Unser Bruder Und
Genosse.

– **والودیا**
برادرمان و رفیقمان.

تصویرهایی مرتبط با مطالب کتاب



جني، لورا، النور، انگلس و مارکس - ۱۸۶۴



مارکس و دخترش جني - ۱۸۶۶



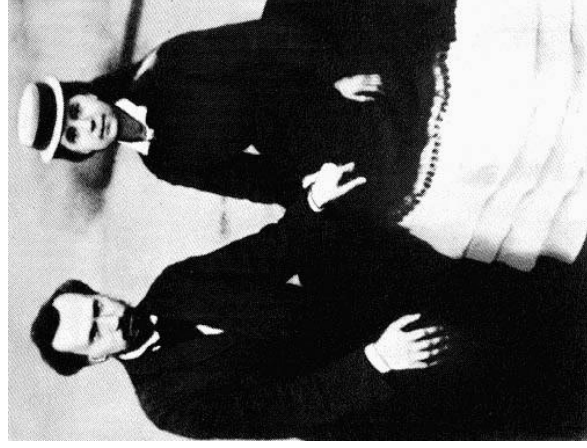
جني فون وستفالن - همسر مارکس



مارکس جوان



ويلهلم لیبکشت و النور همسرش (دختر مارکس)



لانگه و همسرش جني (دختر مارکس)



پل لافارگ و همسرش لورا (دختر مارکس)





هاینریش هاینه



جینی و لورا (دختران مارکس)



مارکس و انگلس



رومن رولان



چاپ "کاپیتال" سرآغاز تحولی بزرگ در تاریخ جامعه‌ی انسانی



تزیار در پروس محل تولد مارکس



Karl Marx

امضاء ماركس

J Engels

امضاء انگلس



Friedrich Engels

امضاء لنین





مجسمه‌ی مارکس و انگلس – آلمان دموکراتیک، برلین



مجسمه‌ی انگلس - مسکو



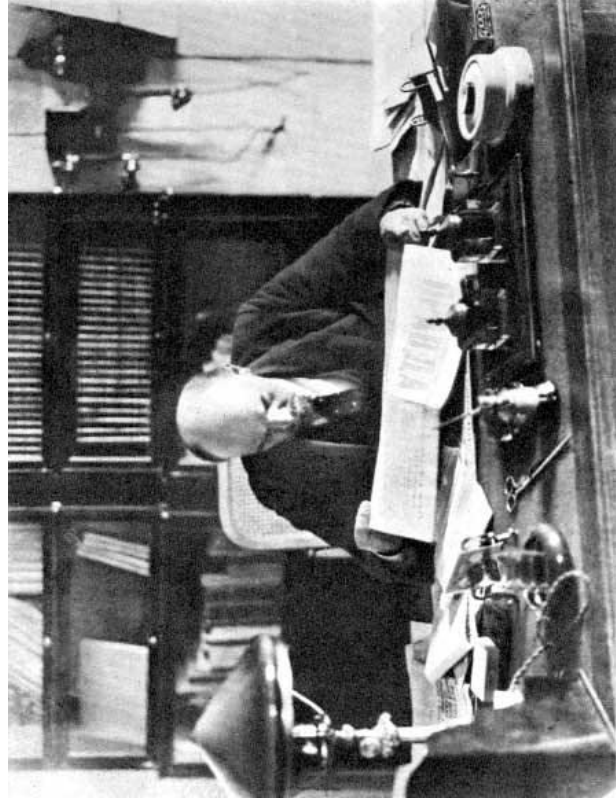
مجسمه‌ی مارکس – مسکو، با شعار «**پروتاریای جهان متحد شوید!**»



مجسمه‌ی مارکس و انگلس – بوداپست، مجارستان



قبر کارل مارکس - لندن



لنین در اتاق کار - کرملین ۱۹۱۸



طرحی از لنین



لنین هنگام سخنرانی



لنین و گورکی - هنگام بازی شطرنج

